

# رومانهای کجایگاه سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



# نویسنده: تمنا رستمی



Ali  
Khan  
Photography

# تینا



تینا

نویسنده : تمنا

به نام خدا

خلاصه رمان:

دوستان عزیزم، رمان در مور دختری که بعد از ده سال دوری از وطن بالاخره برمیگردد و طی رمان اتفاقاتی واسش میوفته که از دست ندین...

آخیش راحت شدم پرواز سختی بود فیکس پنج ساعتو نیم تو هواپیما بودم...

مادر جان...

چمدونامو تحویل میگیرمو بعد از پرداخت صد دلار بابت اضافه بار به سمت بیرون حرکت میکنم...

آخی تهران کوچولو...

همینطور داشتم مته این ندید بدیدا اطرافمو نگاه میکردم که یهو یکی از چمدونام نیست شد...

بادی انداختم غبغب تا هرچی از دهنم درمیداد به کسی که این کارو کرده بگم که دیدم عه راننده تاکسیه

—خانم بفرمایید، مسیرتونو بگید میرسونمتون، بفرمایید.

وقتی مطمئن شدم راننده است اون یکی چمدونمم دادام بهش و به سمت ماشینی که اشاره کرد رفتم...

خیلی هیجان داشتم، خب طبیعیه چون بعد از ده سال دوری برگشتم به زادگاهم جایی که توش پونزده سال از زندگیمو گذروندم...

میخواستم خوانوادمو سوپرایز کنم به خاطر همین چیزی از برگشتم به کسی نگفتم حتی به برادر عزیزتر از جانم.

راننده-خانوم مسیرتون کجاست؟

مسیر؟؟؟ آهان نوشته بودم تو یادداشت های تبلتم.

تبلتمو درآوردم و آدرسو به راننده گفتم ساعت دقیقم ازش پرسیدم، ساعت هشت و بیست دقیقه شب بود، ومن ساعت نه رسیدم به کوچه پهن و طولیلی که اگه پنج تا ماشینم جفت هم پارک میکردن بازم راه برای عبور دوتا ماشین باز بود.

با کلی اخم و مسخره بازی بیست پوند به یارو دادم خب پول ایرانی نداشتم عجب

اونم بعد از کلی غر غر کردن رفت، ومن دنبال پلاک خونمون گشتم.

هر لحظه به هیجانم اضافه میشد، تا اینکه پلاک خونمون و پیدا کردم.

والله ای این خونه ماست؟

چقدر خوشگله، چقدر عوض شده اینجا؟ چقدر بزرگ شده....

به طرف آیفون میرم، اه بخشی شانس این که تصویریه!

این همه زحمت کشیدم سوپرایزشون کنم الآن که از پشت آیفون میبینم.

یهو یه فکری میاد تو سرم، آهان خودشه

بدون معطلی دوبار زنگو فشار میدم، و چون پاییزه و کلی برگ روی زمین هست با پام روی

برگا میکشم که مثلا دارم جارو میکنم کوچه رو، صدای عصبی پدارم و میشنوم :

بله؟

صدامو تعقیر میدم و میگم : آقا ببخشید ماهیانه!

پدارم-مرد حسابی تو که همین یه هفته پیش ماهیانه گرفتی!

اکی، شانس من یه هفت پیش باید بیان ماهیانه بگیرن چصافطا، خودمو از تک و تا ننداختم با همون لحن گفتم: آقا به من که ندادید حتما به همکارم دادید بی زحمت ماهیانه منو بیارید!

پدرام-خیلی خب صبر کن الان میارم.

یه نفس عمیق کشیدمو منتظر پدرام شدم

بعد یک دقیقه در با صدای تیکی باز شدو یه تراول پنجاه تومنی مقابل صورتم گرفته شد

پدرام چشماشو بسته بود و با عصبانیت داشت چرت و پرت بلغور میکرد همیشه عادتش بود وقتی عصبانی میشد چشماشو محکم روی هم فشار میداد: اینم ماهیانه آقای محترم، دفعه بعد حواسم به تقویم هست ماه به ماه میای ماهیانه میگیری، غیر از این ببینم زنگ میزنم شهردا.....

حرفشو قطع میکنم و تراولو از دستش میکشمو بو میکنم وبعد میزارم تو جیب پالتوی چرمم و در همون حال میگم: آخ که من عاشق بوی پولم اونم پول ایران.

پدرام که انتظار دیدن منو نداشت چشماشو با تعجب باز کرد و با تته پته گفت:  
تی...تینا؟؟!!

از دیدن قیافش لبخندی زدمو گفتم: جونم؟

وقتی که از حالت تعجب درومد کم کم لبخندی زدو اومد نزدیک در یک حرکت ناجوانمردانه منو از زمین کندو هی دور خودش چرخوند، منم که فقط چشممو به هم فشار میدادم که جیغ نزنم.

بعد از اینکه کلی چرخ و فلک بازی در آوردیمو شاد شدیم پدرام با گیجی منو گذاشت زمین بعد از چند ثانیه که حالش جا اومد هجوم آورد سمتم و هی ماچم میکردو ور بیخود میزد: آخ قربونت برم من خواهر نازم، آخ که چقد دلم برا این پیشوم تنگ شده بود؟ چرا نگفتی قراره بیای؟ من که دیشب باهات تلفنی حرف زدم؟ وای پیشو نمیدونی دلم چقد تنگ شده بود، اندازه ناخن انگشت کوچیکه مورچه شده بود. خب شد اومدی وگرنه دیگ...

بازم پریدم وسط سخنان بیهوده جناب برادر که دیگه مخمو داشت تیلیت میکرد، میدونستم اگه ولش کنم میخواد تا صبح وراجی کنه واسه همین گفتم : آ...آره... منم خیلی دلم برات تنگ شده بود، واقعا خوب شد اومدم وگرنه بی دل میشدم از بس که تنگ میشد، محوه...حو...

بعد کلی بوسیدمشو با هم با کلی قربون صدقه به سمت خونه راه افتادیم. وقتی رفتیم تو پدرام باصدای بلند که بیشتر شبیه فریاد که چه عرض کنم شبیه اربده بود گفت: آقا علی، الهه خانوم، تشریف بیارید ببینید کی اومده. مامانو بابا از اونطرف پذیرایی با ترس به اینطرف دوییدن، بابا در حالی که داشت لقمه تو دهنشو قورت میداد با ترس مشهودی گفت:

بابا-چته پسر؟! چرا اربده میکش....

وقتی چشمشون به من افتاد حرف بابا تو دهنش ماسید و با ناباوری به مامان نگاه کرد. منم همینجوری مته بت وایساده بودم و لبخند ژکوند تحویلشون میدادم... جو سنگینی بود اما خداروشکر زیاد دووم نداشت، مامان زودتر از بابا به خودش اومد و گفت : تینا، مامان، اومدی؟؟؟

میخواستم حرفی بزنم که بابا رو به مامان گفت : نه الهه جان، تو راهه یه ربع دیگه میرسه من به زور جلوی خودمو گرفتم که نخندم ولی پدرام...پس بگو منو پدرام شیطونیامون با کی رفته...

مامان با مشت زد به بازوی بابا و با همون لهجه شیرینش گفت: حالا منو مسخره میکنی علی؟!

آخ قربونت برم مامانم که انقد شیرین حرف میزنی بعد از این همه سال زندگی توی ایران بازم لهجه داره قربونش برم.

مامان آغوشش و باز کرد و گفت: بیا ببینم دختر...

خودمو محکم تو آغوشش پرت کردم و کلی بوسش کردم و اونم هی قربون صدقم میرفت...  
وقتی ازش جدا شدم دیدم صورتش خیسه.

-مامان، چرا گریه میکنی فدات شم، به خدا اگه ادامه بدی بازم میرم لندن! من نمیتونم اشکاتو ببینم.

مامان اشکاشو پاک کرد و گفت: قربونت برم دختر نازم، چشم، دیگه گریه نمیکنم، خوش اومدی دخترم، خوش اومدی...

یه ماچ آبدارش کردم در یک حرکت غیر منتظره به سمت بابا هجوم بردم و صدامو انداختم  
رو سرم : وایای علی آقا، چقد دلم برات تنگ شده بود، چرا نمیومدی یه سر به این دختر بیچاره بزنی؟

بابا از خودش جدام کرد و گفت: ای از زیر چشت دراد که هروقت تعطیلی بود خانوادرو جمع میکردم میومدم زیارت.

بعدم کلی ماچم کرد و کلی ماچش کردم از هم جدا شدیم.

بابا-دختر بیا که مادرشوهرت حسابی دوستت داشته، دقیقا سر شام اومدی، اونم چی فسنجون اختر خانوم. خخخ پس بگو چرا پدرام وقتی اومد دم در انقد عصبی بود؟ چون از سر میز بلند شده، تنبل شکمو.

ای وای بابا گفت اختر؟

چشم چرخوندم اختر جون و ببینم و بالاخره پیداش کردم و به سمتش پرواز کردم : وایای اختر جون قربونت برم دلم برای شمام یه ذره شده بود، به خدا الان که دیدمتون فهمیدم چقد دلم براتون تنگ شده، من چطور ده سال دور از شماها زندگی کردم آخه؟!

اختر-سلام ستاره، خوش اومدی عزیزم، منم دلم برات تنگ شده بود فدات شم.

لبخندی به روش پاشیدمو ازش جدا شدم. اختر جون همیشه به من میگفت ستاره اصلا به یاد ندارم یه بار منو به اسمم صدا بزنه وقتیم ازش میپرسم میگه چون واقعا مثل ستاره همه جا میدرخشی...

مامان گفت-تینا جان، مامان، برو لباستو عوض کن بیا بشین سر میز شام بخور.

-چشم مامانم.

داشتم میرفتم که یهو یاد یه چیزی افتادمو با جیغ رو به پدرام گفتم-پدرام، اون عکسای که برات ایمیل کردم پرینت گرفتی بچسبونی تو اتاقم؟

پدرام-آره دختر، برو برو ببینم...

بعدم شروع کرد به خوردن...شکمو

با دو به سمت اتاقم پرواز کردم چند بارم نزدیک بود سکندری بخورم که خدا کمک کرد.

وقتی به اتاق رسیدم بدون هیچ مکثی درو باز کردم و وارد شدم و درو پشت سرم بستم.

تا چشمم به اتاق افتاد تمام خاطرات اون پونزده سالی که اینجا بودم برام زنده شد.

من یه دختر بیست و پنج ساله بودم که از بچگی آرزو داشتم برم لندن درس بخونم و دکتر بشم.

سیزده سالگیم این تصمیمو با پدرم در میون گذاشتم و اونم بدون هیچ حرفی قبول کرد که بعد از انتخاب رشته برم تو یکی از بهترین دبیرستان های لندن درس بخونم و همونجا به دانشگاه برم. خلاصه تو سن پونزده سالگی رفتیم لندن و بابا بعد از انجام کارای مدرسه و سپردن من دست عمه غسل که با خوانوادش اونجا زندگی میکردن، رفت.

اما همیشه با مامان و پدرام بهم سر میزدن

زبان انگلیسی ام که زبان مادریم بود، فول بودم نیازی به کلاس فشرده واسه آموزش زبان نداشتم

خلاصه با کلی ترم تابستونی و غیره تونستم تو بیست و سه سالگیم مدرک دندانپزشکیمو از یکی از بهترین دانشگاه های لندن بگیرم

و دو سال آموزشی ام پیش یکی از بهترین دندانپزشکای لندن آقای ادوارد لارسون بگذروم و برگردم به زادگاهم

یه نگاه به اتاقم میکنم، انقدر پوستر از اپیکور چسبونده بودم بهش که رنگ دیوارش اصلا معلوم نبود. عاشق گنگشونم وقتیم که لندن بودم تمام عکساشونو که توی اینستا پست میکردن ایمیل میکردم برای پدرام تا پرینت بگیره بزنه تو اتاقم

یه اتاق بیست متری که یه طرفش تخت سفیدم بود و یه تاج مربعی داشت و شکل فروهر روش هک شده بود.

یه طرفم یه میز کامپیوتر سفید با یه صندلی چرم سفید که یه لب تاب و دو تا اسپیکرو هدفون و چندتا سی دی روش بود و یه طرفم میز توالت سفید که خالی خالی بود، فرش اتاقم که طرح برج ایفل به صورت کج روش بود، یه در سراسری هم بود که به تراس باز میشد اما من یه تور به صورت پرده به بالاش زده بودم که مثلا تار عنکبوت و یه عنکبوت بزرگ داشت ازش پایین میومد. وقتی میخواستیم بریم تو تراس باید اونو کنار میزدیمو میرفتیم. یادمه دوستام که میومدن تو اتاقم کلی روحمو مورد عنایت قرار میدادن که خیلی چندشم!

یه طناب دارهم تا وسطای اتاق اومده بود، که قشنگ سرم میرفت توش، اما پاهام روی زمین بود.

یه گوشه از اتاقم سه تا گیتار و گیتار بیس و گیتار الکتریک بود.

چشم از اتاق برداشتم و رفتم توی کمد که سه چهار دست لباس توش بود، یه شلوار مشکی برمودا که جفت زانوهایش پاره بود با یه پیرهن آستین حلقه ای که از جلو کوتاه بود و از پشت بلند در آوردمو انداختم روی تختم.

بعدم شال و پالتو کوتاه چرمم و در آوردم، چکمه های چرم تا بالای زانومم درآوردم و پریدم توی دستشویی داخل اتاق و صورتمو شستم. بعدم اومدم لباسامو پوشیدم و جلوی آینه موهای مشکیمو که تا روی باسنم بود رو بالای سرم بستم.

یه نگاه به خودم انداختم، پوست فوقالعاده سفیدی داشتم، سفیدو شیشه ای، ابروهای خرماییه پهنو رو به بالا که زیر صاف برشون داشته بودم، از همه مهمتر چشمام که

فوقالعاده درشت و کشیده بودن و به رنگ آبی روشنه روشن اماخیلیا میگفتن رنگ چشمات نقره ایه.

دماغ خدادادی خوشگل و سر بالایی داشتم که به پیشنهاد دوستم یه نگین بغلش کاشتم. ولبای کوچیک اما قلوه ای و صورتی...

رنگ مشکی موهام تضاد خارقالعاده ای با آبی چشمام داشت و این منو خیلی وحشی میکرد، تمام دوستایی که توی لندن داشتم میگفتن شبیه این پادشاهای راک اند رولم، نمیدونم چرا؟!

کل آنالیزم یه دقیقه ام طول نکشید، دل از آینه کندمو رفتم پایین تا یه فسنجون خوشمزه بزنم بر بدن.

پدرام-وای پیشو، بشقاب سوممه، خیلی خوشمزست. دستت طلا اختر جون.

رفتم نشستم برای خودم دو کفگیر برنج ریختم و یه خورده فسنجونم ریختم روش و با آرامش شروع کردم به غذا خوردن.

همیشه با آرامش غذا میخورم، حتی اگه خیلی گرسنه باشم بازم مته نخورده ها به غذا حمله نمیکنم...دقیقا برعکس پدرام

در همون آرامش به پدرام گفتم- نترس، کسی سهم تورو نمیخوره، آروم باش و در آرامش کامل غذا تو بخور چاقالو.

پدرام که داشت آبمیوه میخورد یهو شکست گلوش و بعد از کمی سرفه گفت: به من میگی چاقالو؟ من با اینکه نود کیلو وزن دارم ولی همش ماهیچست دختر اونوقت به من میگی چاقالو؟!

خب حرف حساب که جواب نداره! باورتون نمیشه تا حالا تو عمرم پسر به خوشگلی و خوشتیپی پدرام ندیدم.

لامصب همه چیش به بابای خوشتیپم رفته، بابام یه مرد فوق العاده خوشتیپه با چشما و موهای مشکی، پدرامم که کپی پیست بابامه و چیزی از خوشگلی کم نداره ماشالله، موهای مشکی خوشحالت، چشمای مشکی کشیده، بینی متناسب و خوش فرم، لباس واییییی یه

لبای خوشگلی داره که نگووووو، یه هیکلی داره که نگم بهتره! نود کیلو... نه اینکه آمپول و پودر و کراتین بیخود باشه، کلا ما از هیکل به بابام رفتیم استخون هامون پره اما چاق نیستیم و هیکل متناسبی داریم، خلاصه اینکه پدرام حتی اگه ده سالم ورزش نکنه هیکلش همین شکلی میمونه، بالاخره مربی باشگاه فیت کاپه دیگه دورش بگردم...

با اینکه به حرفش اعتقاد کامل داشتم اما بازم خواستم اذیتش کنم: ماهیچه؟؟؟ من که ماهیچه ای نمیبینم!

پدرام: ماهیچه ای نمیبینی؟

دستشو آورده بود بالاو فیگور بازو گرفته بود، لامصب اندازه کمر من بود.

دیگه حرفی نداشتم فقط خندیدم و سرمو تکون دادم و به غذا خوردنم ادامه دادم. اما پدرام انگار از این بحث خوشش اومده بود: میگم پیشو بیا بریم باشگاه خودم یکم تمرین بهت بدم قول میدم سر یک ماه این هیکل زاغارت درست شه.

بعد یه نگاه از سرتا بهم انداخت... اه چصافط میدونه من خیلی رو هیکلم حساسم، چنان براق نگاهش کردم که خندید و گفت: خب چیه؟! به نظرم یا بالا تنه ات رو چاق کن یا پایین تنه ات رو لاغر کن.

که اگه نظر منو بخوای بالا تنت رو چاق کنی بهتره، دختر کمرت اندازه مچ دست منه..

بعد مچه دستشو آورد بالا...

-من نیازی به نظر تو ندارم، خودم میدونم هیکلم بی نقصه و نیازی به باشگاه نیست.

پدرام-بر منکرش لعنت...

چون کمرم باریک بود و باسن و رونام کمی تپل تر از کمرم بودن اینجوری میگفت...

نمیخواستم بیشتر از این کشش بدم واسه همین دیگه چیزی نگفتم و خودمو با غذا خوردن مشغول کردم که بابا گفت: دخترم، کی بریم دنبال کارای مطب؟

-بابا جون نمیخوام به زحمت بیوفتید، خودم با پدرام کارای مجوز و انجام میدیم بعد میریم دنبال یه مطب خوب...

بابا-نه دخترم چه زحمتی...

-ممنون بابا جون، پدرام که کاری نداره، یه چند روز باشگاهو میسپره به دوستش و یه چند روزیم شما بهش مرخصی بدید که باهم بریم دنبال کارا، شمام برید شرکت...

بابا-باشه بابا هر جور راحتی..

-ممنون

پدرام-کی گفته من با تو میام؟

-من

پدرام-تو اشتباه گفتی.

-مطمئنی؟

پدرام-بله که مطمئنم.

-میبینیم...

پدرام-پس تا فردا...

-آره فردا ساعت چهار آماده باش، خوب شد یادم انداختی.

پدرام-من میگم نمیام تو میگی فردا آماده باش؟!

-خب آماده نباش، من با مارال و آیدا میرم...

وقتی اینو گفتم با ذوق بلند شد گفت: عه از اول میگفتی قراره با دوتا خانم متشخص بریم دیگه...

میدونستم داره شوخی میکنه به خاطره همین ناراحت نشدم که چرا نگفت سه تا خانم...

به خاطر همین لبخند زدمو گفتم : حالا شدی یه داداش نمونه!

پدرام با دلخوری ساختگی: یعنی تا حالا نبودم؟

با قاطعیت گفتم : نه.



وقتی قیافه منو دید خندید و گفت: خب حالا پیشو، چنگول ننداز، بگو ببینم خواهر نازم چی میخواست که اینجوری صداشو انداخت کله سر؟!

لبخندی زدمو گفتم: پدرام جون، من لباس مناسب اینجارو ندارم اگه میشه فردا صبح برو برام چند دست شلوارو مانتو پالتو و از این خرت و پرتا بگیر بیار...

پدرام لبخندی زد و گفت: چشم پیشو نازم، امر دیگه؟

خندیدم و گفتم: نه دیگه همین..آها راستی پسوورد وای فای و برام بزن، هم تو گوشی هم تو تبلت دوتاشون روی میز کامپیوترن...

پدرام به سمت گوشی رفت و در همون حال گفت: جون به جونت کنن معتاد اینترنتی...رمز گوشی؟

گوشیم با اثر انگشت خودم باز میشد اما پسووردم داشت.

پسووردو بهش گفتم که گفت: مال تبلتتم همینه؟

با سر تایید کردم و پدرام منو به مودم وصل کرد و بعدم رفت...

آخ که کمرم نصف شد، این همه لباس مجلسی از کجا اومد؟؟

چیزی که خیلی خیلی زیاد داشتم کفش بود، انواع و اقسام کفش، اسپرت، دی سی، آل استار (مدلاو رنگای مختلف، بلند و کوتاه) صندل پاشنه بلند و تخت، چکمه، بوت، نیم بوت، خلاصه انقدر کفش داشتم که رو هم روهم تو کمد جاشون دادم، شلوار جین و کتانو لباسای بگ هم خیلی داشتم چون بالاخره ده سال اونجا بودم و هرروز با یکی از این جین و تی شرتا و کفشابیرون بودم...لباس مجلسی ام تا دلتون بخواد، هروقت بیرون میرفتیم با بچه ها انقدر لباسای خوشگل میدیدم که نمیتونستم از هیچکدومشون بگذرم واسه همین همشونو میخریدم...

تنها چیزایی که نداشتم مانتو شال بود...

بعضی از پالتوها هم بلند بودن و میتونستم اینجا بپوشمشون...اما خب کمه باس بخرم...

یه نگاه به اتاق کردم همه چیز مرتب و منظم بود، سوغاتی های مامان و بابا و پدرام و اختر جونم گذاشتم پایین تختم تا فردا بهشون بدم چون الآن ساعت دوازده بود و مطمئناً خوابیده بودن.

لباس خوابای خرسی که گذاشته بودم روتخت پوشیدمو پریدم تو دستشویی که مسواک بزنم.

از دستشویی اومدم بیرون و یه راست رفتم تو رخت خواب، انقدر خسته بودم که تا سرم به بالش رسید خوابم برد...

چشامو باز کردم و دیدم عه صبح شده...

دستمو بردم از روی میز کنار تختم گوشیمو برداشتم و به ساعت نگاه کردم، وقتی ساعت و دیدم انگار برق فشار قوی بهم وصل کردن... ساعت سه و سه دقیقه بود...

سریع بلند شدم دوییدم دست شویی، دست و صورتمو شستم و مسواک زدمو پریدم بیرون

لباس خوابمو با یه تونیک کاموایی یقه اسکی مشکی که تا روی رونام بود و روی رون راستم یه زیپ طلایی داشت با یه کت چرم کوتاه که زیپ طلاییش از بغل بسته میشد پوشیدم...

با شلوار کتان لوله تفنگی کوتاه و چکمه های چرم مشکی تا بالای زانو

رفتم جلو آینه، یه تیکه از جلوی موهامو رها کردم و بقیه رو محکم از پشت بستم طوری که چشمای کشیدم کشیده تر شدن... جلوی موهامو کج ریختم سمت چپ صورتم و دنبالشو دادم پشت گوشم بعدم یه مرطوب کننده به پوستم، یه ریمل زیاد به بالا و پایین مژه هام، یه رژ صورتی چرکم به لبام زدم و تنها شال مشکیمو انداختم روی سرم....

با اینکه کم آرایش کردم ولی خیلی خوشگل شدم...

عینک پلیسمو با گوشی و کیف دستیم برداشتم و رفتم پایین درهمن حین به ساعت گوشیم نگاه کردم که سه و نیم رو نشون میداد.

رفتم پایین، بابا نبود اما مامان داشت تی وی نگاه میکرد پدرام با صدای آهنگی که از توی اتاقش میاد معلوم بود تو اتاقشه...

—سلام مامان خوشگلم، ظهر بخیر، چرا منو زودتر بیدار نکردین؟

مامانم لبخندی به روم پاشید و گفت :سلام دخترم، ظهر شمام بخیر، عزیزدلم اومدم واسه ناهار بیدارت کنم انقد ناز خوابیده بودی که دلم نیومد...

اومدم چیزی بگم که صدای پدرام مانع شد : آره، مامان راست میگه، شبیه پیشوها خوابیده بودی...

از روی مبل بلند شدم و به پشت سرم نگاه کردم، پدرام مته همیشه خوشگل و خوشتیپ روبه روم وایساده بود...

یه شلوار جین طوسی و یقه اسکی مشکی یه کت چرم مشکی و یه بوت مشکی که انداخته بود روی شلوارش عینک پلیسشم بالای سرش بود...

آقربون داداش خوشتیپم برم، بیخود نیست که انقدر خاطر خواه داره...

کل آنالیزم سه ثانیه بیشتر طول نکشید، نگاهمو از پدرام گرفتم و به مامان دوختم : مامان جان ما دیگه بریم، کلی کار داریم.

مامان—چی میگی دختر؟! تو که هیچی نخوردی؟ بدو بدو بیا غذا تو بخور بعد برو...

—نه مامان جان آخه دیر می...

مامان—حرف نباشه، بدو بیا بخور، به اختر خانوم گفته بودم بزارتش روی سماور تا داغ بمونه...

مخالفتی نکردم چون خودمم خیلی گرسنه بودم، یه نگاه به ساعت کردم یه ربع به چهار بود

کتمو در آوردم که گرم نشه، همراه با عینک و کیف و گوشی انداختم رو کاناپه و رفتم تو آشپزخونه در همون حینم گفتم : پدرام، پنج دقیقه ای میام، منتظر باش...

پدرام—اگه واقعا پنج دقیقه که من میرم ماشین و از پارکینگ درمیارم، اگه نه بگو تا منتظر باشم با هم بریم...

—نه برو الآن میام

پدرام—باشه، زودی بیا

پدرام رفت و من نشستم روی میز و شروع کردم خوردن، زرشک پلو با مرغ بود، بازم با همون آرامش همیشگی، حواسم به ساعت آشپزخونه بود، تقریبا بیشتر غذا رو تو پنج دقیقه خودرم، آبمیومو سر کشیدم و رفتم تو پذیرایی، در حالی که کتمو میپوشیدم به مامان گفتم- مامان من رفتم، پدرام منتظره، اگه شب دیر اومدیم شما غذاتونو بخورید، آها راستی اخترجون بابت غذا ممنون.

اخترجون-نوش جان ستاره

مامان-باشه دخترم مراقب خودت باش

خدافلی کردم و رفتم دم در، پدرام سواربر پورشه مشکی رنگ منتظره خواهر گرامش بود... سوار شدیم و پدرام راه افتاد...

سرمو کردم تو کیفم و فلشم که بیشترش آهنگای یاس و اپیکور بود و درآوردمو زدم به ظبط در همون حال هم گفتم: پدرام، برنامه چیه؟

-من چه میدونم برنامه چیه؟ تو گفتی ساعت چهار آماده باش، منم آماده شدم. تازه صبح زودم رفتم برات کلی لباس و خرت و پرت خریدم ... بعد قیافش و لوس کرد و گفت : الانم خیلی خستم...

-خُبِه خُبِه، خودتو لوس نکن، دستتم درد نکنه بابت چیزایی که خریدی ولی من اصلا ندیدمشون...

پدرام-عه؟ عیب نداره رفتی خونه نگاهشون کن...

بعد یه نگاه گذرا بهم انداخت و گفت : به نظرم بریم دنبال کارای مجوز مطبت، معلوم نیست کی بهت مجوز بدن! مدارکتو که آوردی؟

-آره عزیزم آوردم، فقط کاش زودتر مجوز بدن که زیاد معطل نشیم. نمیدونی چقدر طول میکشه؟

پدرام-معلوم نیست، به بعضیا یه روزه میدن، بعضیا یه هفته ای، بعضیا یه ماهه، بعضیا یه ساله!

با بهت گفتم : واقعا؟!

پدرام-اما خب استثناء داره، اونایی که مدرکشون مال دانشگاه آزادو از این دانشگاه دره پیتاست که کلی دوندگی داره واسه گرفتن مجوز، شاید بیشتر از یک یا دوسال، اما کسی که مدرکش از دانشگاه معتبر باشه بین یک تا دو هفته مجوزشو صادر میکنن، احتمالا مال تورو یه هفته ای میدن...

-خب خدارو شکر، مام تو این یه هفته دنبال مطب میگردیم.

پدرام حرفمو با سر تایید کرد و بعد از یک ساعت و نیم رسیدیم به مکان مورد نظر. وارد شدیمو بعد از پر کردن فرم و ارائه مدارک به مسئول مربوطه، گفتن تا یه هفته دیگه مجوزو میفرستن دم خونه...

وقتی این حرف و زدن باخوشحالی به پدرام نگاه کردم که اونم با لبخند و یه نگاه مهربون بهم خیره شد، از اتحادیه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم، تا سوار شدم شروع کردم به جیغ و داد : وایایایای پدرام دیدی وقتی مدرک و دیدن چطوری چشاشون برق زد؟ اصلا باورم نمیشه، هفت روز دیگه؟ به خدا گفتم کمه کمش تا شیش ماه مجوزنمیدن... پدرام-خب حالا، زیاد داد و بیداد نکن، طبیعی بود که به این سرعت مجوز بگیری...

\_چیش طبیعی بود؟

پدرام-وا! دختر تو مدرکت ماله یکی از بهتری دانشگاهای لندنه، کمتر ایرانی تو اون دانشگاه تحصیل کرده، تازه دوسالم آموزشی داشتی اونم پیش کی؟ پیش یه پرفسور، اینا باید همین الان مجوز بهت میدادن...والا...

بعدماشینو روشن کردو حرکت کردیم.

پدرام-خب اینم از کارای مجوز، حالا چیکار کنیم؟

یه نگاه به ساعت کردم، هفت بود، هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید به خاطر همین گفتم : بریم خونه دیگه

پدرام یه نگاه گذرا بهم کرد و گفت : نه دیگه دختر جون، الان میریم یه شام درست و حسابی میخوریم، بعدشم میریم شهر بازی تا آخر شب، فردا صبحم باید بریم دنبال مطلب چون فقط هفت روز وقت داری، چطوره؟

نیشم از سمت راست و چپ تا کله سرم باز بود با جیغ و داد اعلام رضایت کردم و پدرامم به سمت یه رستوران خوب رفت

بعد نیم ساعت، که من خودمو با آهنگای یاس سرگرم کردم، رسیدیم به یه رستوران که ازش معلوم بود خیلی شیکه.

خیلی خانومانه پیاده شدم و بعد از اینکه دست پدرام و گرفتم به سمت رستوران حرکت کردیم.

وقتی وارد شدیم خیلی از سرها به سمت ما برگشت، دخترا وقتی پدرامو دیدن آب از لب و لوجه اشون آویزون شد، یه نگاه به پدرام کردم، با اخم داشت میرفت به سمت یکی از میزای خالی، منم که چسبیده بودم بهش داشتم باهاش میرفتم، اووووف یکم از این غرورش کم نکرد، قول میدم این تا آخر عمر عزب میمونه...

تو لندن انقد دوستای خوشگل ایرانی داشتم، همشون وقتی پدرام میومد غش میکردن، ولی این پدرام بیشعور میگفت نمیخوام، چصافط...

رفتیم روی یه میز دو نفره نشستیم، پدرام کت چرمشو درآورد انداخت پشت صندلی، بعد نشست، یه نگاه به من بعدم به پشت سرم کرد، بعدم قیافشو توهم کشید آروم یه چیزی گفت که من گوشام و تیز کردم شنیدم، گفت اه اشتها کور شد

منم که فوضول، یه نگاه به پشت سرم کردم بینم چی باعث شده

اشتهای پدرام کور بشه که چشمتون روز بد نبینه

چهارتا دختر، روی یه میز، باوضع کاملاً افتضاح.....

یکیشون که از همشون بدتر بود، دماغش که فقط دوتا سوراخ کوچیک بود البته از جلو. لباسو که دیگه نگو بدون اغراق بگم اندازه هلو بود.

یه نگینم پایین لبای قرمزش کاشته بود یکیم زیر ابروهای شیطونیش...چشماشم که از بالا و پایین همش سیاه بود.

یه پالتو تا نوک پا قرمز پوشیده بود با چکمه پاشنه خیلی بلند قرمز، شبیه شمر بود. دکمه پالتوشم که کامل باز بود و یه تی شرت مشکی ساده تنش بود، موهای بلوندم همرو بافت آفریقایی زده بود روبه بالا

یعنی اگہ جن میدیدش یہ بسم اللہ میگفت...

کل آنالیزم دو ثانیه بیشتر طول نکشید، یه نگاه گذرا بهش انداختم ولی خب کل ویژگی هاشو ذخیره کردم...

اشتهای منم واقعا کور شد اما خواستم یدرامو یکم اذیت کنم.

اووووف، عجب دافی بود پدرام، برم شمارتو بهش بدم؟!

یدرام باز قیافشو جمع کردو گفت : خفه شو تینا.

ع، خب چرا خفه شم، خوبه که!

یدرام\_ ساکت شو تا شوهر تو بهت نشون ندام.

سرمو چرخونیم و گفتم : کو؟ کو شوخ عزیزتر از جانم؟!

یدرام په نگاهې، بهم کړو گفټ : واقعا؟! میخوای بسنښ؟!

معلومه که میخوام ببینم...

با سر به یکی از میزای سمت راستم اشاره کرد و گفت: اوناهاش، ولی نامحسوس  
بچرخ، نفهمه...

بعد از یک دقیقه، خیلی نامحسوس چرخیدم و به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم، با چیزی که دیدم زبونم بند اومد، یه پسر وحشتناااک، که ابروهایش از ابروهای من نازک تر بود، یه تی شرت که به مانتو شباهت بیشتری داشت پوشیده بود با یه شلوار که خستکش رو زمین بود به کلاهم بر عکس گذاشته بود رو سرش و موهای بلندشو باز گذاشته بود، با

عصبانیت سرمو چرخوندم سمت پدرام که دیدم سرشو انداخته پایین دست به سینه ریز ریز داره میخنده، چصافط...

پدرام بعد از اینکه خنده اش تموم شد گفت : اوووف، عجب دافیه، تینا میخوای برم شمارتو بهش بدم؟

با عصبانیت به چشماش نگاه کردم گفتم: برو شماره خودتو بهش بده، بیشتر به دختر شبیه تا پسر...

پدرام بازم خندید من یه کوفت بهش گفتم.

پدرام سرشو بلند کرد و منو رو از روی میز برداشت و گفت : چی میخوری؟؟

\_نمیدونم، هرچی دوست داری سفارش بده.

پدرام گفت\_سینی مخصوص کاجلو چگونه؟!سه نفره؟؟

کاجلو اسم رستوران بود.

سرمو تگون دادم و گفتم : دو نفریما!!!

پدرام گفت : من خیلی گشنمه.

باسر موافقتمو اعلام کردم و پدرام دستشو بلند کرد واسه گارسون و غذارو سفارش داد.

من دستمو گذاشته بودم زیر چونمو داشتم به اطراف نگاه میکردم، پدرامم داشت با گوشیش وَر میرفت.

یهو دیدم یه صدای فوق العاده چندش دخترونه، که کلی عشوه داشت، از بغل گوشم اومد.

دختره\_اوه عزیزم آریانا شماره منو میخواد؟!باشه، ولی بهش بگو به کسی نده هاااا، باشه باشه یاداشت کن، ۰۹۳۵۷۶۸

سرمو چرخوندم به طرف صدا که دیدم همون دختره که شبیه جن بود بغل میزمونه، مثلاً حواسش با ما نبود ولی خوب معلوم بود که داره شمارشو بلند میگه که پدرام یاداشت کنه تو گوشیش.

اووووف چه به موقعم اومد، موقعی که پدرام گوشی دستش بود...

پدرام یه نگاه گذرا با اخم بهش کرد و گوشیش و قفل کرد و گذاشت رو میز و دست به سینه در حالی که یه پوزخند داشت به اطراف نگاه کرد.

آخ جون دختره زایه شد، دختره زیر چشمی باحرص به پدرام نگاه کردو رفت...

پدرام\_دخترهء خنگ، آخه وقتی بهت زنگ زده یعنی شمارتو داشته که بده بهش دیگه چرا بلند بلند میگی!

با صدای کنترل شده زدم زیر خنده و پدرامم با خنده من یه لبخند اومد روی لبش.

خلاصه شامو خوردیم و کلی هم به به و چه چه گذاشتیم، چون فوقالعاده خوشمزه بود...

یه نگاه به ساعت کردم، نه و نیم بود به پدرام گفتم : بریم خونه دیگه...

پدرام : نه دیگه، مگه قرار نبود بریم شهر بازی...

\_الآن؟

پدرام\_آره دیگه، حتما که نباید ساعت دو بعدازظهر بریم که، تازه الآن کیفش بیشتره.

باشه ای گفتم و پدرام رفت به سمت پارک ارم.

وقتی رسیدیم کلی مسخره بازی درآوردیمو و خندیدیم، وسایلی سوار شدیم که تاحالا تو عمرم سوار نشدم و هی مخالفت میکردم و پدرامو میکشوندم طرف وسیله های بی خطر، اما پدرام هی امیدواری میداد که ترس نداره و از این حرفا و به زور منو سوار میکرد، خوب بود، یعنی عالی بود، حاضرم بعدا همرو سوار بشم، به جز رنجر که وقتی سوار شدم رو به موت بودم. کلی خوش گذروندیمو آخرشم با کلی خوراکی رفتیم سینما پنج بعدی که اونم خیلی حال داد.

بعد سینمام کلی گشتیم، تله کابین سوار شدیمو از بالای دریاچه رد شدیم، ساعت سه قصد رفتن کردیم، اعتراف میکنم یکی از بهترین شبای زندگیم با پدرام بود.

وقتی رفتیم خونه، انقدر خسته بودیم که به زور لباس عوض کردیم، من که خودم با چرت مسواک زدم. بعدم پریدم رو تخت و خوابیدم.

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم

به زور لای چشمامو باز کردم، ساعت هشتو نشون میداد، پریدم تو حمومو یه دوش حسابی گرفتم. اومدم بیرون اول رفتم در اتاق و قفل کردم و بعدم یه لباس زیر ست پوشیدم، بعدم با همونا نشستم موهامو خشک کردم و سشوار کشیدم، خدارو شکر موهام نه زیاد لخت بود نه زیاد فر، واسه همین همیشه همون مدلی که میخواستم درمیومدن.

رفتم سراغ پلاستیکایی که دم در اتاق بود ببینم پدرام چی خریده؟

اووه این همه واسه کیه؟ فکر کنم تا دوسال نیازی به لباس نداشته باشم.

رفتم یه پلاستیکو شانسی برداشتم تا هرچی بود بپوشم، یه پالتو گتی کوتاه کرمی بود که هیچ دکمه یا زیپی نداشت، خیلی ساده و شیک بود، مونده بودم زیرش چی بپوشم؟ که دیدم تو همون پلاستیک یه چیز دیگه ام بود، آوردمش بیرون، یه تونیک کوتاه کرمی دقیقا هم رنگ پالتو بود که نوشته ها انگلیسی قهوه ای داشت.

رفتم از توی کمد یه شلوار کتان کرمی راسته که پایین پام کمی چین میخورد با یه بوت تیمبرلند قهوه ای بیرون آوردم و پوشیدم. رفتم لای همه پلاستیکارو باز کردم ببینم کدوم پلاستیک توش شال داره، دیدم اون پلاستیک که از همه گنده تر بود، پلاستیک شالا بود. خدایا چه خبره؟!

این همه شالالالال....

از بینشون یه شال کرمی دقیقا هم رنگ شلوارم جدا کردم تا بپوشم.

خب لباسام که حاضر و آمادست، گذاشتمشون روی تخت و رفتم از توی کمد روبدوشامم رو درآوردم و روی لباس زیرام پوشیدم و رفتم پایین ببینم چه خبره..

بله همونطور که حدس میزدم، همه دور میز نشسته بودن و صبحانه میخوردن.

با صدای بلند سلام کردم که همه جوابمو دادن، بعدم رفتم تک تکشونو بوسیدمو نشستم روی صندلی جفت پدرام.

اختر جون \_ ستاره، چی برات بریزم دخترم؟

\_اختر جون لطفا آب پرتغال برام بریزید.

اختر جون\_چشم دخترم.

اختر جون برام آب پرتغال ریخت و من مشغول خوردن شدم، کمی که خوردم پدرام گفت :  
پیشو، حاضری بریم؟

\_آره، بزار برم لباسامو بپوشم.

بعد یه جرعه از آب پرتغالمو خوردمو بلند شدم رفتم تا حاضر شم

رفتم جلوی آینه، همه موهامو به طرف چپم ریختم و بافتم، تا زیر سینه ام میومدم.

یه کرم پودر رنگ پوستم زدم، ریمل فراوون به مژه بالا و پایینم که چشامی آبیمو دو برابر کرد، ریمل ابرو قهوه‌ای هم زدم به ابروهای پهن قهوه ایم، ابرو هامو خودم با رنگ قهوه‌ای روشن کردم. یه رژلب خشک بی رنگم زدم به لبام.

لباسامو پوشیدمو شالمو انداختم روی موهام، نوک موهام از زیر شال معلوم بود اما اوکی بود. یه عینک آفتابیم با فرم گرد زدم بالای سرم. گوشه و کیفمو برداشتم رفتم پایین. ساعت ده و نیم بود.

رفتم در اتاق پدرام و صداش زدم: پدرام؟ داداش پدرام حاضری؟

پدرام درو بازکردو اومد بیرون...

اوووووو، ماشالله.

یه شلوار سفید که روی زانوهای پاره بود با یه تی شرت سفید که جلوش برچسب های رنگی داشت، با یه کاپشن سفید کوتاه که پایینش کِش داشت، و کفش دی سی سفید...

یه عینک کارتونی (فرم مربع صافی دارن) که دسته هاش سفید بود بالای سرش گذاشته بود، موهایم که مثل همیشه یه وری درست کرده بود. چقد موهایم خوش فرم بودن، آدم حال میکرد باهاشون بازی کنه.

یه نگاه مشکوک بهش انداختم و گفتم: راستشو بگو، کجا میخوای بری؟

اونم چشماشو ریز کردو با لودگی گفت : خودت کجا میخوای بری انقد خوشتیپ کردی  
ضعیفه ؟

با لبخند بهش گفتم : سلیقه داداشمو پوشیدم.خوبه؟

بعدم یه دور چرخیدم.

پدرام\_آجی ما کی بد بوده که حالا بد باشه...

\_ممنون،البته،سلیقه شمام دخیله.

پدرام\_اون که صددرصد...بریم؟

\_بریم.

رفتیم پایین و با همه خدافظی کردیم و راه افتادیم.باباهم همون موقع رفت شرکت.

تا ساعت سه کلی بنگاه گشتیم اما هیچکدوم از محل هایی که نشون میدادن خوب نبود...

تصمیم گرفتیم بریم رستوران یه چیزی بخوریم بعد بریم دوباره بگردیم.

رفتیم رستوران و یه چلو کباب زعفرونی زدیم بر بدن و دوباره رفتیم بگردیم واسه مطب.

بعد از کلی گشتن بالاخره ساعت هشت شب توی یه ساختمان پزشکان بزرگ،که به گفته  
بنگاه دار همه پزشکاش خوب و مطرحن یه طبقه خالی که قبلا مال یه پزشک اورتوپد بوده  
رو گرفتیم.

بنگاه دار یه آقایی به نام یوسفی و باهامون فرستادن بریم ببینیم اگه پسندیدیم قولنامه  
کنیم.

ساختمون انقد بلند بود که کلاه از سرت میوفتاد.

رفتیم طبقه ۱۴ که قرار بود مال من باشه.

خیلی عالی بود هم من هم پژمان خیلی خوشمون اومد.

یوسفی \_چی شدخانوم؟مورد پسند واقع شد؟

\_بله آقای یوسفی، خیلی عالیه، بریم که برسیم قولنامه کنیم.

یوسفی\_خب خداروشکر، بریم

رفتیم و اونجارو قولنامه کردیم و قراردادو دوساله بستیم.

بعدشم به اصرار من رفتیم خونه، پدرام هی میگفت بریم رستوران، ولی من هم خسته بودم هم دوست داشتم از غذاهای اختر جون بخورم...

بالاخره ساعت دوازده رسیدیم خونه، من و پدرام رفتیم لباس عوض کردیم و اومدیم تو آشپزخونه، همه خواب بودن، من از تو یخچال قلیه ماهیو در آوردم تا داغ کنیم بخوریم. همه جا تاریک بود به جز آشپزخونه.

غذارو داغ کردم و چیدم رو میز، خودمم نشستم روبه روی پدرام.

مثلا میخواستیم بی سر و صدا بخوریم ولی انقدر مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم که آخر پارچ آبمیوه به خاطر شیرین کاری پدرام موقع تعریف کردن خاطره هاش تو سربازی با صدای بدی افتادو شکست و همه سراسیمه اومدن تو آشپزخونه...بابا وقتی مارو دید خیالش راحت شدو وقتی داشت میرفت سمت اتاقش گفت:هووووف، پدرسوخته هایکم آرومتر، زهره ترک شدم.

مامان\_دخترم خب اختر جونو بیدار میکردی برات داغ کنه

اختر جون\_ببخشید، من فکر کردم از بیرون غذا میخورید، وگرنه میذاشتم رو سماور براتون داغ بمونه.

\_ای بابا مامان چلاق که نیستم، خودم داغ میکنم، اختر جون عیب نداره، چرا عذر خواهی میکنی.

پدرام\_آره، ما باید عذر خواهی کنیم که بیدارتون کردیم. برید بخوابید مام الان میریم.

اخترجون\_نه پسرم، من اینارو جمع کنم بعد میرم.

دوتامون از اختر جون تشکر کردیم و رفتیم...

وقتی رفتیم بالا پدرام دم در اتاقش موند منم موندم پیشش، یه چند ثانیه ساکت بود بعد گفت : میگم تینا همیشه که الآن بخوابیم رو غذا! همیشه به نظرت؟

\_یعنی چی همیشه بخوابیم رو غذا؟!

پدرام\_یعنی باید بمونیم غذا هضم شه بعد بخوابیم، پیشو فرنگی.

\_آها، چطور؟ پیشنهادی داری؟! راستش منم خوابم نمیاد...

پدرام\_آره، بیا بریم تو اتاق من فیلم ببینیم.

\_خوبه، ولی چرا تو اتاق من نه؟!!

پدرام\_خب پیشو خنگوله، چون اتاق تو نه تلوزیون داره، نه تخت دو نفرست

\_آهان از اون نظر...باشه بریم

بعد سرمو انداختم پایین رفتم تو اتاقش، آخی داداش گلم چه اتاق تمیزی داره...

رفتم افتادم رو تخت پدرام که دادش درومد، ولی مهم نبود، بعد از کلی مشورت یه فیلم کمدی باحال انتخاب کردیم و پدرام گذاشت تو دی وی دی، و تلوزیون که دقیقا رودیوار بالای تخت بودو روشن کرد.

تا ساعت دو فیلم طول کشید انقد خندیده بودیم که دلمون درد گرفته بود، بدتر از اون این بود که برای اینکه صدای خندمون بیرون نره، دوتامون جلوی دهنمون و میگریتمو روده هامون تو دهنمون بود...

خواستم پاشم برم تو اتاقم که پدرام نداشت و گفت: امشب باید بغل خودم بخوابی.

\_خب باشه بزار برم مسواک بزنم میام.

پدرام\_عه راست میگی، خوب شد یادم انداختی خانوم دکتر، منم پاشم مسواکمو بزنم تا برام آمپول نزدی.

خندیدمو رفتم تو اتاقم، مسواکمو زدمو پریدم تو اتاق پدرام که دیدم داره دستاشو خشک میکنه.

رفت خوابید رو تخت و دستاشو باز کردو گفت : بدو بیا بغلم پیشو خوشگله.

با دو پریدم بغلش و کلی ماچش کردم و طولی نکشید که خوابم برد.

صبح با صدای آلارم چشامو باز کردم و گفتم : لعنت به هرکی این گوشی و گذاشته رو زنگ.

اومدم از رو تخت جابجا بشم دوباره بخوابم، دیدم نمیتونم، هرچی تقلا کردم نتونستم، فکر کردم فلج شدم، یه لحظه به خودم لرزیدم و ایندفعه با توان بیشتری پامو بلند کردم دیدم بله!

یکی از لنگای پدرام افتاده رو جفت پاهام و اصلا نمیزاره تکون بخورم، به زور سرمو از رو بالش بلند کردم و بالشتمو برداشتم با بیشترین توان کوبیدم تو صورت پدرام و در همون حال با عصبانیت گفتم : پاشو لندهور، تن لشتو از روم بردار پرس شدم.

پدرام با عصبانیت بلند شد و بالشی که پرت داده بودم و نگه داشت و گفت:

پدرام\_این چه کاری بود؟

\_پامو له کردی احمق، یه لحظه حس کردم فلج شدم که نمیتونم تکون بخورم.

پدرام\_درست صحبت کنایا، یادت نره من پنج سال ازت بزرگترم.

\_بزرگتری که باش، بیشعورترم هستی...

ایندفعه پدرام با عصبانیت بالش و پرت داد سمتم که من جا خالی دادم و پریدم بیرون از اتاق، اما صداشو شنیدم که میگفت : مردم خواهر دارن مام خواهر داریم، خیر سرم میخواستم بیدارش کنم بره یه سرو سامونی به مطب و اموندش بده.

بعد با عصبانیت آلارم گوشیشو که هنوز داشت زنگ میخورد خاموش کردو گفت : تو دیگه چه مرگته؟ ندیدی با چه تشریفاتی از خواب ناز بلند شدم.

خندم گرفته بود، آخی داداشم میخواستسته منو بیدار کنه؟؟؟ لبخندی زدمو به سمت اتاقم رفتم، دستو صورتمو شستم، مسواکم زدم و پریدم بیرون. اول از همه یه نگاه به ساعت کردم که نه رو نشون میداد.

بعدم رو تخت نشستمو رفتم تو ایمیلام، ایمیل مارال و باز کردم که شماره خودشو آیدارو  
برام فرستاده بود که بهشون زنگ بزنم.

شماره هارو تو گوشیم سیو کردم و اول از همه به مارال زنگ زدم.

بعد از سه تا بوق برداشت

مارال\_الو، جانم؟

\_همیشه به شماره های ناشناس میگی جانم؟

مارال\_شما جانم؟

\_نمیشناسی؟

مارال\_نخیر جانم

\_ضحره مارو جانم...

با این حرف من مارال زد زیر خنده و گفت: کی اومدی نفله؟

\_سه روز پیش، مارال تو واقعا منو نشناختی؟

مارال\_وقتی گفتم الو جانم، واقعا نمیدونستم تویی، ولی یه حسی بهم میگفت، بعد که گفتم  
به همه میگی جانم مطمئن شدمو خواستم اذیتت کنم.

\_بی شخصیت

مارال\_خودتی

\_تویی

مارال\_باشه بابا منم، حالا چی شده بعد سه روز که اومدی یادت افتاده به ما زنگ بزنی؟

یکم خجالت کشیدم، راست میگه، تازه الانم به خاطر اینکه یکی باشه کمکم مطبو تمیز کنه  
یادم افتاد زنگ بزنم بهش، به خاطر همین گفتم :

\_ عزیزم ببخشید تورو خدا، از موقعی که اومدم، انقدر دارم بدوبدو میکنم واسه کارای مجوزه مطب که اصلا وقت نمیکردم، اما باور کن همیشه تو ذهنم بودی، هم تو هم آیدا

مارال\_ میدونم عزیزم، سر به سرت میزارم. چه خبرا؟ چیکارا میکنی؟ خوش میگذره ایران؟ آب و هواش بهت ساخته یا نه؟

\_ فعلا که خوش نگذشته ایشالله از این به بعدش خوب باشه. تو چی؟ چخبر میرا؟

مارال\_ منم هیچی، میرم دانشگاه و میام، کار هرروزم همینه،

امروزم که جمعس حسابی حوصلم سر رفته، خوب شد زنگیدی.

منو مارال و آیدا هم سنیم و از راهنمایی تا حالا با هم دوستیم، اما خب من زودتر درسو تموم کردم، ولی مارال و آیدا بازم میرن دانشگاه، مارال عمران میخونه، آیدام روانپزشکی.

از موقعیت استفاده کردمو گفتم: عه؟! چه خوب، منم میخوام برم یه خورده مطب و سرو سامون بدم، اگه دوست داری پیام سراغت.

مارال\_ واقعا؟ خیلی خوبه، باشه میام، ولی من میام سراغت...

\_ باشه، پس الآن آدرس و اس میکنم برات.

مارال\_ باشه نفعه، کاری نداری؟

\_ نه فعلا، گمشو

گوشی و قطع کردم و شماره آیدارو گرفتم و بعد از کلی چرت و پرت و دری وری آدرسو بهش دادم و گفتم زودی بیا میخوایم بریم بشور بساب، اونم گفت تا نیم ساعت دیگه میاد.

بلند شدم پریدم تو حموم و یه دوش سرپایی گرفتم و اومدم، موهامو خشک کردم و همشو بالای سرم محکم بستم، حوصله آرایش نداشتم واسه همین بیخیال شدم.

بارون شدیدی داشت میومد، آخرای پاییز بود و داشتیم وارد زمستون میشدیم.

یه یقه اسکی مشکی که روش پر از نگینای طلایی بود پوشیدم با یه پالتوی ساده مشکی که نه زیپ داشت نه دکمه و یقه صاف و خوشگلی داشت، یه شلوار کتان مشکیم که جفت

زانوهایش پاره بود با بوت های تیمبرلند مشکیم پوشیدمو انداختمش روی شلوارم، یه شال مشکیم انداختم رو سرم.

بعدم با گوشیم رفتم پایین تا یه چیزی بخورم، سلام کردم و نشستم رومیز که صدای اف اف اومد، اختر خانوم رفت و گفت : ستاره جان دوستاتن.

\_اختر جون، بهشون بگو بیان تو.

بعد از دودقیقه صدای سلام کردنشونو با مامان شنیدم.

با داد گفتم : هوی دوتا نغله، بیاید من اینجا.

مارال بلندتر از خودم داد زد: هوی تو گلات بیشعور، کی باتو کار داره آخه...

\_عه؟ اینجوریه مارال خانوم، باشه...

بعد دوباره به خوردن مشغول شدم، بعد دو دقیقه صدای قدم هاشونو شنیدم.

اومدن تو، از جام بلند شدمو رفتم روبه روشن، با آیدا سلام و روبوسی کردم، کلی ام شوخی کردم باهاش، ولی با مارال به صورت نمایشی رومو ازش گرفتمو گفتم: تو برو پیش کسی که باهاش کار داری!

مارال\_برم؟!

\_برو

مارال\_باشه، پس من رفتم پیش خاله الیزا.

\_الیزا و ضحرمار، الهه...

مارال\_اوووو، ببخشید، خاله الهه.

مامانم چون انگلیسی بود، اسمش الیزا بود، ولی خودش گفت که میخوام اسممو الهه بزارم، بابام قبول کرد.

\_گمشو نبینمت...

مارال\_پری میرمااااا.

\_خو گمشو دیگه، منو آیدام یه قهوه بخوریم اومدیم.

میدونستم خیلی رودار تر از این حرفاس، و دیدم بهله

یکی از صندلی هارو کشید و نشست پشت میز و گفت : شما غلط میکنید بدون من قهوه بخورید!

با خنده بلند شدم قهوه فرانسه درست کردم با موس شکلاتی خوردم، خیلی چسبید.

آیدا : مارال خانوم، لباس کار آوردی؟

مارال : چی چی؟

\_لباس کار؟

مارال: لباس کار واسه چی؟

آیدا: واسه اینکه الان میخوایم بریم تمیز کاری؟

مارال: آهان، بابا یه تی شرت زیر پالتوم پوشیدم، نمیخوایم بریم بنّایی که لباس کار بیارم.

آیدا\_خب حالا توام. بلند شید بریم که دیر نشه.

دستامو زدم روی میز و بلند شدم : آقا بسم الله...

بچه ها خندیدن و رفتیم بیرونو من رو به اختر جون گفتم:

\_اختر جون، لطفا وسایل مورد نیاز بشور بسابو بهمون بدین تا بریم.

اختر جوون با خنده گفت : باشه ستاره جان.

بعدم رفت و با دوتا سطل بزرگ و چندتا تایدو وایتکس و جوهر نمکو سه تا تی دراز اومد، روبه من شروع کرد توضیح دادن که چطوری استفاده کنیم، چندتا ماسکم بهمون داد تا گلومون سوز نزنه، در آخرم گفت: میخوای خودم پیام برات تمیز کنم؟

\_نه اختر جونم، خودمون تمیز میکنیم.

همرو به کمک بچه ها بردیم بیرون، روبه مارال گفتم : خب مارال ماشینت کجاس تا اینارو بزاریم توش...

مارال: ها؟

\_ماشینت؟

بعداز این کلمه که از دهن من اومد بیرون مارال و بعدم آیدا زدن زیر خنده، با تعجب نگاهشون میکردم تا بفهمم جریان چیه، آخرم دووم نیاوردمو گفتم: ضحره مار، اگه چیز خنده داری هست بگیدتا منم بخندم.

مارال با تته پته گفت \_ آخ..ه، من، ما...شینم کجا بود؟

دوباره با تعجب گفتم: خودت گفتی که میام سراغت.

مارال \_گفتم میام سراغت، نگفتم با ماشینم میام سراغت.

دوباره زد زیر خنده.

با عصبانیت وسایلو گذاشتم زمین و رفتم تا سوییچ ماشین مامانو بیارم.

سوییچو آوردمو بعد از اینکه ماشینو از پارکینگ کشیدم بیرون با ریموت در صندوقو باز کردم، همه وسایل و اون پشت جا دادمو بعد دوباره سوار شدم...

مارال اومد جلو و آیدا پشت نشست.

بعد رفتیم همون آدرسی که پدرام کلی اسرار کرد که فراموش نکن.

با شوخی و مسخره بازی وسایلو به زور تا جلوی آسانسور بردیم، دکمه آسانسور و زدیم و داشتیم میزدیم تو سرو کله هم، البته من هی میزدم تو کله مارال و میگفتم دفعه آخرت باشه منو سرکار میزاری، که یهو در آسانسور باز شد، ما سه تا با چیزی که توی آسانسور دیدیم سریع خودمون و جمع و جور کردیم که خیلی زایه بود...

دوتا پسر هم سن پدرام که هرکدوم رونی کلمنی بودن برا خودشون.

انقد خوشتیپ و خوشگل بودن، که زبون آیدا و مارال بند اومده بود، منم دست کمی از اونا نداشتم!!!!، ولی خب بهتر از اونا بودم.

زودتر به خودم اومدمو سریع اون دوتارو هل دادم تو

آسانسور و خودمم بعدشون رفتم.

یه نگاه گذرا بهشون انداختم بعد سرمو انداختم پایین، یکیشون فوقالعاده خوشگل بود، هم خوشگل هم خوشتیپ، البته هردوشون خوب بودن ولی این بهتر بود، یه اخم رو صورتش بودو زل زده بود کلیدا ببینم کی میرسه.

آخ گفتم کلیدا، دکمه طبقه خودمو نزده بودم، یه نگاه به مارال کردم که جفت کلیدا بود.

\_مارال، چهاردهرو بزن...

مارال سری تکون دادو طبقه چهارده رو فشرد.

اون پسر که از اون یکی معلوم بود اخلاقش بهتره، اون که خیلی خوشگل بود نه، اون یکی، روبه ما گفت : ببخشید خانوما، برای تمیز کاریه طبقه چهارده اومدین؟

بعد یه نگاه گذرا به هممون انداخت که داشتیم با تعجب نگاهش میکردیم، اومدم بگم به تیپ ما میخوره که برای تمیز کاری اومده باشیم، که مارال پیش دستی کرد و گفت : بله، برای تمیز کاری اومدیم، مگه نمیبینین؟

بعد به وسایل های توی دستش اشاره کرد.

ایندفعه منو آیدام به اضافه اون دوتا با تعجب به مارال نگاه میکردیم.

اون پسر خوشگله یه نگاه پر از تعجب به سرتا پای ما انداخت و بعد دوباره با اخم به طبقه ها خیره شد.

پسر خوش اخلاقه\_واقعا؟

مارال\_بله.

پسر\_آخه طبقه چهارده خالیه، چرا میخواین تمیزش کنین؟

مارال: مته اینکه یه دندانپزشک افاده ای گرفتتش، زنگ زد گفت برید برام تمیزش کنین.مام اومدیم.

بعد ریز ریز خندید و به من نگاه کرد.

یه نگاه وحشتناک بهش انداختم و سرمو کج کردم که یعنی برات دارم.

آسانسور وایساد و اون پسرکه خیلی خوشتیپ بود پیاده شد و اون خوش اخلاقه موند.

مارال گفت : شما پیاده نمیشید؟

پسره\_ نه من طبقه بالای شمام.

بعد به بیرون اشاره کردو گفت : کیهانم طبقه پایین شماست.

عجب پس اسمش کیهان بود. اسمش بود یا فامیلش؟ بیخیال.

مارال سری تکون داد و گفت : به هر حال خوشبختم، ما دیگه باس بریم، خیلی کار داریم.

بعد روبه ما ادامه داد: الان اون دختر افاده ایه زنگ میزنه سراغ کارارو میگیره.

به خاطره اینکه بیشتر از این آبرومو نبره سریع هُلش دادم بیرون و با حرص و عصبانیت گفتم: برو دیگه تا دختر افاده ایه سرتو نکنده...

آیدام خیلی خانومانه اومد بیرون و به سمت مطب رفتیم.

تا از آسانسور یه قدم دور شدیم، با اخم و عصبانیت به مارال نگاه کردم و گفتم : دیگه حق نداری یه کلمه با من حرف بزنی.

با صدای بلندتر داد زدم: فهمیدی؟

مارال که اصلا انتظار این همه عصبانیت از طرف منو نداشت گفت : تینا؟

چنان براق نگاش کردم که به تته پته افتاد : دی...وونه، شوخی...بود!

\_تو غلط میکنی تو محیط کار با من از این شوخیا میکنی، من قراره دوسال چشم تو چشم اینا باشم، الآن فکر میکنه واقعا من یه دختر لوس و افاده ایم.

بعدم با عصبانیت پالتومو درآوردم و پرت دادم رو میز منشی، شالمم از پشت گره دادم، شروع به کار کردم.

مارال\_توقع نداری که با وسایل تمیز کاری بهش بگم نه اومدم اینجا پامو بندازم رو پا و مدیریت کنم؟!

میدونستم مارال هیچی تو دلش نیست اما بازم نباید اونطوری منو جلوی اون دوتا زایه میکرد، صددرصد میخواست انتقام صبحو ازم بگیره...

با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم: مارال خفه شو، خفه شو تا یه کاری دستت ندادم...

مارال اومد سمتمو گفت : خب ببخشید دیگه، چند وقت دیگه ام که تو اومدی دفتر منو کمکم تمیز کنی منو زایه کن خوبه؟

نخواستم بیشتر از این کشش بدم واسه همین لبخندی زدمو از خودم جداش کردم، وقتی لبخند منو دید بیشتر اومد سمتم و هی ور بیخود زد.

مارال: من خودم نوکرتم، الآن میرم بهشون میگم اون خانم دکتره که خدمتون عرض کردم، همین تینا خانومه که خیلیم با شخصیت و بزرگواره...افاده ای هم خودمم، چطوره؟  
لبخندمو عریض تر کردم و گفتم : خب حالا دیوونه...سریع شروع کنید که ناهار بریم بیرون...

آیدا : اووووف، مهمون کی؟

بعد یه نگاه به من و مارال کرد...

مارالم به من نگاه کردو گفت : ایده منم که نبود...

\_خاک تو سرتون که انقدر خسیس بار اومدیت...

خلاصه با مسخره بازی و دلچک بازی و البته کلی کثیف کاری کارو ساعت پنج بعداز ظهر تموم کردیمو هر کدوم یه طرف ولو شدیم...

آیدا\_میگم بچه ها، الآن که از وقت ناهار گذشته، با این سرو وضعم که نمیتونیم بریم بیرون، به نظرم نخود نخود هرکه رود خانه ی خود.

مارال \_آره، بریم یه عصرونه بخوریم تا وقت شام.

\_ولی من یه نظر دیگه دارم؟

دوتاشون نگام کردن و آیدا گفت : چه نظری؟

\_بریم دم خونه شما لباس بیارید بریم خونه ما آماده شیم شام بریم بیرون.

مارال : خوبه ولی یه عسرونه ام بخوریم که دارم تلف میشم.

آیدا: خوبه حالا توام شکمو،باشه پس بریم.

بلند شدم پالتومو پوشیدمو یه نگاه تحسین برانگیز به مطب انداختم و رفتم بیرون.

اول رفتیم دم خونه آیدا اینا بعد یه ربع با یه پاکت اومد سوار شد و رفتیم دم خونه مارال اینا،مارالم با یه پاکت اومد،بعدم رفتیم خونه ما...

رسیدیم خونه بعد از سلام به اختر جون گفتم: اختر جون،بی زحمت برای ما یه عسرونه مختصر آماده کنید،چون شام میخوایم با بچه ها بریم بیرون.

اختر جون \_به روی چشمم ستاره جان.

\_ممنون.بچه ها بریم بالا تو اتاقم.

با بچه ها رفتیم بالا و بعد از اینکه کلی از طرف آیدا روحم مورد عنایت قرار گرفت،تصمیم گرفتیم با همون لباسای زیر پالتومون بریم بشینیم عسرونه بخوریم بعد بریم حاضر شیم رفتیم نشستیم سر میز،دیدم اختر جون کلی خوراکی چیده.

\_اختر جون،چه خبره،ما که گفتیم میخوایم شام بریم بیرون.

اختر جون اومد چیزی بگه که مارال پیش دستی کردو گفت : چه اشکالی داره؟خودم همشو میخورم.

\_بله معلومه که تو همشو میخوری.

بعد به هیکلش اشاره کردم.

مارالم یه نگاه به هیکل خودش انداخت و گفت : ضحرمار،من اصلا استعداد چاقی ندارم،حالا هرچقدرم که بخورم...

آیدا: بحث نکنید بخورید تا بریم، کارو زندگی داریم من فردا میخوام برم دانشگاه...

شروع کردیم با کلی خنده و مسخره بازی عسرونه خوردیم بعدم رفتیم توی اتاق و حاضر شدیم.

من یه پالتو مشکی چرم کوتاه که روی شوناش کلی زنجیر آویزون بود و زیپش از بغل بسته میشد پوشیدم با یه شلوار کتان مشکی و یه چکمه تخت چرم تا بالای زانو که روی مچ هاش زنجیر داشت.

آرایشم که مثل همیشه، عشقم ریملو زدم، با یه رژ بنفش تیره.

موهامم همرو باز گذاشتم و از بغل بافتم جلوی موهامم فر کردم.

مارالم یه پالتو کرمی جلو باز با یه تی شرت مشکی و یه شلوار مشکی کوتاه با کفش اسپورت کرمی که جلوش طلایی بود پوشیده بود، یه شال کرمی هم انداخته بود روی موهایش که همرو بالای سرش جمع کرده بودو چشمای عسلیشو کشیده تر کرده بود. آرایشم که تکمیل.

خیلی خوشگل شده بود چصافط.

آیدارو که دیگه نگم بهتره، پالتو صورتی چرم، شلوار کتان مشکی کوتاه که جفت زانوهایش پاره بود و کفش دی سی صورتی، شال مشکی ام انداخته بود روی موهای طلایی رنگش که یه طرفشو بافت آفریقایی زده بود و بقیشو باز گذاشته بود دورش.

آرایششم که یه خط چشم کشیده بود دور چشمای سبز خوشگلش که شبیه گربه شده بود و یه رژ صورتی مات.

وقتی آماده شدیم، سه تامون یه نگاه به هم کردیم و گفتیم اووووووووووو.

بعدم زدیم زیر خنده و رفتیم بیرون. بعد از خدافطی از مامان و اختر جون، سوییچ اسپرتیج مامانو ازش گرفتیمو با بچه ها رفتیم سوار شدیم.

مارال\_ تینا میگم یه فلش آوردم آهنگای تاپ و دست اول دا...

پریدم وسط حرفشو گفتم: حتما از afm?

مارال\_ نه دیگه، از همه...

\_بیخود، خودم فلش دارم، ماه...

آیدا\_ لابد از یاس !

مارال که جلو نشسته بود یه شیرجه زد عقب و لپ آیدارو یه ماچ آبدار کرد و دوباره راست نشست سره جاش و در همون حالت گفت: آخ دهن تو طلا بگیرم آیدا جان که انقد به موقع حرف میزنی؟

بعد روبه من ادامه داد: راست میگه، لابد از یاس؟

\_بله که از یاس، پس از عمه نداشته ات

بعدم روشن کردیمو رفتیم به سمت یه رستوران که آیدا میگفت خیلی شیکه.

مارالم اون وسط هی پارازیت میومد که بریم ببینیم مخ چندنفرو میزنیم

خلاصه بعد از یه ساعت رسیدیم به یه رستوران که ازمایشینای پارک شده معلوم بود چقد شیکه.

با هزار بدبختی یه جای پارک پیدا کردم و پارک کردم، بعدم خیلی با طمأنینه پیاده شدم و با بچه ها وارد شدیم.

بازم مثل همیشه تا وارد شدیم همه سرها به سمت ما برگشت و سکوت بدی ایجاد شد، فقط صدای چندتا قاشق چنگال میومد.

در همون لحظه گوشی من زنگ خورد.

خداروشکرکیفم دستی بود سریع پیداش کردم.

پدرام بود، آخ یادم رفت بهش خبر بدم.

\_الو جانم پدرام؟

پدرام: سلام پیشو.

\_سلام داداشی.

پدرام\_پیشوی من چطورِه؟

\_خوبه سلام داره خدمتتون.

پدرام\_خب خدا رو شکر که خوبه.چیکارا میکنه؟

آخی عزیز دلم داره یه جوری آمار میگیره که من ناراحت نشم،الهی دورت بگردم یکی یه دونه

\_هیچی،با دوستاش رفته بود تمیز کاری،خسته شد الانم اومده رستوران تا یه چیزی بخوره.

پدرام:ای وای،پیشو خودش تنهاست؟

\_نه با دوستاشه،اونارم دعوت کرده.

پدرام: مگه پیشو خوشگله پول ایرانی داره؟

\_آره،مامانش بهش داد.

پدرام\_آها،خب خوش بگذره بهش.

در حال صحبت کردن که بودم پشت سر آیدا و مارال حرکت کردم که به سمت یه میز چهارنفره میرفتن،اونجا نشستیمو منم با پدرام خدافضی کردم که مارال سریع پرسید کی بود؟

\_به تو چه آخه؟تو چرا انقد فوضولی؟

مارال\_سرت تو گوجه بی ادب،به جا این همه وِرِ بیخود که زدی یه کلمه اسم خوشگله داداشتو میگفتی دیگه.

با تعجب بهش نگاه کردم که خیلی ریلکس بلند شدو رفت به سمت سالاد سلف.

\_آیدا این الان چی گفت؟

آیدا : گفت ،به جا این همه وِرِ بیخود که زدی یه کلمه اسم خوشگله داداشتو میگفتی دیگه.

\_خنک،خب اینو که خودم شنیدم

آیدا \_ پس چرا پرسیدی این الان چی گفت؟

\_ میخواستم ببینم منظورش از این حرف چی بود؟

آیدا: خب میگفی منظورش چی بود تا منظورشو بهت میگفتم، چرا میگی این الان چی گفت؟

\_ ضحرمار الان دکوراسیونتو میریزم به هم، حالا منظورش چی بود؟

آیدا: ببخشید، وقفه ایجاد شد حرفش یادم رفت؟

\_ چی؟

آیدا: میگم حرف مارال یادم رفت، چی بود؟

\_ آیدا جان عزیزم بیخیال، مته اینگه گرسنگی به مغزت فشار آورده، پاشو، پاشو یکم سالاد واسه خودت بکش بخور شاید خوب شدی، پاشو قربونت برم.

بعدم خودم بلند شدم رفتم پیش ظرف سالادا که دقیقا وسط رستوران بود.

وقتی که داشتم برای خودم سالاد میکشیدم چندتا پسر چندش اومده بودن دوروبرم هی مزه میپروندن.

یکیشون که از سر تا نوک پا تَتو بود.

یه لحظه حالم از تَتو به هم خوردم، هم خودم تَتو داشتم هم پدرام، ولی نه به این صورت.

تَتو من یه عقرب پیچ در پیچ بود از پشت گردن تا روی کمر، روی بازوی سمت چپم چندتا قلب تو خالی پیچیده بود.

مال پدرامم روی شون سمت چپش بود، طرحای پیچ در پیچ که آخرش به سر اژدها که روی بازوش بود ختم میشد.

خیلی خوشگل بودن ولی الان دیگه حالم از هرچی تَتو بود به هم میخوره، اه چندش...

اومدم سس بریزم روی سالادم بعد بشینم، تا دستمو بردم سمت قاشق دیدم یه دست سیاه داره میاد سمت همون قاشق، در یک حرکت اسلوموشنی دستمو بردم سمت ذرتایی که اون طرفِ ظرف سس بود.

وقتی اون تتو خالص سس ریخت روی سالادش، همینجوری موند زل زد به من.

منم اول خواستم توجه نکنم اما بعد از اینکه سسو ریختم، قاشق و محکم ول کردم توی ظرف و همینجوری مته خودش زل زدم بهش ببینم کی از رو میره بی شعور، ولی دیدم همینجوری مته بز زل زده بهم، با حرکت سرم گفتم : چه مرگته؟ دیدم خداروشکر اون زبون بی صاحبشو باز کرد.

پسره\_ساری بیبی، میتونم اسمتو بدونم.

یه نگاه به دورو اطراف کردم ببینم این صدای دخترونه مال کی بود، ولی هیچکسو ندیدم.

از چیزی که اومد تو ذهنم مو به تنم سیخ شد، نکنه اون صدا مال این بود؟

حالت تهوع گرفتم و خیلی آشکار جلوش یه اوووووغ زدمو ازش فاصله گرفتم.

نشستم سرِ میز بشقاب سالادو کوبیدم رو میزو شروع کردم: پسرهُ انتر، فکر کرده خیلی خوشگله چندش، اه حالم بد شد، اشتها منم کور شد، الهی سنگ قبرتو خودم با جفت دستام بشورم آیدا که منو بلند کردی آوردی تو این بی صاحب که ریخت نحس اینو ببینم اشتها منم کور شه، الهی گفنتو رو دوشم بلند کنم آیدا...

آیدا باخنده گفت : چی میگی تینا، حالت خوب نیستااا....

\_معلومه که خوب نیستم، یه همچین چندشی ببینیمو خوب باشم

بعد باسر به پسره اشاره کردم.

با دیدنش بازم یه عق زدم.

مارال و آیدا برگشتن که ببینن کی حال منو اینجوری بد کرده که یهو دوتا شون سیخ سر جاشون نشستن.

منم به خیال اینکه اون پسر چندشه رو دیدن شروع کردم : دیدین؟ دیدین چه اعجوبه ای بود، تو عمرم یه همچین موجود ناشناخته ایو ندیدم، الهی نسلتون منقر...

آیدا پرید وسط حرفمو روبه مارال گفت: توام همون چیز یو دیدی که من دیدم؟؟

مارالم با سر حرفشو تایید، کردو من باز شروع کردم: دیدین وضع خودتونم بهتر از من نیست! آخه خدایا ما کجا باس بریم که یکی مته اینو نبینیم؟ آخه منظورشون از اینکه خودشونو اینطور...

آیدا دوباره مته خر پرید وسط حرفمو گفت : توام دیدی تینا؟

\_معلومه که دیدم خرِ نازنینم، پس یه ساعته دارم چی بلغور میکنم؟

آیدا و مارال با تعجب به هم نگاه کردن و مارال گفت : نکنه منظورت از اونیه که اشتها تو کور کرده اون میز پُشتیه است؟

بعد سرشو یه تکون کوچیک به عقب داد، مثلاً میخواست اون میزه رو نشون من بده.

یه نگاه به میز پشت سر آیدا و مارال انداختم و با تعجب گفتم : عه! اینکه کیهان و رفیقشه، اون یکی دیگه کیه؟

مارال با دهن باز از تعجب گفت : کیهان؟ تو اسمشو از کجا میدونی؟

\_مگه اون روز اسمشو رفیقش نگفت؟! البته نمیدونم اسمش بود یا فامیلش!

مارال که خیالش راحت شده بود گفت: خب خره، اسمشه دیگه، دوستش که نیاد به فامیلی صداش کنه. بعدشم تو دیگه اونجا محل کارته، یه سروگوشی آب بده بین اسمشون چیه فامیلشون چیه؟ چیکاره ان؟

آیدا با عصبانیت روبه مارال گفت: مگه مهمه مارال؟

مارال برعکس آیدا با شوق گفت : خره، مگه ندیدی چقد خوشگل و خوشتیپ، تازه معلومه پولدارم هستن.

میدونستم مارال داره شوخی میکنه ولی بازم گفتم که بیشتر از این به فکرای مزخرفش دامن نزنه: مارال از خوشگلی که به خوشگلی تو نمیرسن، از خوشتیپی هم همینطور، بعدم

توام به اندازه ای پول داری که محتاج کسی مته اینا نباشی، دیگه ام لطفا به این بحث مزخرف ادامه ندین

مارال یه نگاه خوشگل بهم انداخت و گفت: مرسی از تعریف گل نازم، خودمم میدونم، دوست دارم شوخی کنم، اما باشه بیخیال به خاطر تو تینا...

بعدم شامو آوردن و ما بازم مثل همیشه با کلی مسخره بازی خوردیمش، طوریکه توجه کل رستوران به ما جلب شد...

با اصرار و بدبختی بلند شدم که حساب کنم، آخه بچه ها اجازه نمیدادن و میگفتن تو تازه اومدی مهمون ما و از این حرفا.

از جلوی میز پشت سرمون رد شدم و حتی یه نگاهم بهشون نکردم، اما حواسم بهشون بود، و حس میکردم همشون به من زل زدن

خب حق دارن یا هنوز منو نشناختن و دارن بهم نگاه میکنن ببینن کجا دیدنم، یا اینکه شناختن و با خودشون میگن این همون خدمتکاره است که اومده بود واسه تمیز کاری؟ البته اون موقع ام لباسام خوب بودن و اصلا به خدمتکارا نمیخورد.

از جفتشون رد شدمو ایندفعه با دقت بیشتری راه رفتم، که چون حواسم پیش اوناست یه موقع با مخ نَرَم زمین.

کارتو داده بودم و منتظر بودم که حساب کنه که حس کردم یه نفر کنارمه.

با بیتفاوتی برگشتم، اصلا دست خودم نبود یهو سرم چرخید ببینه کیه؟

کیهان بود، شوکه شدم اما خودمو نباختم و بازم با بیتفاوتی نگاهمو ازش گرفتم، دختره که پشت یه میز نشسته بود رمز کارتو پرسید و منم بهش گفتم.

بعدم زیر چشمی به کارت کیهان که توی دستش بود نگاه کردم، اسمشو روش نوشته بود کیهان رادمهر...

آخیش تو عمرم انقد فضولی نکرده بودم که اسم و فامیل کسیو بفهمم، راحت شدم، اگه این اتفاق نمیوفتاد حاضر بودم سیزده طبقه از پله ها برم بالا که تابلو مطبشو ببینم.

دختره کارتو با یه قبض بهم پس داد، منم از بسته آدامسایی که روی میز بود سه تا برداشتمو به دختره که داشت بهم نگاه میکرد چشمک زدمو رفتم.

رفتم به سمت بچه ها دیدم دارن با لبخند نگام میکنن منم یه لبخند بهشون زدمو گفتم: چی شده؟

مارال\_ نه خوشم اومد! فک کردم الآن اون کیهانه بیاد جفتت غش میکنی.

خندیدمو گفتم : واسه چی باس غش کنم؟

مارال: چه میدونم گفتم لابد مته ما تا حالا پسر خوشگل و خوشتیپ ندیدی! بعد فک کردم، دیدم نه مته اینکه دیدی

سئوالی نگاش کردم که گفت : داداشتو میگم

دوباره یاد اون قضیه افتادمو با اخم ساختگی گفتم : راستی تو چرا گیر دادی به داداش من؟

مارال یه لبخند ژکوند بهم زد و گفت: مگه بده؟ خب دارم میگم داداشت خوشگل و خوشتیپه؟ بدت میا نگم؟

\_ من تو لندنم از این پسر زیاد دیدم، چرا اونارو مثال نمیزی؟

مارال\_ خب چرا راه دور بریم وقتی داداشت خوشگله...

آیدا\_ تینا جان تو از پس زبون این بر نمیای عزیزم خودتو خسته نکن. بریم.

\_ راست میگی، من از پس زبون این بر نمیام، بریم.

از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شدیم، یهو آیدا گفت: آااااا، تینا، نگاه ماشین این پسر.

از تو آینه به آیدا نگاه کردم تا ببینم به کجا اشاره میکنه، دیدم داره به سمت چپ اشاره میکنه.

به جایی که آیدا اشاره کرد نگاه کردم و کیهانو دیدم که سوار یه مازراتی مشکی مامان شد.

دهنم اندازه غار باز شده بود اما سریع به خودم اومدمو گفتم: آیدا انگار تا حالا از این ماشینا ندیدیاا؟

آیدا: تا حالا از این نزدیکی ندیدم.

مارال که دهنش شده بود محل عبور و مرور مگس ها به زور خودشو جمع کرد و گفت: تینا آخرشم من اینو میزنم تور، حالا نگاه کن.

آیدا خیلی آروم گفت \_ شتر در خواب بیند پنبه دانه، لقمه اندازه دهنه بردار.

اما گوشای تیز منو مارال شنید.

من که فقط خندیدم اما مارال یکی محکم با کیفش زد تو سر آیدا که آخش رفت هوا.

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم، تو راه به بچه ها گفتم \_ بچه ها راستی، من اسم و فامیل این پسر رو فهمیدم!

مارال به سرعت به سمت من برگشت و گفت \_ جون من؟ از کجا؟ نکنه شماره بهت داد؟

\_ ضحرمار دیوونه نه، کارتشو درآورد که حساب کنه از روی کارتش اسمشو خوندم...

آیدا \_ ضحره مار حالا بگو ببینم اسمش چی بود؟

\_ کیهان رادمهر، این اسمشه، فقط میمونه شغلش که اونم معلومه دکتره. حالا کنجکاویتون برطرف شد مارال خانوم؟!

مارال \_ نه دیگه، خب روانی وقتی ساختمان پزشکان محل کارشه معلومه که دکتره، ولی دکتر چی؟ این مهمه.

\_ آه ضحره مار مارال دیگه بسه، بحث نیست ماباهم بکنیم؟

همیشه بدم از اون اکیپ دخترایی میومد که نقل بحثشون فقط و فقط پسر است، الآن خودمون شدیم مته اونا.

آیدا \_ آره واقعا، منم متنفرم از اینجور دخترا، حالا بیخیال بریم خونه دیگه؟

مارال: نمیدونم، تینا تو چی میگی؟

یه نگاه به ساعت کردم ساعت ده و نیم بود، به خاطر همین گفتم: چی؟ خونه؟ تازه سره شبه که...

آیدا: تو نظری داری؟ من که تا صبح چهار پایتم.

مارال: منم.

\_به نظرم بریم شهربازی، دیشب با پدرام رفتم خیلی خوش گذشت، وسایلاشم اونجوری که فکر میکردم ترسناک نبود، ها؟ چی میگوید؟

آیدا\_ولی من یه نظر دیگه دارم!

مارال: چه نظری داری عتیقه؟

آیدا: اولاً عتیقه خودتی، دوماً به نظرم بریم چیتگر.

مارال: راهش دوره دیر میرسیم خونه ها!!!!

\_ولی به نظر من خوبه، من یه زنگ میزنم پدرام میگم رفتیم چیتگر دیر میایم، شمام زنگ بزنی خبر بدید که اگه دیر رفتیم نگران نشن.

به پدرام زنگ زدم و آیدا و مارالم به ماماناشون زنگ زدن.

\_الو سلام عشقم.

پدرام\_سلام پیشو، چطوری؟

\_خوبم عزیزم، تو چطوری؟

پدرام\_منم خوبم پیشو، چی شده که وسط عشق و حالتون یاد مارو کردید؟

\_راستش داداشی به پیشنهاد آیدا رفتیم چیتگر که یکم پیش دریاچه خوش بگذرونیم، گفتم زنگ بزنم خبر بدم اگه دیر رسیدم نگران نشی.

پدرام\_خوب کاری کردی پیشو جان، برو خوش باش عزیزم.

\_ممنون داداشی، فعلاً

پدرام\_خدا فظا گل من

به راهنمایی آیدا و مارال بالاخره ساعت یازده رسیدیم دریاچه.

پیاده شدیمو راه افتادیم، خیلی سرد بود، مارال تا چشمش به وسایل بازیافتاد با ذوق بالا و پایین پرید و گفت: ایول، ایول بریم سوار شیم .

بعد بدون اینکه نظر مارو بخواد بدو رفت گیشه تا بلیط بخره. بالاخره بعد از ده دقیقه برگشت و گفت: هـوف، خیلی شلوغه، بدو بدو بریم تو صف.

به زورمن آیدا که خیلی ترسو بود اومد و سوار شد اما چه سوار شدنی انقدر جیغ زد که شک دارم حنجره اش پاره نشده باشه، هی فحش به من میداد که چرا به زور سوارش کردم و لعنت به خودش میفرستاد، آبرو برامون نداشت...

برعکس آیدا منو مارال از روی هیجان جیغ میکشیدیم و حال میکردیم.

وقتی پیاده شدیم مارال چشمش افتاد به تونل وحشت، روبه من گفت: تینا چی میگی؟  
\_من که پایه اتم ولی...

بعد با سر به آیدا اشاره کردم که داشت با تعجب به ما نگاه میکرد.

آیدا\_چی شده؟

مارال\_آیدا جونم، میای بریم اونجا؟

به دَر تونل اشاره کرد.

آیدا وقتی داشت به جایی که مارال اشاره میکرد گفت: کجا؟

ولی وقتی چشمش افتاد به تونل و اون عکسا با صدای فوق بلند گفت: عمــــراً.

منو مارال کلی اسرار کردیم ولی آیدا خانوم مرغش یه پا داشت تصمیم گرفتیم خودمون دوتا بریم و آیدا منتظرمون باشه.

رفتیم به سمت گیشه و دوتا بلیط گرفتیم.

بعدم منتظر موندیم تا نوبتمون بشه.

بادیدن عکسای مردم که از ترس داشتن گریه میکردن روی شیشه یه لحظه پشیمون شدم ولی به ترسم غلبه کردم و منتظر موندم.

بالاخره نوبت ما شد و منو مارال رفتیم تو که الهی پام میشکست و نمیرفتم.

اولش یه صدای وحشتناک که داشت به انگلیسی میگفت: اگه میخوای زنده بمونی و زندگیتو دوست داری برگردو برو بیرون و یه نفر با سرعت حمله کرد بهمون که منو مارال با جیغ فرار کردیم هر لحظه اتفاقای وحشتناک واسمون میوفتاد که من دیگه اشکم دراومده بود، یکی با تبر بالای سرمون هی داشت داد میزد و تبر میورد پایین، یکی یه جنازه خونی رو هل داد به سمتون که من دستمو سپر کردم که جنازه نیوفته روم دیدم یهو جنازه میخ وایساد، خوب که دقت کردم دیدم شیشه جلوش بوده

یه نفرم یه ماسک فوق وحشتناک زده بود و وقتی داشتیم فرار میکردیم یهو پرید جلومون و منو مارال دومتر پریدیم عقب، اون جا بهترین قسمتش بود، انقدر ما به طرف التماس کردیم که بزاره بریم که طرف رفت کنار گفت بیاید برید بابا.

مام از اونجا فرار کردیمو آخرشم یه نفر با اره برقی وحشتناکی افتاد دنبالمون و ما با ترس و وحشت فرار کردیم که یهو دیدیم از تونل خارج شدیمو وسط مردم شال سرمون نیست و همینطور بی وقفه داریم جیغ میزنیم.

آیدا که مارو اینطوری دید با بطری آبی که تو دستش بود دویید سمت ما وبا ترس گفت : چی شد؟ چرا انقدر رنگتون پریده؟

بعد آب و گرفت سمت منو گفت : بخور.

آب و ازش گرفتم و یه جرعه خوردم بعدم دادم به مارال که داشت نفس نفس میزد.

اونم یه جرعه خورد و بعد بلند شدیم، خواستیم بریم یه دوری بزنیم که مسئول اونجا گفت: ببخشید خانوما عکسایی که توی تونل ازتون گرفتیم و نمیخواین؟

منو مارال یه نگاه به هم کردیمو من با لبخند رفتم عکسامونو توی کامپیوتر دیدم، همشون خیلی باحال بودن ولی سه تاشونو که از همه باحالتتر بود انتخاب کردم و اونارو برامون ظاهر کردن.

دهن منو مارال اندازه غار باز بودو داشتیم جیغ میزدیم. آیدا انقد بهمون خندیده بود که دلش درد گرفته بود. یه دوری زدیم یه چیزیم خوردیمو و قصد رفتن کردیم.

بچه هارو دم خونشون پیاده کردم و برگشتم خونه، یه نگاه به ساعت کردم ساعت دو بود.

وقتی وارد شدم همه خواب بودن.

یواش سوییچ و به جا سوییچی پشت در آویزون کردم و به سمت اتاقم رفتم.

لباسامو عوض کردم مسواک زدم رفتم تو رخت خواب، فردا مجوز و میفرستن دم خونه و من هنوز وسایل دندانپزشکیمو نخریدم.

باید با بابا راجع بهش حرف بزنم.

ساعت و روی هشت گذاشتمو خوابیدم.

صبح با صدای آلارم از خواب بیدار شدم اما انقدر خسته بودم که گوشه و خاموش کردم دوباره خوابیدم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که یهو با تکنونای یکی از خواب ناز پریدم. صدای پدرام بیشعور بود.

پدرام پاشو بابا ساعت یازدهه، ای بابا، پاشو دیگه خرس، اصلا از این به بعد بجای پیشو بهت میگم خرس، پاشو دیگه.

بلند شدمو پتورو پرت دادم اونطرف و با مشت زدم رو تخت و گفتم \_آه، ضحرمارو پاشو، الآن با لگد میام تو شکمت، برو بزار یکم بخوابم خسته ام.

بعدم دوباره خوابیدم رو تخت ولی مته اینکه نمیخواست بیخیال شه.

پدرام \_عوی، با داداش بزرگترت درست صحبت کنا، یعنی چی با لگد میام تو شکمت؟

خیر سرت دکتر مملکتی این چه طرز حرف زدنه؟ از اولشم نباید میذاشتم بری تو اون باشگاه تکواندو ایرانی که این چیزارو بهت یاد بده، پاشو خرس گیریزی.

\_پدرام جون عزیزت بزار یکم دیگه بخوابم، خوابم میاد...

پدرام\_معلومه،وقتی تا ساعت سه نصف شب بیرون باشی معلومه که خوابت میاد.

\_دو

پدرام\_چی؟

\_میگم تا ساعت دو

پدرام\_حالا یه ساعت اینور اونور چه فرقی میکنه؟

\_فرقش تو اینه که میزاری من یه ساعت دیگه بخوابم.

پدرام\_عمرأ،پاشو پاشو که کلی کار داریم پاشو.

به اجبار بلند شدمو رفتم تو دستشویی بعد از انجام عملیات هرروزه،اومدم بیرون و با همون لباسا و همون سروشکل رفتم پایین.

همه پایین بودن،عجب تو این ساعت بابا باید سرکار باشه،خونه چیکار میکنه؟

رفتم پایین و به همه سلام و ظهر بخیر گفتم،بعدم از بابا پرسیدم: بابا جون چرا این وقت روز خونه اید؟

بابا:دوست نداری برم؟

\_نه بابا جون،این چه حرفیه من که از خدومه.

بابا: نه دخترم،امروز به خاطر تو موندم.

\_به خاطر من؟!

بابا\_بله دخترم،به یکی از دوستانم تو آلمان سپردم هرچی وسیله برای دندانپزشکیت لازمه رو بفرستن.

\_واقعا بابا؟

بابا\_آره دخترم.

دویدم سمتشو یه ماچ آبدارش کردم و گفتم: الهی من دورت بگردم، من تازه میخوامستم امروز راجع بهش باهاتون حرف بزنم، فکر کردم تا وسیله ها بیاد مطبم یه دور دیگه باس تمیز شه.

بابام منو بوسید و گفت: خدا نکنه دخترم، من دو ماه پیش به نقدی سپردم، ولی مته اینکه یادش رفته بود، چند روز پیش پدرام بهم یاد آوری کردو منم زنگ زدم به نقدی اونم گفت که سریع میفرسته.

\_مرسی علی آقا، نوکرتم.

پدرام تازه یه چیز دیگه ام هست که میخوام بهت بگم.

با ذوق به پدرام نگاه کردم و گفتم: چی؟

پدرام فعلا تنبیهی، شب بهت نشون میدم

اومدم اعتراض کنم که دوباره گفت: هرچقدرم اصرار کنی بیستوچهارساعت بهش اضافه میشه.

پامو کوبیدم زمینو رو به بابا گفتم: بابا ببین چیکار میکنه؟!

بابا سرشو کج کرد که یعنی من نمیدونم هر غلطی میکنه، بزار بکنه.

به پدرام نگاه کردم که دیدم داره با لبخند ژکوند نگام میکنه،

چشامو ریز کردم با حرص بهش گفتم: یا اون چیزی که قراره شب نشون بدی و الآن نشون میدی یا..

پدرام پرید وسط حرفمو گفت: عه! بیستچهار ساعت اضافه کنم؟

دوباره با حرص پامو کوبیدم زمینو رفتم تو اتاقم.

داشتم تو اینستا هی ول میچرخیدم که یهو بابا صدام زد

رفتم پایین و سئوالی به بابام نگاه کردم که گفت دخترم زود باش حاضرشو تا بریم مطب وسایلتو جا بدیم

با دو به سمت اتاقم برگشتم و هُل هُلی حاضر شدم، یه مانتو مشکی زیبایی که تا روی باسنم بود با یه شلوار سفید که زانوهایش پاره بودو یه کت سفیدچرم و کفش تیمبرلند مشکی که انداختمش روی شلوارم، یه شال مشکیم پوشیدم و یه کلاه پشمالو سفیدم کج گذاشتم رو سرمو دستکشای ستشتم پوشیدم و با دو رفتم پایین

تمام وسایلم پشت یه وانت بودن، پدرام اشاره کرد که سوار شم، با ذوق پریدم تو ماشین پدرام و به سمت مطب رفتیم.

وقتی رسیدیم دم مطب دیدم دونفر رفتن بالا و دارن اسم منو روی تابلوی کوچیک میزنن جز اسم پزشکیای ساختمون، با تعجب به پدرام نگاه کردم که یه جعبه تو دستش بود و داشت با لبخند نگام میکرد.

پدرام: اون چیزی که شب میخواستم بهت نشون بدم این بود.

بعدم یه تابلو کوچیک از تو جعبه درآوردو به سمت من گرفت و گفت: اینم مجوزت، حالا دیگه پیشوی منم جز یکی از پزشکیای این ساختمونه.

انقدر خوشحال شده بودم که حواسم نبود کجاییم پریدم بغل پدرام و کلی بوسش کردم. وقتی ازش جداشدم دیدم تمام کارگرای اونجا زل زدن به ما، یکم معذب شدم اما خب برام عادی بود.

دوتا از کارگرا همراه منو پدرام با آسانسور اومدن بالا، بعد آسانسور و دوباره فرستادن پایین و هر بار آسانسور با یکی از وسایلا میومد و اون دوتا کارگر میوردن میزاشن تو مطب تا بعدا جاهاشونو بهشون بگم.

به این ترتیب همه وسایلارو آوردنو بعد از اینکه همرو جاسازی کردم به پدرام گفتم: باید همشون ضدعفونی بشن، باید بریم خرید.

پدرامم گفت که بریم ناهار بخوریم، استراحت کنیم بعد میریم میخریم.

و اینکه قرار شد تا وقتی من دارم ضد عفونی میکنم بره و بنر چاپ کنه و کارای تبلیغاتو انجام بده.

چون من عجله داشتمو میخواستم سریعا کارامو شروع کنم.

خلاصه رفتیم خونه و یه ناهار خوشمزه خوردیم و یکم استراحت کردیم و ساعت پنج دوباره راه افتادیم، تو راهم به مارالو آیدا زنگ زدم و گفتم بیان کمکم که مارال گفت من ساعت سه دانشگاهم تموم شده الآن حاضر میشم میام ولی آیدا گفت تا ساعت شش کلاس دارم، بعد کلاس میام.

با پدرام رفتم ماده ضد عفونی کننده رو خریدم و به سمت مطب رفتیم.

وقتی رسیدیم مارالم همزمان با من رسید.

پدرام به احترام مارال از ماشین پیاده شد و بعد از سلامو علیک و عذر خواهی رفت تا کاراشو انجام بده.

منو مارالم رفتیم بالا و با کمک هم کل وسیله هارو ضد عفونی کردیم و بعدم مجوز و مدرک دکتری را قاب کردیم روی دیوار.

آیدام وسط کار بهمون پیوست و من شب دوتا شونو دعوت کردم خونمون، اونام از خدا خواسته قبول کردن.

قرار شد اونا برن آماده شن بیان، منم زنگ زدم پدرام بیاد سراغم که گفت الآن میام، بعدم زنگ زدم اختر جون تا شام درست کنه.

بعد یه ربع پدرام اومد، زنگ زد گفت بیا پایین.

سوار آسانسور شدمو رفتم پایین.

پدرام تو ماشین منتظرم بود، سریع سوار شدمو گفتم: بدو برو که مهمون داریم.

پدرام\_عه؟ کی هست حالا این مهمون خوشبخت که قراره از غذاهای اختر جون بخوره؟

\_آیدا و مارال.

پدرام\_کوفت بخورن.

\_بی ادب.

پدرام\_شوخی کردم!

\_میدونم.

پدرام\_راستی تینا دادم بئر واست چاپ کئن ولی به یه عکس احتیاج داری، فردا باس بریم آتلیه سجاد یه عکس مخصوص ازت بگیریم واسه بئر.

\_اوکی ولی لباس چی بپوشم؟

پدرام\_نمیدونم، فقط عینکو روپوشت باس باشه چون عکس واسه بئر...

\_آهان، باشه

بالاخره بعد از کلی روده درازی پدرام به خونه رسیدیم و من سریع رفتم لباسامو با یه تی شرت سفید گشاد که یقه اش شل بود طوری که از روی شونه چیم میوفتادو شونم کامل لخت بود با یه شلوار جین طوسی پاره پوشیدم، موهامم گوجه ای بالای سرم بستم و یه جفت صندل انگشتی طلایی هم پوشیدم.

ریملو رژ بی رنگِ خُشکم زدم.

تا پامو روی پله ها گذاشتم صدای افاف بلند شد، با دو از پله ها رفتم پایین و بچه هارو به داخل دعوت کردم.

بعد از سلام و روبوسی بچه هارو بردم توی اتاقم تا لباساشونو عوض کنن.

آیدا تا پاش به اتاق رسید گفت : ای تو روح تینا، آخه این اتاقه تو داری؟ حالمو به هم زدی...

مارال\_ آیدا جان خفه شو و از این لحظه ها لذت ببر که دیگه تکرار نمیشه.

\_وا یعنی چی؟!

آیدا: منظورش اینه که تو خسیس تر از این حرفایی که بخوای مارو یه بار دیگه دعوت کنی.

مارال کیفشو پرت داد سمت آیداو گفت: حالا این ده سال ایران نبوده، تو که تا همین شاه عبدالعظیم بیشتر نرفتی چرا منظورمو نگرفتی خنگ...

آیدا که داشت سرشو ماساژ میداد گفت: چته روانی یهو رم میکنی! خب چند پهلو حرف زن، رُک و راست بگو ببینم منظورت چیه؟

مارال \_ منظورم اینه که دیگه ماشالله خانوم دکتری شده واسه خودش، از این به بعد انقدر مشغله واسش پیش میاد که حتی اسممونم یادش میره.

\_ این چه حرفیه دیوونه، نترس من اسم هرکسی ام یادم بره اسم شماهارو یادم نمیره، یعنی شماها نمیزارین یادم بره.

آیدا: معلومه که نمیزاریم.

مارال: صد در صد.

یه نگاه بهشون انداختم، از اون دخترا نبودن که خیلی معذب باشن، خیلی زود با همه میجوشیدن، منم دقیقا همینطوری ام اما در نگاه اول یه جور دیگه به نظر میام، واسه همینه که انقدر دوستشون دارم.

خیلیم خوشگل بودن آیدا که شبیه گربه بود.

همه بهش میگفتیم گربه، صورت گردو کوچیک، ابروهای پهن و کوتاه که خیلی خوشگل مرتب شده بودن، چشمای گرد و آبی، دماغ خوش فرم و کوچیک و لبای غنچه ای.

یه شلوار کتان مشکی هم پوشیده بود با یه تی شرت مشکی و یه سویشرت قرمز، موهاشم ساه بالای سرش بسته بود.

مارالم یه دختر سفید با چشمای درشت عسلی و موهای خرمایی، چیزی که توی صورتش خیلی خودشو نشون میداد لباش بودن، لبای فوقالعاده درشتی داره که کاملاً طبیعییه و ما عاشقشیم.

مارالم یه شلوار لی یخی با یه تی شرت سفید و یه کت لی همرنگ شلوارش پوشیده بود و موهاشو روی شون چپش بافته بود.

کل آنالیزم سه ثانیه بیشتر طول نکشید، بعدش با بچه ها رفتیم پایینو اختر جون برامون قهوه آورد.

پدرام \_ خوب خانوما شما درستون کی تموم میشه؟

مارال \_ والا من که به فوق راضیم، دو ترم دیگه مونده، بعدم میرم توی شرکت دوست بابام...

پدرام\_آهان، اونوقت تو چه رشته ای تحصیل میکنید؟

مارال\_عمران

پدرام\_موفق باشید.

مارال\_ممنون.

پدرام\_شما چی آیدا خانوم؟

آیدا\_منم دو سال دیگه دارم واسه دکتری

پدرام\_پزشکی؟

آیدا\_خیر، روانپزشکی.

پدرام بعد از اینکه برای آیداهم آرزوی موفقیت کرد روبه مارال گفت: شما چرا سیستمت با

تینا و آیدا فرق میکنه؟

مارال با گیجی گفت:ها؟

پدرام\_میگم شما چرا رشته تجربی رو انتخاب نکردید؟

مارال: آها، راستش اولش فکر کردم به تجربی علاقه ندارم و عمرانو انتخاب کردم، ولی خب

پشیمون شدم، و اگرهم میخواستم رشته عوض کنم قطعاً وقتمو از دست میدادم.

پدرام سرشو تکیه داد و کلی این بحث و کش دادن.

منم هم از بحث خسته بودم هم از شما شما گفتن بچه ها، دوست نداشتم انقدر با هم

سنگین باشن واسه همین گفتم: بچه ها اصلاً دوست ندارم انقدر با هم سنگین باشید.

بعد روبه مارال و آیدا گفتم: پدرام.

روبه پدرام گفتم: آیدا و مارال.

همشون با خنده تایید کردن و اختر جون برای شام دعوتمون کرد.

قرمه سبزی و ماهی شکم پر.

خلاصه با کلی شوخیو خنده غذای خوشمزه اختر جونو خوردیمو بعد از کلی بحث و پانتومیم و البته دعوای مارال و پدرام سرِ جر زدن پدرام تو ورق بازی شب تموم شد با پدرام بچه هارو رسوندیم خونه و خودمون رفتیم تو رختِ خواب، فردا روز سخته.

صبح با صدای آلارم از خواب بیدار میشم، با یادآوری حرفای پدرام که گفت صبح زود آماده باش تا بریم آتلیه سریع پریدم تو حموم و یه دوشِ حسابی گرفتم.

وقتی اومدم بیرون موهامو خشک کردم، اتو کشیدم، فرق کج باز کردم، پشت موهامم بالا بستم.

یه کرم رنگ پوست زدم که پوستمو یه دست تر کرد واسه عکس، با ریمل ابرو، ابروهای قهوه‌ایمو به بالا هدایت کردم که بور ترو خوشگلتر شد.

به مژه های بلندو خوش فرمم کلی ریمل زدم که چشمام شدن اندازه زردآلو، یه رژلب صورتی هم که بیشتر رنگ لبای خودم بود به لبام زدم.

بعد از اینکه آرایشم تموم شد به سمت کمد رفتم تا یه لباس شیک انتخاب کنم.

یه مانتو کُتی کوتاه مشکی که فقط یه دونه دکمه داشت و با یه تی شرت مشکی ساده پوشیدم و دکمه شو بستم.

یه شلوار کتان مشکی راسته ام که پایینش کمی چین میخورد پوشیدم و بوت های پاشنه هفت سانتی مشکی.

مغنه مشکی هم پوشیدمو روی گوشام تا زدم، طوری که کمی از گوشام معلوم بود.

عینک طیبمو هم که فرم مربعی داشت و زدمو روپوشمو تو کیفم جا دادم.

از اتاق که خارج شدم پدرامم همزمان با من بیرون اومد و بادیدن من سوتی کشیدو گفت: ماشالله، عجب خواهر خوشتیپی داشتیمو نمیدونستیم.

لبخند نادری زدم که چال عمیق روی گونمو به نمایش گذاشت.

پدرام خم شد گونمو بوسیدو گفت: خب بریم دیگه.

حرکت کردیمو رفتیم سمت آتلیه دوست پدرام.

اونجا آقا سجاد چندتا ژست بهم گفت که یکیشونو که منو پدرام از همه بیشتر دوست داشتیم انتخاب کردیم.

نمای پشت که کاملاً مشکی بود و من روی یه صندلی چرخشی نشسته بودمو به سمت راست چرخیده بودم و دست چپم روی میز بودو پامو روی پام انداخته بودم. از اون لبخند نادرا هم زده بودم.

عکسه خیلی خوشگل شده بود طوری که سجاد میگفت نیازی به ادیت نداره.

خلاصه چون عکس کار زیادی نداشت ده دقیقه ای تحویل گرفتیمو راه افتادیم بریم عکسو بدیم که چاپ کنن روی بنر، اما گوشی من هی داشت زنگ میخوردو من شماره هارو نمیشناختم، واسه همین جواب نمیدادم.

پدرامم از اونور هی میگفت کیه؟

یهو پدرام زد رو پیشونی خودشو گفت : پدرام\_وای، اصن یادم رفت بهت بگم، دیروز رفتم آگهی دادم تو روزنامه واسه منشی، شماره تورو دادم، فرمارو هم چاپ کردم.

صددرصد دارن بهت زنگ میزنن واسه کار، جواب بده. آخی داداشم بیشتر از خودم به فکر همه چیزه.

با گیجی گوشیمو جواب دادم.

\_بله؟

\_سلام ببخشید برای آگهیتون مزاحم شدم.

\_سلام، یه چند لحظه اجازه بدید گوشيو بدم به مسئول.

بعد گوشيو به سمت پدرام گرفتم.

پدرام با عصبانیت گوشی و ازم گرفت و با یه لحن خشک گفت: بله؟

\_خب خانم محترم بعداز ظهرتشریف بیارید به اون آدرسی که نوشته شده، فرم پر کنید اگه تایید شدید باهاتون تماس میگیریم.

بعد بدون خدافظی قطع کرد.

گوشیو بهم داد و گفت: فهمیدی چی باید بگی؟

\_آره.

تا موقعی که پدرام به محل چاپ تبلیغات رسید، یه ده نفری بهم زنگ زدن، منم همون حرفای پدرام و بهشون تحویل دادم.

پدرام اومد و حرکت کرد.

\_چی شد؟

پدرام\_چی چی شد؟

\_عکسو دادی؟

پدرام\_آره، سپردم وقتی چاپ شد همه جا بزنن.

\_آها، ممنون.

پدرام\_خواهش میکنم، یه دونه پیشو که بیشتر نداریم.

یه مشت به بازوش زدم و خواستم چیزی بگم که دوباره گوشیو زنگ خورد.

جواب دادم و دوباره همون حرفا.

بالاخره رسیدیم خونه و بعد از اینکه لباس عوض کردم رفتم نشستم یه ناهار خوشمزه خوردم و خوابیدم.

با صدای آلارم از خواب بیدار شدم باید میرفتم مطب، منشی انتخاب کنم.

یه شلوار کتان قرمز پوشیدم با یه مانتو کوتاه مشکی و یه کت چرم و بوت چرم مشکی هم پوشیدم.

یه شال مشکی و یه کلاه پشمالو مشکی هم به صورت کج گذاشتم و موهامم فرق کج کردم.

یه رژ بی رنگم با کلی ریمل زدم

خیلی خوشگل شدم، رفتم پایین که با پدرام برم مطب که مامان گفت: پدرام رفته باشگاه.  
بعد سوییچ ماشینشو به سمتم گرفت و گفت: بیا خودت برو تا به بابات بگم یه ماشین  
واست بگیره

سوییچ و ازش گرفتم، بوسیدمش و رفتم.

توی پارکینگ ساختمون پارک کردم و پیاده شدم.

به سمت آسانسور رفتم که دیدم دو نفر دیگه که پشتشون به من بود منتظر آسانسورن.  
معلوم بود که خیلی خوشتیپن.

رفتم و بدون اینکه نیم نگاهی بهشون بندازم کنارشون وایسام و منتظر آسانسور بودم.

خیلی احساس حقارت کردم چون با قد ۱۷۶ بازم تا شون یارو بودم.

بالاخره آسانسور اومد و من اول همه سوار شدم و بعد از منم اون دوتا، دکمه طبقه چهارده  
رو زدم و سرمو بلند کردم، وقتی نگاهم بهشون افتاد دیدم عه! این که کیهان و دوستشه.  
با بیتفاوتی گوشیم و از تو کیفم درآوردم و مشغول بودم که دیدم یه نفر با کنایه گفت: بازم  
برای تمیز کاری طبقه چهارده اومدین؟!

با تعجب سرمو از تو گوشی درآوردم و اول به دوست کیهان و بعد به تیپ خودم انداختم، نه  
خدایی خوب بودم.

\_چیزی توی من میبینید که شبیه تمیزکارا باشه.

پسره\_ نه، ولی اون خانم که اون روز باهاتون بودن گف...

وسط حرفش پریدم و با اخم گفتم: برای تمیز کاری اومده بودیم ولی کلفت که نبودیم، شما  
سئوال پرسیدید دوست منم جواب داد.

پسره: نمیفهمم؟!

با کلافگی مشهودی گفتم: یعنی اینکه الآن مطب من توی طبقه چهارده هست و اون روزم  
ما اومده بودیم مطب رو تمیز کنیم، دوستم مزاح کردن.

دوتاشون با تعجب بهم نگاه کردن و من با خونسری چشمام در گردش بین صورت اون دوتا بود.

بالاخره صدای زنونه ای اعلام کرد: طبقه سیزده.

کیهان بازم مثل اون روز با اخم و جدیت بدون هیچ حرفی رفت.

اون پسره وقتی کیهان رفت به خودش اومدو سریع گفت: پس شمام یکی از پزشکای این ساختمون هستید؟

با لبخند زورکی حرفشو تایید کردم و دوباره گفتم: خوشبختم میلاد ایزدی هستم روانشناس بالینی، طبقه پونزده هستم، کاری داشتید در خدمتم.

آسانسور وایسادو من بعد از تشکر خارج شدم

\_پووووف، این دوتا آخه چیشون به هم میخوره که با هم رفیقن، یکی مته این روده دراز، یکی مثل اون عصا قورت داده.

وارد مطب شدم و همزمان به پدرام زنگ زدم.

پدرام\_جانم پیشو.

\_فرم هارو کجا گذاشتی؟

پدرام\_سلامت کو؟

\_سلامی نشنیدم که جوابشو بدم.

پدرام\_زبونت خیلی دراز شده تینا قیچیش میکنم.

\_فُرْمَا؟

پدرام\_تو کشو آخری میز منشی.

خواستم خدافظی کنم که گوشیه قطع کرد.

بیشعور، حالا ناراحتم میشه واسه من.

نشستم پشت میز و داشتم فرم هارو میخوندم که همزمان هم گوشیم زنگ خورد هم سه نفر باهم اومدن تو مطب، بادست به مبل ها اشاره کردم که یعنی بفرمایید خودمم گوشی و جواب دادم.

بازم واسه آگهی بود، ایندفعه برعکس همیشه گفتم استخدام شد، چون از صبح حدود چهل نفر زنگ زدن، چه خبره مردمو سر کار نداشتیم که.

گوشیو قطع کردم و یه نگاه به اون سه نفر کردم، هر سه تاشون وضعیتِ ظاهریشون افتضاح بود. من که اینارو قبول نمیکنم.

ولی خب زشته تا اینجا اومدن.

\_بفرمایید این فرم هارو پر کنید، بعدش میتونید برید. اگه تایید شدید ما باهاتون تماس میگیریم.

هر سه تاشون اومدن و من بهشون فرم دادم. بعد از اونام چند نفر دیگه اومدن و بازم من بهشون فرم دادم.

تو یه ربع مطب انقدر شلوغ شد که جای سوزن انداختن نبود. بیشتر شبیه سالن و مد و فشن بود تا مصاحبه کار.

منم به همشون فرم میدادمو بعد از اینکه فرم و تحویل میدادن به بیرون هدایتشون میکردم که یکم خلوت شه.

خلاصه ساعت هشت بالاخره مطب خلوت شد و منم فرم هارو برداشتمو از مطب خارج شدم.

وقتی به خونه رسیدم اول از همه رفتم لباسامو عوض کردم بعدم از اختر جون پرسیدم پدرام خونست که اونم گفت آره تو اتاقشه.

رفتم از روی میز کامپیوتر فرم هارو برداشتم و به سمت اتاق پدرام حرکت کردم.

بدون در زدن وارد اتاق شدم که دیدم پدرام لخت روی تختش ولو شده و با گوشیش مشغول بود.

منم که مثل این ندید بدیدا زل زده بودم به سیکس پک های پدرام، دوست داشتم برم تک تک اون پک هارو بوس کنم، حالا اونا هیچی یه سینه هایی داشت که اصن نگم بهتره، خدایا خودت به خیر بگذرون.

پدرام مته اینکه میدونست منم، چون حتی سرشو یه میلی متر هم از روی گوشی اینورتر نیورد.

همینطور مشغول بود که من رفتم نشستم پیشش و خودمو لوس کردم گفتم: پدرام داداشی؟

پدرام هیچی نمیگفت، دوباره با صدای لوس تر و کشیده تری گفتم: قهـری؟  
پدرام بازم سکوت کرد.

\_پدرام خب اون موقع که زنگ زدم عصبانی بودم اونطوری باهات حرف زدم، وگرنه من جونم واسه تو در میره دوست ندارم ناراحتت کنم به خدا.

پدرام یه نگاه دلخور بهم انداختو چیزی نگفت.

این سکوتش داشت دیوونم میکرد، من اصلا طاقت بی محلی پدرام ونداشتم، اون تنها عشقم بود، زندگیم بود، داداشم بود، یه لحظه از خودم متنفر شدم که چرا ناراحتش کردم به خاطر همین با بغض گفتم: پدرام داری دیوونم میکنی، الآن یه کاری دست خودم میدمااا.

پدرام دوباره با نگاهی که هیچی ازش نمیفهمیدم نگام کردو گفت: چی ناراحتت کرده بود که با من اونطوری حرف زدی؟

در حالی که چشمام پر از اشک بود نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

از روی تخت بلند شد نشست و گفت: چی ناراحتت کرده بود؟

\_اون روز که واسه تمیز کردن مطب رفته بودیم، توی آسانسور دوتا پسر هم سن تو بودن که دوتا شونم دکترای اون ساختمان بودن یکیشون ازمون پرسید برای تمیز کاری اومدین؟ مارالم که میشناسی گفت آره، البته حقیقتو گفت ولی خب خیلی بیشتر بهش دامن زد، طوری که پسره واقعا فکر کرد ما کلفتیم. حالا امروز دیدمشون باز همون پسره با کنایه گفت دوباره برای تمیز کاری اومدین؟!

منم به خاطر اینکه بازم باهاش چشم تو چشم میشم خیلی محترمانه جوابشو دادم  
واسه همین خیلی ناراحت بودم که با کنایه باهام حرف زده، از دست مارالم خیلی عصبانی  
بودم.

واسه همین بود که اونطوری باهات حرف زدم، ببخشید.

پدرام که تا اون موقع توی سکوت داشت به حرفام گوش میداد خیلی آروم گفت : عیب  
نداره، حتما حالا که فهمیده تو کی هستی کلی از رفتارش خجالت زده شده.

بعد آغوششو برام باز کردو گفت: بیا بغلم.

پریدم بغلشو بغضمو قورت دادم و سعی کردم لبخند بزنم.

ازش جدا شدمو گفتم: ببین پدرام امروز حدود سی نفر اومده بود واسه مصاحبه، منم همه  
فرماشونو آوردم که نشونت بدم.

بعد فرمارو گرفتم جلوش.

پدرام\_همشون دختر بودن؟

\_بیشتر یا شون دختر بودن

پدرام\_خب، حالا من نشونت میدم باید چیکار کنی، الآن میری تو اتاق و همه فرم هارو نگاه  
میکنی، اونایی که مدرکشون لیسانس به پایینه رو جدا میکنی، یعنی اونا به درد نمیخورن،

از بین لیسانسی ها اونی رو انتخاب میکنی که سابقه کارش از همه بیشتر باشه. اوکی؟

\_آها باشه

پدرام\_مشکلیم داشتی بیا نشونم بده

سرمو تکیون دادمو رفتم تو اتاقم، همه فرم هارو نگاه کردم، کلا سی و دوتا فرم بود که هشت  
نفر پسر بودن و هفت نفرشون یا دیپلم بودن یا فوق دیپلم، یک نفرشونم لیسانس کامپیوتر  
داشت، اونی کنار گذاشتم، بقیهشونم دختر بودن که دوازده تا از دخترام مدرک خوب نداشتن، با  
اون هفت نفر از پسر کلا نوزده تا از فرم ها هدر شد، موند دوازده تا

خب حالا دوازده تا لیسانسی داریم، یه بار دیگه فرم هارو با دقت بیشتری خوندم، سه تاشون سابقه کارشون از همه بیشتر بود، اونارو جدا کردم که اون پسر لیسانسی هم جزوشون بود

بدجور بین سه راهی بودم

هرسه تاشون سابقه کارشون یک اندازه بود، هرسه لیسانسی بودن، خلاصه با اون سه تا فرم رفتم پیش پدرام ببینم نظر اون چیه.

بازم مثل گاو پریدم تو اتاق پدرام، یه چندتا برگه با لب تاب جلوش بود و داشت چیزی رو تایپ میکرد.

سرشو بلند کرد و سئوالی نگام کرد.

\_پدرام، ببین این سه نفر هم لیسانسن، هم سابقه کارشون با هم یکیه. حالا کدومو انتخاب کنیم؟

پدرام دستشو آورد جلو و گفت: ببینم!

سه تارو بهش دادم و اونم همرو خوند و بعدم گفت: این پسر خیلی خوبه هم با کامپیوتر آشنایی داره هم سابقه کار داره اما خب نمیشه که منشی تو بشه، میمونه این دوتا. به نظر من به این زنگ بزن.

بعدم یه برگه آورد بالا و گفت: مونا مومنی.

نفهمیدم چرا اون پسره وقتی شرایطش از همه بهتره نباید منشی باشه؟

\_وایسا ببینم، چرا وقتی حق اون پسره است که یه کار داشته باشه نمیشه، ولی واسه این دختره میشه؟

پدرام با بهت نگام کردو گفت: نکنه میخوای یه مرد منشیت باشه؟

\_چه اشکالی داره، وقتی شرایطش از همه بهتره پس حق اونو که منشی باشه.

پدرام \_نچ، نمیشه.

\_چرا؟

پدرام\_دختره خنگ، خب بالاخره تو با این پسر تو مطب تنها میشی، خطرناکه، چطوری  
میخوای بهش اعتماد کنی؟

\_هووووف، بیخیال، حالا چرا این دختره؟

پدرام خوشگل خندیدو گفت: چون اسمش قشنگه.

منم خندیدمو گفتم: خب بده بهش زنگ بزنم.

فرم هارو گرفتم و به دختره زنگ زدم، صدای نازی داشت، خیلی خوشم اومد، کاش صورتشم  
مثل صداس باشه، یکی از اون جن ها نباشه.

مونا\_بله؟

\_سلام، شما امروز تشریف آوردید ساختمان پزشکان زیتون برای کار منشی درسته؟

دختره با شوق خیلی مشهودی گفت: سلام، بله...بله

\_زنگ زدم بهتون بگم که شما تایید شدید و فردا صبح اول وقت برای مصاحبه نهایی و  
شروع کار مطب باشید.

دختره دوباره با شوقی که خیلی بیشتر شده بود گفت: واقعا؟

چشم...چشم، فقط دقیقا ساعت چند اونجا باشم؟

\_ساعت هشت اونجا باشید لطفا.

\_چشم حتما، بازم ممنون خانم.

\_خواهش میکنم.

دختره خداحافظی کردو قطع کرد.

دیگه کار خاصی نداشتم واسه همین رفتم پایین شاممو خوردمو جریاناتی که از صبح برام  
اتفاق افتاده رو برای بابا تعریف کردم بعدم رفتم بالا و بعد ازاینکه کلی تو اینستا ول  
چرخیدم و با آیدا و مارال حرف زدم قصد خواب کردم. فردا اولین روز کاریمه، ایشالله که روز  
خوبی باشه.

با صدای آلامر گوشیم که شیش صبح رو نشون میداد بیدار شدم، سریع یه دوش گرفتم و موهام و خشک کردم و اتو کشیدم.

محکم بالای سرم جمع کردم که چشمای آبیمو کشیده تر کرد.

ابروهامو با ریمل ابرو درست کردم به چشمام کلی ریمل زدم، یه رژ لب قرمز زدم چون قصد داشتم یه پالتو قرمز بپوشم.

شلوار کتان مشکی که زانوهایش پاره بود و با یه تی شرت جذب مشکی که بلندیش تا روی باسنم بود پوشیدم، پالتو ساده قرمز که یقه صاف و خوشگلی داشت و جلو باز بود پوشیدم.

کفش دی سی قرمزی که روی مچ پام دوتا چسب داشت پوشیدم و انداختمش روی شلوارم. یه شال مشکی و کیف مشکیم گرفتم دستم و یه عینک کارتونی ام زدم بالای سرم، بالاخره ساعت هفت و نیم حاضر شدم.

رفتم پایین و به همه سلام کردم، یکم کیک شکلاتی با شیر خوردمو خواستم برم که بابا صدام زد.

\_بله بابا؟

بابا\_ با چی میری دخترم؟

به مامان نگاه کردم و گفتم: با ماشین مامان.

بابا سوییچ ماشین رو جلوم گرفت و گفت: لازم نیست دختر جون، بیا با ماشین خودت برو.

با بهت به دست بابام نگاه کردم و گفتم: چی؟

بابا\_ میگم بیا با ماشین خودت برو.

با شوق پریدم بغل بابا و ماچش کردم از تشکر کردم.

بعدم رفتم تو پارکینگ تا ماشینمو ببینم.

با چیزی که دیدم دهنم یه متر وا موند.

یه اُپتیمای قرمز خوشگل با ذوق فراوون رفتم سوار شدم و به سمت مطب حرکت کردم. ساعت هشت دقیق وارد مطب شدم و یک دقیقه بعدش یه دخترِ فوقالعاده خوشگل وارد شد!

خیلی ساده و خوشگل بود، چشمای عسلی روشن کشیده و خمار با موهای خرمایی، موهایش و فرق کرده بودو سفت بالای سرش بسته بود، یه پالتو ساده سرمه ای با شلوار کتان سرمه ای و یه بوت ساده سرمه ای و مغنه مشکی.

هرچی نگاهش میکردم سیر نمیشدم، خیلی ناز بود، ولی خب زود خودمو جمع کردم و گفتم: بفرمایید؟

دختره: سلام، من مونا مومنی هستم، دیشب زنگ زدید...

وسط حرفش پریدمو گفتم: او، ببخشید فراموش کرده بودم، بله بفرمایید بشینید.

با دست به مبلا اشاره کردم، اونم خیلی آروم رفت نشست، منم از پشت میز منشی بلند شدمو رفتم روبه روش نشستم.

\_خوبی؟

مونا: ممنون، شما خوبین؟

\_ممنون. خب من تینا زند هستم.

بعد دستمو به سمتش گرفتم که با لبخند و خیلی گرم دستمو فشرد

\_دندانپزشک این ساختمونم، البته نمیدونم به غیر از من چندتا دندانپزشک دیگه ام

هستن، توی فرمی که پر کردی خوندم که لیسانس زبان داری، درسته؟

مونا\_بله

\_خوبه، پس یعنی کاملاً به زبان تسلط داری؟

مونا: بله خانوم دکتر

\_با کامپیوترم که بلدی کار کنی؟

مونا: بله قبلا توی دفتر مهندسی منشی بودم که اونجا کاملا یاد گرفتم.

\_ خیلی خوبه، پس من کارایی که باید انجام بدی و بهت میگم، فقط میمونه یه مطلب دیگه.

سئوالی نگام کرد که گفتم: حقوقت و هرچقدر که خودت بگی.

با تعجب نگام کرد و گفت: نه خانوم دکتر، این چه حرفیه هر چقدر...

وسط حرفش پریدمو گفتم: خواهش میکنم!

انگار وسط دوراهی مونده بود و نگاه سرگردونی داشت و میترسید حرف بزنه.

کمکش کردم و گفتم: با من راحت باش مونا جان، شاید اگه هرکسی جای تو بود این حرف و

بهبش نمیزدم اما حس میکنم تو با بقیه فرق داری و میتونم بهت اعتماد کنم، پس راحت

باش قول میدم هرچقدر باشه قبول کنم.

مونا بازم با سرگردونی نگام کرد اما بالاخره به حرف اومد و قیمتی گفت که دنیا دور سرم

چرخید.

مونا: چشم، اما قبلش باید بگم که واقعا اگه نیاز نداشتم هیچوقت این قیمتو بهتون

نمیگفتم... هفتصد تومن خوبه! تورو خدا اگه زیاده من به پونصدتومنم راضیم.

با تعجب، غم، ناراحتی، دلسوزی، نمیتونم حال خودمو تو اون لحظه توصیف کنم. خدایا این

انصافه که ما تو پول شنا کنیم و اینا با پونصدتومن زندگی خودشونو بگذرونن، واقعا انصافه؟

یه لحظه رنگ پشیمونیو تو چشماش دیدم و هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا ارزش

خواستم قیمتو خودش بگه، چرا از همون اول قیمتی و که پدرام بهم گفته بودو بهش

نگفتم؟ شاید از همون اول سادگی چشمای خوشگلشو دیدم.

نگاه غم آلودمو عوض کردم و لبخند گفتم: دو تومن.

مونا با گیجی گفت: بله؟

\_ گفتم دو تومن حقوق ماهیانتون.

مونا ایندفعه با تعجب گفت: چی؟

\_وا چندبار دیگه بگم دختر جون؟

مونا: شوخی میکنید مگه نه؟

\_نه.

مونا: ولی خانم دکتر این پول خیلی زیاده، من تا الآن هرجا کار کردم پونصد تومن میگرفتم.

با تعجب داد زدم: چی؟

مونا سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

من انقدر ناراحت شده بودم که نزدیک بود اشکم دراد، ولی سریع به خودم اومدم و گفتم: اون آدمایی که تو پیششون کار میکردی آدمای پست و حقیری بودن که حاضر نبودن به اندازه‌ی زحمتی که میکشی بهت دستمزد بدن. این پول حق توعه و در ضمن اینجا علاوه بر اینکه منشی هستی، دستیار منم هستی بنابراین کارت سخت تره.

مونا با لبخند قدر شناسی نگام کرد و گفت: واقعا ازتون ممنون خانم دکتر، من واقعا نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم، خواست خدا بود که شمارو سر راه من قرار داد، باور کنید با این پول من زندگیم تعقیر میکنه.

\_مونا جان، از این به بعد نشنوم به من بگی خانوم دکتر، تینا خانوم و از این چرت و پرتا، من تینام گاهی وقتا خر، گاهی وقتا احمق، الاغ، بی‌شعور، فهمیدی؟

بلند خندید و گفت: دیوونه. \_با هم دوست باشیم، منم تورو با دوتا از بهترین دوستانم آشنا میکنم. الآنم پاشو تا کاراتو بهت نشون بدم و با بچه‌ها بریم بیرون.

مونا: الآن؟

\_آره توضیحاتم نیم ساعت بیشتر طول نمیکشه.

مونا\_ نه، خب کاش بعدازظهر میرفتیم، بیشتر خوش میگذشت.

\_اوا راست میگیا، الآن بچه هام دانشگاهن، خب پس زنگ بزن به مامانت بگو ناهارو شام خونه یکی از دوستات دعوتی.

مونا با لبخند گفتم: مزاحم نمیشم تینا جان.

\_خفه بابا، زود زنگ بزن .

مونا با صدا خندید و بعد از اینکه به مامانش زنگ زد اومدو من کاراشو بهش نشون دادم و یه بارم ازش خواستم خودش توضیح بده، اونم یه طوری توضیح داد که انگار ده ساله تواین کاره.

خلاصه ساعت ده و نیم بود که از مطب خارج شدیمو به سمت خونه حرکت کردیم

وقتی به خونه رسیدیم مونا رو به عنوان دوست و منشیم به مامان و اختر جون معرفی کردم، بابا و پدرام که شرکت بودن.

رفتیم بالا و من لباسامو عوض کردم دیدم مونا داره با لبخند نگام میکنه:چشامو ریز کردمو گفتم:هیزی میکنی؟بزار داداشم بیاد نشونت میدم

مونا خندید و گفت:میدونستی خیلی خوشگلو خوشتیپی،واقعا بدون هیچ تعارفی میگم که مثل تو هیجا ندیدم

یاد آهنگ افتادمو با صدای بلند خندمشم:مثل تو هیچ جایی ندیدم،علاقه دارم بهت شدیداً،پس برو همه جا داد بزنو بگو آرمین بی اف جدیدم

مونا خرس روی تختو به طرفم پرت دادو گفت:ضحره مار ایکبیری

خرسو رو تو هوا قاپیدم و گفتم:لطف داری عزیزم،راستی بزار جریان انتخابتو واست بگم مونا با شوق گفت:بگو،بگو،بدو

\_هیچی آقا،دیشب کلی فرم داشتم نمیدونستم باهاشون چیکار کنم،رفتم پیش داداشم که بالاخره چارتا پیرهن بیشتر از ما پاره کرده گفتم وات تو دو؟ وات نات تو دو؟! که آقا پدرام گفت که لیسانس به پایینا به درد نمیخورن پرت بده برن،خلاصه ما لیسانسیارو جدا کردیم.

\_از قضا توام تو لیسانسیا بودی،دوباره رفتیم پیش آق داداش گفتیم آقا پدرام بغرما حالا با کدوم لیسانسی تماس بگیریم،آقا پدرام گفت اونی که سابقه کارش از همه بیشتره.

خلاصه رفتیم اونایی که سابقه کارشون از همه بیشتر بودو جدا کردیم که بازم از قضا شما توش بودی، باز با سه تا فرم رفتیم پیش پدرام خان گفتیم اینا همه سابقه کارشون یه اندازه است همشونم لیسانسه ان، حالا باس چیکار کنیم؟

موندم تو سه راهی یه پسر بودو دوتا دختر، پسره شرایطش خوب بود ولی پدرام قبول نکرد و گفت خطرناکه، از بین تو و یه دختر دیگه برگه تورو آورد بالا و گفت این یکی اسمش خیلی قشنگه، مونا مومنی...

مونا دیگه داشت زمین و گاز میزد از بس خندیده بود.

مونا: پس یادم باشه یه تشکر از آق پدرام بکنم.

\_وقتی بهت زنگ زدم، صدات انقدر به دلم نشست که نگو، گفتم خدایا کاش قیافشم مئه صداهش ناز باشه، ولی واقعیتش تو مطب منتظر یه جن بوداده بودم، وقتی تو اومدی انقدر جذبت شدم که اصلا یادم رفت.

مونا: جدا؟ اصلا نشون نمیدادی

\_چطور؟

مونا: والا منم که دیدمت حس کردم خیلی بد اخلاقی با خودم گفتم کارم ساخته است، شاید به خاطر قیافت که خیلی وحشی به نظر میاد ولی وقتی فقط یه کلمه حرف زدی به مهربونی ذاتیت پی بردم و الآن مئه خواهر نداشتم دوستت دارم، شاید با خودت بگی اغراق نکن ما همین الآن همو شناختیم، ولی بدون هیچ اغراقو دوز و کلکی واقعا از صمیم قلبم میگویم.

از این همه مهربونی و سادگی و صداقت کلام مونا به وجد اومده بودم به خاطر همین بلند شدم بوسیدمشو گفتم: خب دیگه پاشو لباسو عوض کن بریم پایین.

مونا: راستش تینا من لباسم یه تاپ نازکه، خجالت میکشم اونطوری پیام جلوی بابات و داداشت.

\_عیب نداره بیا من بهت یه لباس مناسب میدم.

مونا: ممنون میشم.

در کمدمو باز کردم و گفتم: بیا هرچی خودت دوست داری بردار.

اومد کنارم وبا دست لباسارو کنار میزد، یه پیرهن آستین بلند یقه دیپلمات که از جلو کوتاه و از پشت تا روی باسن بود به رنگ آبی روشن که دور سر شونه هاش و آستیناش گلای سفید کار شده بود برداشت و گفت: اینو بپوشم؟

\_\_بپوش عزیزم.

با تشکر لباسو پوشیدو موهای خرمایشو که تا روی کمرش بود شونه زد و باز گذاشت دورش.

خیلی ناز شده بود، حتی یه ذره هم آرایش نداشت ولی بازم خیلی ناز بود، من که دلم ضعف رفت وقتی دیدمش.

\_\_بریم؟

مونا: بریم.

وقتی رفتیم پایین بابا و پدرام اومده بودن و توی پذیرایی نشسته بودن.

دست مونارو گرفتم با هم رفتیم پیش بابا.

\_\_سلام بابا.

بابا یه نگاهی به مونا کرد و روبه من گفت: سلام دخترم.

\_\_بابا این دوستمه که قراره منشیمم باشه، مونا جان.

بابا دستشو به سمت مونا دراز کردو گفت: خوشبختم دخترم، خوش اومدی.

موناهم با اون شرم ذاتیش به بابا دست دادو گفت: ممنون آقای زند، منم از دیدنتون خوشحالم.

وقتی مونارو به بابا معرفی کردم برگشتم و پدرامو دیدم و دوباره دست مونارو کشیدمو بردم پیش پدرام.

\_\_پدرام ایشون همون موناست که دیشب به عنوان منشی انتخابش کردیااا.

بعد به سمت مونا برگشتمو گفتم: مونا جان ایشونم برادر عزیزم، آقا پدرام هستن.

پدرام که تا حالا نگاهش به من بود، سرشو به سمت مونا چرخوندو خواست چیزی بگه که حرف تو دهنش ماسید، مات به صورت مونا نگاه میکرد و مونا هم از خجالت داشت آب میشد.

خاک به سرم الآن با خودش میگه پدرام چه پسر هیزیه، آخ بمیری پدرام که آبرومو بردی. خواستم یه غلطی کنم که دیدم پدرام به خودش اومد و خیلی سرد و جدی گفت: خوشبختم. مونا هم مثل خودش با اخم فقط سرشو تگون داد.

با مونا نشستیم روی مبل کناره بابا و پدرام دقیقا روبه رومون بود.

من به خاطراینکه مونا احساس غریبی نکنه هی باهاش حرف میزدمو شوخی میکردم که صدای خندش میرفت آسمون هفتم، منم بلند باهاش میخندیدم.

خلاصه بعد از قهوه داغی که خوردیم، اختر جون دعوتمون کرد واسه نهار.

خورش بامیه بود و من عاشقش بودم، یه نگاه به مونا انداختم که اونم داشت با اشتیاق به غذا نگاه میکرد، خیالم راحت شد و کنار هم نشستیم، مامانو پدرامم روبه روی ما بودن و بابام بالای میز نشسته بود.

داشتم با آرامش و اشتها غذامو میخوردم که متوجه شدم مونا داره با غذاش بازی میکنه اومدم چیزی بگم که متوجه نگاه های زیرچشمی پدرام به مونا شدم که باعث شده بود مونا معذب بشه، یه لگد از زیر میز به پای پدرام زدم که باعث شد نگاهش به سمت من بچرخه، منم با اخم نگاهش کردم یه اشاره به مونا کردم و بعدم یه اشاره به پایین که یعنی سرتو بنداز پایین و کم نگاه کن بیچاره معذب شد.

پدرام با هل سرشو انداخت پایین و خیلی جدی با غذاش مشغول شد، منم یه نگاه به مونا کردم و آروم گفتم: مونا جان چرا نمیخوری؟

مونا سرشو آورد بالا و اول به من بعد به پدرام نگاه کرد و وقتی مطمئن شد پدرام نگاهش نمیکنه مته خودم آروم گفتم: میخورم.

بعد به غذاش مشغول شد.

غدامونو خوردیمو رفتیم توی اتاق من.

مونا: تینا اتاق خیلی باحاله...

\_ واقعا؟

مونا: آره.

\_ تنها کسی هستی که این حرفو زدی.

مونا: چطور؟

\_ آخه همه دوستانم از اتاقم چندششون میشه نمیدونم چرا؟

مونا: حتما به خاطر اون عنکبوتست، خدایی خیلی طبیعیه.

\_ دقیقا.

مونا: میگم تینا، تو که ده سال خارج از ایران بودی چطور فارسیت انقدر خوبه؟ حتی بهتر از منم حرف میزنی.

\_ خب من اونجا پیش عمه ام زندگی میکردم و اونجا همش فارسی حرف میزدیم، توی دانشگاهم دوستای ایرانی زیاد داشتم و کمتر با اونوریا جور بودم.

\_ یه روزم سارا یکی از دوستانم اومد گفت که دختر خالشی باشگاه تکواندو داره اینجا، بیا وقتی آزادمون بریم، خلاصه اونجام کلی ایرانی بود و باعث شد من بعد از ده سال بازم بتونم مته آدم حرف بزنم.

مونا خندید و گفت: که اینطور، پس بیشتر دوستات ایرانی بودن؟ یعنی دوست پسر نداشتی؟

\_ نه بابا، این آقا پدرامو میبینی، اومد به پسر عمم سپرد که حواست بهش باشه پاشو از گیلیم خودش اونورتر نزاره، غیر از این بود مختاری قلم پاشو بشکنی.

دوباره یاد پسر عمم افتادم آخی، اونم موقعی که داشتم میومدم با کلی من گفت که عاشقمه.

فکرمو بلند گفتم که مونا گفت: واقعا؟

\_چی واقعا؟

مونا: این که پسر عمت عاشقت بود؟

\_وا تو از کجا میدونی؟

مونا\_ همین الآن خودت گفتی؟

\_عه؟ آره خب ولی من مته پدرام دوستش داشتم

مونا: تو چی بهش گفتی؟

\_گفتم ببین احمدرضا جان تو با پدرام برام هیچ فرقی نداری، نمیتونم بگم هیچ حسی بهت ندارم، ولی حسم به تو مته حس خواهر به برادرشه و ممنون از اینکه تو این ده سال مراقبم بودی، تو لایق بهتر از منی و امیدوارم خوشبخت بشی، بعدم راهمو کشیدمو اومدم ولی اون باز گفت که تا آخر عمرم منتظرت میمونم.

مونا: آخی، خاک تو سرت تینا، چطور تونستی دلشو بشکونی؟

\_خب چیکار میکردم، من احمدرضارو دوست داشتم ولی مثل یه برادر.

مونا: بیخیال، امیدوارم فراموشت کنه.

\_منم امیدوارم، میگم بیا زنگ بزنی به این دوتا نغله ببینیم کجان؟

یه نگاه به ساعت کردم پنج بود.

\_اووووو، ساعت پنجه!

مونا: پس میخواستی چند باشه؟

\_والا فکر کردم الآن باید دو باشه

مونا\_ خخخ ما دو تازه ناهار خوردیم

\_راست میگیااا، الآن اون دوتام از دانشگاه برگشتن صددرصد.

مونا: یه زنگ بهشون بزن دیگه مردم از فضولی.

با خنده شماره آیدارو گرفتم و گذاشتم روی اسپیکر

آیدا: بنال عشقم.

\_ خجالت نمیکشی دکتر مملکت؟

آیدا: لابد از تو باس خجالت بکشم دکتر مملکت؟

\_ خوبه خوبه، همین اوله کاری خوب خودتو نشون دادی؟ کدوم گوری هستی؟

آیدا: مته آدم حرف بزن ببینم چی میگی؟ یعنی چی خوب خودتو نشون دادی؟

\_ آیدا زر بیخود نزن کجایی؟

آیدا: کجا میخواستی باشم؟ تو اتاقم میخواستم بخوابم که مزاحم شدی، خرمگس.

\_ عه باز تو بی ادب شدی؟ خواب بی خواب آماده باش الآن میام سراغت میخوایم بریم بیرون.

آیدا: خاک بر سرت که انقدر گشتل شدی، بابا تازه بیرون بودیم.

\_ آیدا خفه شو تا یه ساعت دیگه اونجام.

آیدا خواست چیزی بگه که قطع کردم و گفتم: میبینی تورو خدا لطفم بهشون نیما.

بعد شماره مارالو گرفتم حدس میزدم دانشگاه باشه ولی گفت اصلا امروز نرفته، خلاصه گفتم حاضر باش تا پیام سراغت.

\_ مونا جان پاشو حاضر شو.

مونا بلند شدو لوازم آرایششو از تو کیفش، در آورد و مشغول شد.

منم که آماده بودم فقط رژلب قرمزمو تمدید کردم و همون لباسای صبحمو پوشیدم.

کلاه پشمالو مشکیمو درست کردم و موهامو که کج ریخته بودمشون هم مرتب کردم و دل از آیینہ کندم و به مونا نگاه کردم، خیلی ناز شده بود، بالای چشمای عسلی و خمارش یه خط چشم خوشگل کشیده بود و یه رژلب صورتی تیره به لباش زده بود، خیلی ساده و زیبا.

اونم لباسای صبحشو پوشید و گفت بریم.

رفتیم پایین، بابا رفته بود شرکت ولی پدرام میخواست بره باشگاه، یه تیپ اسپورت زده بود، یه اسلشِ سرمه‌ای با تی شرت ارتشی یه کوله ام پشتش بود. داشت از مامان خدافطی میکرد که چشمش به ما افتاد، بازم مات مونا شد، خدایی انقدر خوشگل بود که پدرام ماتش بشه، پدرامی که تو عمرش به هیچ دختری نیم نگاهی نکرده بود حالا داشت خیره خیره یه دختر نجیب و زیبارو نگاه میکرد.

مونا سرشو پایین انداخته بود و داشت ذوب میشد که پدرام سریع به خودش اومد و با اخم گفت: تینا جان کجا میری؟

\_پدرام جان میخوام مونارو با بچه ها آشنا کنم.

پدرام\_آهان، خوش بگذره.

پدرام یه نگاه گذری به مونا انداخت و خواست بره که گفتم: راستی پدرام کارای مطب که تموم شد؟ چون فردا میخوایم بریم سرکار.

پدرام\_آره، سپردم بچه ها رفتن تلفنارو سیم کشی کردن، همه چی اوکیه.

\_دستت درد نکنه.

پدرام سرشو تکیه داد و رفت.

منو مونا بعد از خداحافظی با اهالی خونه زدیم بیرون.

اول رفتیم سراغ آیدا، یه تک بهش زدم که یعنی بیا دم در.

بعد ده دقیقه اومد. مثل همیشه خوشتیپ چصافا.

یه نگاه متعجب به مونا انداخت و سوار شد و خیلی خانومانه سلام کرد، مونا جوابشو داد ولی من همینجوری خیره نگاهش میکردم که با حرکت سر پرسید چته؟

منم چشمک زدم که یعنی جریان چیه که انقدر خانوم شده.

آیدام یه اشاره به مونا کرد که یعنی این کیه؟

اومدم با اشاره بهش بگم بعدا بهت میگم که یهو مونا جفت پا پرید وسط صحبت های اشاره ایمون و گفت: من مونا مومنی هستم، منشی تینا!

آیدا: خوشبختم، منم آیدا احمدی هستم، دوست تینا

مونا: منم خوشبختم.

\_ آیدا، میگم مونا از خودمونه، یه دختر باحالیه که نگو، لازم نیست پیش هم معذب باشید.

آیدا: عه؟!

\_ عید نه کریسمس!

آیدا: ضحرمار بیشعور.

مونا: نمیخواهی بری سراغ اون یکی دوستمون؟

آیدا: اوا خاک تو سرت تینا خب برو دیگه.

ماشین و روشن کردم و راه افتادم .

رفتیم تو کوچه مارال اینا که دیدم دم در منتظر مونه، اصلا حواسش به مونا نبود اومد در جلورو باز کرد و یقه مونارو گرفت و گفت: آیدا مگه من نگفتم خوشم نمیاد بشینی جای من؟ جلو جای منه بیا برو بشین عقب ببینم.

بعد صندلی جلورو خوابوند و مونارو پرت کرد پیش آیدا و خودشم نشست و سلام کرد.

هممون با تعجب به مارال نگاه میکردیم.

مارال: حس میکنم سه جفت چشم دارن بهم نگاه میکنن، چتونه؟

آیدا: ولی ما که دونفریم...

مونا سرشو آورد جلوی مارال و سلام کرد که مارال یه متر پرید هوا و سرش خورد به سقف ماشین و آخش رفت هوا.

همونطور که داشت سرشو میمالید گفت: سلام، تو دیگه کی هستی؟

مونا: من مونا، منشی تینا.

مارال: آ... آها، خوشبختم منم مارالم.

\_در ضمن مارال خانوم اون کسی که از یقه گرفتی پرتش دادی عقب آیدا نبود، مونا بود.

مارال با تعجب اول به من و بعد به مونا نگاه کرد و گفت: واقعا؟

\_اهوم.

مارال\_من واقعا معذر...

مونا پرید وسط حرفشو گفت: معذرت واسه چی؟ ما باهم دوستیم.

مارالم گویا از مونا خوشش اومده بود لبخند پهنی زد و گفت: معلومه که دوستیم.

راه افتادیمو به پیشنهاد بچه ها اول رفتیم بستنی فروشی و هر کدوممون یه بستنی خوردیمو من حساب کردم.

بعدشم خواستیم بریم همینجوری تو شهر بچرخیم که دیدم یهو مارال پرید هوا و گفت: وای تینا! ببین بنرتو زدن تو شهر. وای معروف شدی رفت.

به جایی که مارال اشاره میکرد نگاه کردم.

والاااا، عکسم فوقالعاده شده بود، مخصوصا با اون متنی که زیرش نوشته شده بود، معلومه که کار پدrame.

آیدا متنو بلند خوند: دکتر تینا زند، جراح دندانپزشک دارای مدرک دکتری از دانشگاه کمبریج انگلستان و دو سال سابقه کار.

بعد با ذوق دست زد.

یه شماره تلفنم زیرش نوشته بود که انگار شماره مطب بود.

خلاصه هر یه قدمی که میرفتیم یکی از اون بنرا توی خیابون بود.  
 پیاده شدیمو رفتیم تو یه پاساژ بزرگ که مارال بردمون.  
 داشتیم همینجوری چرخ میزدیم که چشمم خورد به یه پالتو خوشگل عسلی.  
 رنگش دقیقا هم رنگ چشمای مونا بود.  
 همینجور نگاهم بین مونا و پالتو در چرخش بود که مارال گفت: تینا چته؟  
 سریع به خودم اومدمو گفتم: مونا، دقت کردی که رنگ این پالتو دقیقا رنگ چشمای توعه؟  
 آیدا و مارالم به چشمای مونا و پالتو نگاه کردن و دوتاشون تایید کردن.  
 \_بیا بریم تو ببینم.  
 مارال: رنگ چشه مونا، به تو چه؟  
 آیدا: کوفت مارال، خو شاید خوشش اومده باشه ازش.  
 رفتیم تو من به یه پسر خوش پوش گفتم که سایز مونارو بده.  
 وقتی پالتورو آورد، به سمت مونا رفتم و پالتورو سمتش گرفتم و گفتم: برو بپوش.  
 مونا با تعجب اول به پالتو بعد به من و بعدم به بچه ها نگاه کرد و خواست چیزی بگه که  
 سریع گفتم: حرف نباشه، بدو.  
 مونا ناچار رفت و پالتورو پوشید، بعد دو دقیقه در پرو باز شدو مونا مارو صدا زد، با بچه ها  
 رفتیم و به اون دختر ناز نگاه کردیم، هممون خوشمون اومده بود، حتی مونا اما بر خلاف  
 فکرم مونا گفت: ولی من زیاد ازش خوشم نیومد.  
 آیدا: ای بابا، دیوونه این عالیه.  
 مارال: راست میگه خیلی خوشگله، خیلی بهت میاد.  
 \_باشه پالتورو درار بده بهم.

مونا پالتورو درآورد و بهم داد، منم رفتم دادم به پسر و قبل از اینکه من چیزی بگم پسر گفت: پسند شد؟

\_بله، لطفا حساب کنید.

مارال با تعجب گفت: مگه نشنیدی گفت خوشم ازش نیومد.

\_مارال جان خفه شو.

مارال دیگه چیزی نگفت و من جعبه پالتورو برداشتم.

مونا از پرو اومد بیرون و گفت: بریم.

با بچه ها رفتیم بیرون و من جعبه رو جلوی مونا گرفتمو گفتم: مبارکه.

مونا نگاه پر از تعجبی به جعبه انداخت و گفت: این چیه؟

\_پالتو.

مونا\_چه پالتویی؟!

\_همونی که همین الان پوشیدی

مونا: تینا چرا اینکارو کردی؟

\_خب خیلی خوشگل بود، دلم نیومد دوباره تو تنت نینمش.

مونا با لبخند نگام کرد و گفت: ممنون، ولی خودم پولشو بهت میدم.

بعد دست کرد تو کیفش که دستشو گرفتم و با دلخوری گفتم: مونا، داشتیم؟ ما باهم دوستیم.

مونا\_ولی...

\_ولی و اما نداره دیگه من به عنوان دوست اینو واست گرفتم.

مونا: باشه ممنون.

بعد رفتیم یکم دیگه گشتیم که مارال و آیدام کلی واسه خودشون خرید کردن منم هرچی

خوشم میومد میخریدم...

بعد از اونم قرار شد بریم شام بخوریم و بعدم بریم شهر بازی.  
 رفتیم تو یه رستوران خوشگل شام خودیم که آیدا رفت حساب کرد.  
 بعدم رفتیم پارک ارم و همه وسایلا رو سوار شدیم.  
 ایندفعه منو مارال، آیدا و مونارو به زور سوار وسایلا میکردیم.  
 دوتاشون خیلی ترسو بودن.  
 دیگه ساعت دوازده بود که قصد رفتن کردیم. همرو رسوندم خونشون که البته خونه مونا  
 خیلی دور بود اما خب نمیتونستم بزارم خودش تنها بره.  
 ساعت دو رسیدم خونه دیدم برق اتاق پدرام روشنه.  
 در زدم و رفتم تو، دراز کشیده بود رو تختشو دستش گذاشته بود روی سرش، با لب تابش  
 یه آهنگ گذاشته بود و حسابی تو فکر بود. اصلا متوجه حضورم نشد.  
 رفتم روی تخت نشستم که با تگون خوردن تخت به خودش اومد و گفت: عه؟ کی  
 اومدی؟  
 \_همین الان.  
 پدرام\_ کجا بودی؟  
 \_هیجا، بچه ها گفتن روز آخریه که وقت آزاده، رفتیم یکم گشتیم.  
 پدرام\_ مونا باهاتون بود؟  
 \_آره.  
 پدرام\_ حالا خوش گذشت؟  
 \_آره، دفعه بعد توام باید باهامون بیای.  
 پدرام\_ من؟  
 \_آره دیگه.

\_باشه.

پدرام سکوت کرد، ولی یه سؤال بدجور ذهن منو درگیر کرده بود، به خاطر همین گفتم: پدرام؟

پدرام\_جانم پیشو؟

\_تو چرا وقتی مونارو دیدی اونجوری شدی؟ تا حالا ندیده بودم انقدر تو صورت یه دختر دقیق بشی.

پدرام ابروهاش پرید بالا، شاید فکر نمیکرد که من انقدر بهش توجه کنم.

پدرام\_چجوری شدم؟

\_زل میزدی بهش، سر سفره انقدر نگاهش کردی که بیچاره نتونست هیچی بخوره، بعد که به خودت میومدی سعی میکردی اخم کنی ولی اصلا موفق نبودی. چرا؟

پدرام\_نمیدونم، خودمم نمیدونم چمه! ازم نپرس، هر وقت خودم فهمیدم چه مرگمه، به توام میگم.

دیگه چیزی نگفتم، حدس میزدم از مونا خوشش اومده باشه، و مونا دختری بود که هر کسی که میدیدش عاشقش میشد.

خواستم برم که پدرام گفت: تینا

\_بله

پدرام\_تو چی از مونا میدونی؟

من چی از مونا میدونستم؟ تنها چیزی که ازش میدونستم به زبون آوردم: فقط میدونم تو یه خانواده فقیر بزرگ شده و زندگی میکنه.

پدرام: همین؟

\_اهوم

پدرام\_خیلی معصومه، امیدوارم ذاتشم مثل چهرش باشه.

\_من مطمئنم که مونا خیلی دختر خوبیه.

بعدم بلند شدمو رفتم تو اتاقم لباسمو با یه لباس خواب خرسی عوض کردم، مسواک زدم، گوشیمو رو ساعت هفت تنظیم کردم و خوابیدم.

صبح با صدای آلارم از خواب بیدار شدم، میخواستم یکم دیگه بخوابم ولی یادم افتاد میخوام برم مطب.

سریع پریدم تو حموم تا خوابم بپره، یه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و سریع حاضر شدم.

موهامو فرق وسط باز کردم، یکم ابرو هامو با ریمل ابرو حالت دارتر کردم، ریمل و رژ بی رنگم زدم.

یه مانتو مشکی با شلوار سفید و بوت تیمبرلند چرم مشکی یه کت چرم مشکی کوتاه پوشیدم و یه شال مشکی هم انداختم روی موهام.

عینک کارتونیمو همراه با کیفم برداشتم و رفتم یه صبحانه سریع خوردمو به سمت مطب حرکت کردم.

دقیقا ساعت هشت رسیدم، ماشین و پارک کردم و پریدم تو ساختمون.

بازم اون دوتا، کیهان رادمهرو میلاد ایزدی، سریع رفتم سوار آسانسور شدم و یه سلام یواش هم کردم که فقط میلاد جوابمو داد، بر خلاف همیشه ایندفعه هیچ حرفی رد و بدل نشد و من خیلی خوشحال بودم.

آسانسور وایساد و اون عصاقورت داده پیاده شد، بعد از اونم من پیاده شدمو خداحافظی کردم.

تا وارد مطب شدم دیدم مونا پشت میز نشسته و داره با تلفن حرف میزنه.

مونا\_بله هستن، ساعت دوازده تشریف بیارید، خدانگهدار.

\_سلام

مونا: سلام، وای تینا نمیدونی چند نفر زنگ زدن؟ به همشون وقت دادم، اولیش الاناست که برسه.

سری تکنون دادمو گفتم: واسه روز اول خوبه.

مونا: خوبه؟! دختر عالیه، اون بئر کار خودشو کرد.

خندیدمو چیزی نگفتم، رفتم کتمو درآوردم و روپوش سفیدمو پوشیدم، یه مغنعه مشکیم پوشیدم.

عینک اُسکلیمم زدم و رفتم تو اتاق مخصوص که جدا از جایگاه منشی بود.

هنوز دو دقیقه نشده بود مونا زنگ زد: خانم دکتر، آقای جلیلی اومدن، بفرستمشون؟  
\_بفرست مونا جان.

مونا\_چشم.

خلاصه سه ماه و خورده ای به همین منوال گذشت و من کارم خدارو شکر خیلی خوب گرفته بود.

تو این سه ماه مارال و آیدا هر موقع که وقت آزاد داشتن میومدنو وقت منو میگرفتن، و یه چیزی دیگه اینکه مارال انقدر اومدو رفت که این آقا میلاد دلباخته اش شد و میلاد با کلی بالا و پایین پریدن بالاخره تونست مارال و راضی کنه، البته مارال از خداهش بوداااا ولی خب، میگفت نباید به اینا رو بدیم.

از طریق مارالم فهمیدم که کیهان و میلاد دوست راهنمایی همدیگه هستن تو یه مدرسه، یه رشته و یه دانشگاه تحصیل کردن، و هردوشون روانشناس هستن و تا چند سال پیش همیشه و همه جا به اونا میگفتن پت و مت، اما میلاد معتقد بود که کیهان دقیقا نقطه مقابلشه و این اونو به سمتش میکشه، اون یه پسر شر و شیطون و کیهان یه پسر فوقالعاده مغرور.

خلاصه بگم پدرامم زیاد سر میزد اما هنوز تکلیفش با خودش روشن نیست و میگه من نمیدونم دقیقا چه حسی به مونا دارم و نمیخوام اذیتش کنم، اما من مطمئنم که یه حسایی مئه دوست داشتن تو نگاه پدرامه و کاملا درکش میکنم.

دیگه هیچ اتفاقی نیوفتاده فقط اینکه نزدیکه عیده و من فوقالعاده سرم شلوغه.

یک هفتست که بچه ها برنامه‌شونو به خاطر من به هم ریختن و نمیرن خرید عید و من بالاخره امروز تونسستم یه وقت آزاد پیدا کنم.

اما امروز فرق داشت چون هم پدرام باهامون بود هم میلاد و هم کیهان. نمیدونم این نره غولو کی با خودش برداشت آورد.

پدرام وقتی کیهانو دید ابروهاش پرید بالا و با تعجب گفت: به به آقا کیهان، چطوری داداش؟

کیهانم با خوشرویی جواب پدرامو داد: قربونت داداش پدرام.

کیهان: تو چطوری؟ چه خبر؟

پدرام: خبرا که با شماست، من چند روزه اصلا وقت نکردم پیام باشگاه، سرم خیلی شلوغه، تمرینایی که بهت دادمو خوب انجام میدی یا نه؟

کیهان: والا منم چندروزه تا آخر وقت مطبم نمیرسم پیام ولی ایشالله جبران میکنیم مجبوری یه برنامه سنگین تر بنویسی.

داشتم مته گنگا به پدرام و کیهان نگاه میکردم و به این فکر میکردم که کیهان چه صدای گویندگی زیبایی داره به نظرم بره توی این رادیوها کار کنه خیلی موفقه.

پدرام\_ایشالله.

میلادم به اونا ملهق شد و زد روی شون پدرام و گفت: چطوری مستر فیت کاپ؟

پدرام\_خوب.

میلاد: خب خدا رو شکر، منم خوبم مرسی.

پدرام: کسی حالتو نپرسید که.

میلاد: بازم مرسی ممنون از لطفتون.

منو بچه ها که روده هامون وسط خیابون بود از بس خندیده بودیم.

کیهان: خب پدرام جان کدوم یکی از خانما دوست دخترتون هستن؟

بعد اول از همه به من یه نگاه معنی دار انداخت بعدم یه نگاه گذرا به بچه ها.

پدرمم اول یه نگاه به مونا انداخت بعد گفت: والا هیچکدوم.

بعد از یه مکث طولانی که باعث تعجب میلاد و کیهان شده بود پدرام به من اشاره کرد و گفت: خواهرم هستن، افتخارم.

میلاد با تعجب گفت: عه؟ من میگم اینا فامیلیاشون باهم یکیه، نگو خواهر برادرن.

کیهان یه نگاه کوتاه و پر تعجب بهم انداخت و گفت: اووو، ایشون همونی هستن که میگفتین برای ادامه تحصیل رفتن خارج از کشور؟

نمیدونم چرا حس کردم این حرفو با کنایه زد، اصلا نمیدونم چرا این بشر با من لج بود، انگار ارث باباشو خوردم چصافط.

پدرام: بله داداش، خودش.

کیهان یه پوزخند زد و دیگه چیزی نگفت. که منم ترجیح دادم چیزی نگم تا بعدا از پدرام بپرسم، اما مارال مثل همیشه طاقت نداشت.

مارال: پدرام، شما دوتا همدیگه رو از کجا میشناسید؟

پدرام: مارال یعنی از قیافت معلومه داری از فضولی میترکی.

مارال: کوفت، اصلا نمیخواه بگی.

بعد به حالت قهر روشو از پدرام گرفت و به میلاد دوختو با کلی عشوهِ گفت: میلادم، از کجا همدیگه رو میشناسین؟

میلاد که تا حالا تو چشمای مارال غرق بود سرشو بلند کرد و به پشت سر مارال نگاه کرد که پدرام داشت خودشو پرپر میکردتا میلاد نگه.

میلاد شونشو تکون داد و گفت: عه! چیزه، راستش خب منو... منو کیهان توی باشگاه آقا پدرام عضویم.

مارال که انگار فوضولیش بر طرف شده بود یه نفس راحت کشید و گفت: آخیش، زودتر میگفتی.

بعد از این حرف همه راه افتادیم به سمت پاساژ، پسرا رفتن طبقه بالا که مخصوص مردا بود ماهم تو همون طبقه شروع کردیم به گشتن.

مارال و آیدا مانتوهاشونو خریدن، اما منو مونا هنوز چیزی پیدا نکردیم.

خلاصه پسراهم هرکدوم با چندتا جعبه تو دستشون اومدن سمتمون و با ما همراه شدن. داشتم به ویتترین ها نگاه میکردم که حس کردم یکی جفتمه، سرمو چرخوندم دیدم عه پدرامه.

پدرام: تینا؟

\_جونم داداشی؟

پدرام\_ یه مانتو دیدم خیلی خوشگل بود، حس کردم تو تن مونا خیلی خوب میشه، یه کاریش کن دیگه.

بعد خیلی نا محسوس به یه بوتیک اشاره کرد که سه تا مانکم داشت و خیلی آروم گفت: اون مشکیه.

بعدم خیلی بی تفاوت رفت سمت پسرا.

منم یه نگاه به مانتو کردم، عجب سلیقه ای، فوقالعاده شکیل و زیبا، یه مانتو مشکیه بلند و ساده که از جلو باز بود و روی شون هاش کلی زنجیر طلایی آویزون بود.

رفتم سمت مونا که داشت با آیدا حرف میزد.

\_مونا، نظرت راجع به اون مانتو مشکیه چیه؟

مونا یه نگاه به مانتو انداختو گفت: عالی!

\_خب برو بیوش ببین تو تنت چطوره؟

مونا با تعجب به خودش اشاره کرد که من هلش دادم و گفتم: خیلی خوشگله، دعا کن سایز تو داشته باشه.

رفتیم تو و از فروشنده دختر درخواست کردیم که سایز مونارو برامون بیاره...

بالاخره بعد از کلی گشتن دختره سائز مونارو بهش دادو مونا رفت توی اتاق پرو.

بعد از پنج دقیقه مونا از پرو اومد بیرونو منو بچه ها دهنمون یه متر باز مونده بود، انقد مانتو خوشگل به تنش نشسته بود که حتی فروشنده هم دهنش باز مونده بود.

فروشنده: خانومی این مانتو کفش ستشم دارهاااا.

مونا: جداً میشه ببینم؟

فروشنده: حتما.

کفشارو آورد، یه جفت صندل تخت که تا روی مچ پا بند بند بود به رنگ طلایی براق، کفشام خیلی خوشگل بودن و مورد پسند مونا واقع شد و خریدشون، با رضایت از بوتیک خارج شدیم، یه چشمک به پدرام زدم که اونم با یه لبخند ذوق زده نگام کرد.

تا از بوتیک خارج شدیم چشمم خورد به یه مانتو کرمی بلند که از جلو باز بود و روش نوشته های انگلیسی مشکی بود، تقریباً کل مانتو پر از نوشته بود ولی واقعا شیک بود و حالت کت داشت.

رفتم و پرو کردم، خیلی خوشگل بود بچه هام خیلی خوششون اومد، منم خریدمش.

بعدش رفتیم توی یه کفش فروشی لوکس و من یه کفش کرمی پاشنه هفت سانتی که یکمم پاشنش کلفت بود و دوتا از انگشتام بیرون بود و تا روی مچ پام بود خریدم.

بقیه ام از همونجا کفشای مورد نظرشونو خریدن.

پسرا که تا اون لحظه هی داشتن مته مرغ پشت سرمون میومدن یه نفس عمیق کشیدن و دعوتمون کردم به شام.

رفتیم توی فست فودی که توی همون پاساژ بود یه فست فود خوشمزه خوردیم، بعدشم که پسرا هی تعارف تیکه پاره میکردن که من حساب میکنم، من حساب میکنم، خلاصه تا اونا تو جنگ و جدال بودن من رفتم و حساب کردم که با واکنش شدید پدرام مواجه شدم، البته این واکنش شدید فقط یه اخم ریز بود.

سه روز مونده بود به عید و من دیروز مطبو تعطیل کردم، سیزده روزم که تعطیلی رسمی بود، خلاصه کلی خوشبحالم بود.

امروز قرار بود با بچه ها بریم آرایشگاه یه صفایی به خودمون بدیم چون هم نزدیکه عیده و هم فردا که ۲۸ اسفنده تولد پدرام، یه تولدی براش تدارک دیدم که نگو و نپرس، عالی.

بچه ها رفتن لباس واسه مهمونی فرداشب گرفتن و من چون هم لباس خیلی داشتم و هم درگیر کارا بودم نتونستم برم.

صدای اف اف بلند شد، از اتاق اومدم بیرون و رفتم درو باز کردم، مونا و آیداو مارال اومدن تو با کلی غر غر که تو هنوز حاضر نشدی.

\_ بشینید دو دقیقه دیگه میام.

آیدا: ببینیم و تعریف کنیم.

سریع رفتم از توی کمد یه مانتو مشکی جذب و کوتاه که تا روی باسنم بود با یه شلوار ارتشی و کفش سوپر استار مشکی که جلوش فلزی و طلایی بود پوشیدم.

موهامم همرو ریختم روی دو طرف شونه هام و یه شال مشکی ساده انداختم روش و یه کلاه لبه دار مشکی که با فلز طلایی روش نوشته بود KING پوشیدم.

بعدم سریع پریدم پایین.

\_ بدوید بدوید بریم که دیر شد.

همه بلند شدن و با ماشین من رفتیم آرایشگاه.

آرایشگر تا مارو دید گل از گلش شکفتو با خنده اومد بهمون دست داد و دعوتمون کرد داخل.

از همه بچه ها نظرشونو پرسید و هرکدوم یه چیز گفتن ولی من هنوز لباسمو انتخاب نکرده بودم به خاطر همین سپردم به خودش که هر بلایی دوست داره سرم بیاره.

خلاصه منو مونارو خود آرایشگره درست کرد و آیدا و مارال و دستیاراش، و کلی ور بیخود زد که شما باس عروس من باشید، دوست ندارید مدل عروس بشید؟ هر چهارتاتون هم خوشگلید هم استایلتون خوبه اگه بخواید من آشنا دارم!! و از این چرت و پرتا.

اول مونارو سرو سامون داد بعد منو. موهای مونا بلوند شده بود و هایلایت های صورتی داشت، چون لباسش صورتی بود، انقدر این بشر خوشگل شده بود که هرچی نگاهش میکردم سیر نمیشدم.

منم که خودمو سپردم به آرایشگرو آانم داره با موهام ور میره. نمیدونم چند دقیقه شد که بالاخره سرمو شست.

خواستم برم ببینم چه گلی زده سرم که نداشت و گفت بیا تا سشوار بکشم بعد خودتو ببین. خلاصه بعد از اینکه اون همه مورو سشوار کشید گفت: ماه شدی، حالا میتونی خودتو ببینی. رفتم جلوی آیینه و به خودم نگاه کردم، یه لحظه دنبال تینا گشتم ولی نبود، اون دختر با موهای طلایی رنگ واقعا من بودم؟

انقدر خوشگل شده بودم که یه لحظه دلم برای خودم ضعف رفت.

کار همه تموم شده بود و اومدن تو اتاقی که من توش بودم تا لباس عوض کنن ولی وقتی منو دیدن نمیدونم چرا هر سه نفرشون خشک شدن.

داشتم با تعجب نگاهشون میکردم که یهو مارال در حالی که نگاهش به من بود گفت: شیلا جون، پس تینا کجاست؟

شیلا یه اشاره به من کردو با لبخند گفت: ایناهاش.

مارال\_یعنی میخواین بگین این دختر خوشگله همون تینا قزمیت خودمونه؟

شیلا: تینا جون همون اول هم خوشگل بود، ایشالله عروسیش که اومد پیش خودم میبینید چیکار باهاش میکنم.



پدرام\_الهی بمیرم پیشو، چرا؟

\_نمیدونم.

پدرام\_عیی نداره یه مسکن بخور خوب میشی.

سرمو تگون دادم که پدرام در حالی که داشت میرفت بالا گفت:من برم لباسامو عوض کنم.

یه نگاه به لباساش کردم خیلی اسپرت بودن، یعنی فردام که ما میخوایم سوپرایزش کنیم با این لباسا میخواد بیا تو مهمونی به اون بزرگی؟

باید یه رَکبی بزنم تا فردا یا نره باشگاه یا اگه رفت یه لباس خوب بپوشه.

رفتم دم در اتاق پدرام و در زدم.

پدرام\_مامان جان اجازه بده لباسامو بپوشم بعد بیاید تو.

خخخخ انقدر مته گاو رفتم تو اتاقش که الآن دارم در میزنم فکر میکنه مامانه.

بعد سی ثانیه گفت:بفرما تو مامان.

درو باز کردم و رفتم تو که پدرام با تعجب گفت:عه تو بودی؟

سرمو تگون دادمو رفتم نشستم رو تختش، اونم اومدو کنارم نشست و گفت:پیشو چیکارم داشته که انقدر با ادب شده؟

خودمو لوس کردمو گفتم:پدرام داداشی؟

پدرام\_جونِ داداشی؟

لبامو ورچیدمو با لحن شیرین و بچگونه ای گفتم:دوستم سارا تازه از لندن اومده، همونی که باهاش آشناش کردم، حالا یه مهمونی گرفته منو توام دعوت کرده.

پدرام\_خب؟

\_خب که خب دیگه، یعنی فردا باهم میریم.

پدرام\_باشه.

وای خاک به سرم این که نشد، گیریم خواستیم بریم، پدرام باز میاد خونه لباس عوض میکنه که.

\*دوستان عزیزم فردا شب ساعت دوازده ادامشو میزارم\*

سریع گفتم: آها راستی، من یه کت شلوار میخوام بپوشم، دیروز رفتم برای توهم یه کت شلوار تقریباً همونجوری سفارش دادم که گفت فردا میرسه، تو یه کاری کن، میگم فردا بعد باشگاهت برو اونجا لباساتو بپوش بیا باهم بریم که دیر نشه، نیای اینجا بپوشیاااا دیر میشه.

پدرام\_خب حالا، کجا سفارش دادی؟

وای خاک به سرم من که اصن سفارش ندادم، حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ یه فکری به ذهنم اومد، سریع به زبون آوردم: خب پدرام جان من که اینجا رو زیاد نمیشناسم، آیدا بردم اونجا، میرم ازش میپرسم بهت میگم.

پدرام\_اوکی.

بلند شدمو رفتم تو اتاقم، حالا چه خاکی تو سرم بریزم، کت شلوار از کجا بیارم؟

وای خاک شد تو سرم، سریع زنگ زدم به مونا و جریانو براش تعریف کردم که گفت: حالا چرا انقدر استرس داری؟

\_خب گند زدم دیگه.

مونا\_خیلی خری تینا، تو به من بگو پدرام ساعت چند از باشگاه میاد؟

\_واسه چی؟

مونا\_عه بگو دیگه

\_خب چیزه...شیش...شیش بعد از ظهر.

مونا\_خب این یعنی؟

\_یعنی چی این یعنی چی؟

مونا\_ای بابا کوفت، گیجم کردی، میگم اینکه پدرام ساعت شیش از باشگاه میاد چه معنی میده؟

\_یعنی اینکه...یعنی...عه چمیدونم توام بیست سئوالی راه انداختی، راه حلی نداری زنگ بزنم مارال، اون راه حل های خوبی بلده.

مونا\_تو انقدر خنگی که نمیدونی به مارالم زنگ بزنی، به آیدام زنگ بزنی بازم همین راه حلو بهت میگن، بابا تو چرا انقد جلبکی؟

\_مونا میگي یا دستمو از پشت گوشی کنم تو حلقه؟

مونا\_تیناجان یعنی اینکه تو تا ساعت شیش وقت داری که بری و از یه جایی برای پدرام کت شلوار بگیری و بعدم آدرس اونجارو بدی بهش.

\_ای مونا الهی تو جز جگر بزنی که اینو زودتر نگفتی، فردا ساعت هشت صبح آماده باش میام باهم بریم.

بعدم سریع گوشی و قطع کردم.

خب حالا چیکار کنم؟ ای وای من که هنوز لباس انتخاب نکردم.

سریع پریدم سر کمد و درشو باز کردم.

همینجوری که داشتم لباسارو بالا و پایین میکردم: اوووووم حالا چی بپوشم؟

یه چندتا لباس انتخاب کردم اما بعدش سریع پشیمون شدم.

چشمم خورد به یه کت شلوار که تعطیلات پارسال با بچه ها از اسپانیا خریده بودم.

یه کت سفید که روی شونه هاش و دور کمرش تیکه های چرم مشکی داشت و تا بالای ناف تنگ و جذب بود و از اونجا به بعد حالت کُلُوش و چین چینی داشت، از جلو کوتاه و از پشت تا روی باسنم بود.

شلوارشم چرم مشکی و تنگ بود، از بین کفشامم یه صندل پاشنه ده سانتی مشکی که تا روی مچ پا بند بندی بود انتخاب کردم

یه کمر بند پهن چرم مشکیم داشت که دور گردن بسته میشد و با یه تاپ مشکی دکلمه که زیر کت پوشیده میشد.

همه چی حاضر بود، لباسارو توی کمد جابه جا کردم که فردا جلوی دستم باشن.

بعدم دوباره روی تخت ولو شدم و با گوشیم مشغول شدم.

یه نگاه به ساعت کردم، ساعت نه بود، سریع رفتم پایین وشام خوردم و به مامان اینا دوباره سپردم یه موقع لو ندن همه چی به هم بریزه.

رفتم تو اتاقمو بازم با گوشی مشغول شدم، توی گروه تلگرامم که منو آیداو مارالو مونا بود، با بچه ها هماهنگ کردم که فردا ساعت ده اینجا باشن تا کمکم کنن و بعدم حاضر شیم.

خداروشکر فردا از اون روزایی بود که پدرام توی شرکت غذاشو میخوردو از اون طرفم میرفت باشگاه، پس مشکلی نداشتیم.

تا ساعت یک همینطوری تواینستا ول میچرخیدم که بالاخره قصد خواب کردم.

صبح با صدای آلارم که ساعت هفتو نیم رو نشون میداد بلند شدمو حاضر شدم، رفتم پایین یه لیوان آبمیوه خوردمو سریع رفتم سراغ مونا تو راهم بهش زنگ زدمو گفتم ده دقیقه دیگه اونجام.

خلاصه رفتیم تو یه بوتیک لوکس خوشگل که دوتا پسر خوش پوش توش مشغول بودن.

فروشنده: سلام، میتونم کمکتون کنم خانوما؟

\_بله، ما یه دست کت شلوار شیک میخوایم.

فروشنده: بله، بفرمایید ژرنالو ببینید، هرکدوم مورد پسند واقع شد سایز بدید براتون بیارم.

ژرنالو نگاه کردیم، انصافا همشون خوشگل بودن اما از یکیشون منو مونا خیلی خوشمون اومد.

یه کت شلوار مشکی که اندامی بود، یه پیرهن سفید داشت که دکمه هاش مخفی بودن و روی سینهش طرح های خوشگل با یه پارچه سفید دیگه بود و یه پاپیون مشکی.

خیلی شکیل بود، همونو همراه با یه کفش چرم نوک گرد ساده انتخاب کردیم، که لامصب کفشه هفتصدتومن آب خورد واسم.

پول کت هم حساب کردم و یکی از عکسای پدرامو نشونشون دادم و گفتم سائز این آقارو میخوایم و فرداهم حدود ساعت شیشو نیم میاد همینجا میپوشش، بعدم از اونجا خارج شدیمو رفتیم خونه.

ساعت دهونیم رسیدیم خونه، فکر میکردم بچه ها الآن اومدن ولی نبودن، با مونا رفتیم تو اتاقم و به مارال زنگ زدیم.

مارال\_جونم؟

\_کدوم گوری هستی؟

مارال\_عشقم ما ساعت هشت با بچه ها اومدیم برای این آقا پدرام کادو بگیریم حالام تو ترافیک گیر کردیم، الاناست که دیگه برسیم.

\_باشه، زود باش دیگه کلی کار داریم.

نیم ساعت دیگه بچه ها با کلی وسیله اومدنو همرو گذاشتن تو اتاق من، بعدم سریع رفتیم پایین و شروع کردیم به تزیین.

منو مارال بادکنک هارو باد میکردیم و مونا و آیدا خونرو تزیین میکردن.

مامانم که یه کیک دو طبقه خوشگلو اینترنتی سفارش داد.

یه نگاه به ساعت کردم، ساعت چهار بود و ما هنوز چیزی نخورده بودیم.

کارا تموم شد و هرکدوممون یه جا ولو شدیم.

\_پاشید، پاشید بریم یه چیزی بخوریم دیره میخوایم حاضر شیم.

رفتیم چلو کبابی که اختر جون سفارش داده بود خوردیمو بعدم رفتیم بالا، من تو اتاق خودم رفتم حموم، مونا تو اتاق پدرام، آیدا تو اتاق مامان اینا و مارال تو اتاق مهمون.

بعد از اینکه کار بشور بسابمون تموم شد همه اومدیم تو اتاق من و درو قفل کردیم، لباس زیرامونو پوشیدیمو همونجوری مشغول آرایش و پیرایش شدیم.

من که موهای طلاییمو لخت شلاقی کردم و با یه کش بالای سرم محکم بستم بعدم یه تیکه از موهای

خودمو دورش پیچیدم. یه کرم پودر رنگ پوست زدم و ابرو هامو با ریمل ابرو بور و خوشحالت زدم و پشت پلکامو سایه مشکی زدم توی چشمم هم یه مداد سفید کشیدمو ریمل زدم، یه رژ بنفش تیره هم زدم.

عالی شدم، سریع لباسمو که روی تخت بود پوشیدم و حاضر و آماده جلوی آینه وایسادم.

بعد از اینکه مطمئن شدم همه چی اوکیه دل از آینه کندم و به بچه ها نگاه کردم.

والله، هر سه تاشون محشر شده بودن.

مونا یه پیرهن صورتی جذب تا روی رون پاش پوشیده بود که یه کت کوتاه مشکی که تا زیر سینه اش بود روش میخورد، یه بوت مشکی پاشنه ده سانتی که تا بالای مچ پاش بود هم پوشیده بود و موهاشو فر ریز ریز کرده بود، طوری که موهایی که تا روی کمرش بودن حالا تا روی گردنش بودن، دقیقا شبیه این کلاه گیسایی که دلکا میزارن سرشون، اما مونا واقعا زیبا شده بود، اون موهای بلوند که هایلایتای صورتی رنگ لباسش داشت هزار برابر زیبا ترش کرده بود.

آیدا هم یه پیرهن دکلته مشکی ماکسی پوشیده بود که از روی رون پاش یه چاک میخورد تا نوک پا و یه صندل بندی پاشنه بلند تا بالای مچ پا پوشیده بود. موهای خرمايشو که حالا هایلایت های قرمز داشت و فردرشت کرده بود و ریخته بود دورش.

مارالو که دیگه نگم بهتره شبیه این پرنسهای دیزنی شده بود، یه پیرهن پفی دکلته کرمی از جنس ساتن، با یه کفش کرمی پاشنه بلند، موهاشم لخت شلاقی کرده بود و چتری هاشو ریخته بود تو صورتش، یه گیرم که شبیه این کلاه های قدیمی بود زده بود بغل سرش که تورش جلوی چشمشو گرفته بود

سه تاشون خیلی ناز شده بودن، همینجوری داشتیم با تعجب به هم نگاه میکردیم.

یهو سرم اتومات به سمت ساعت چرخید وای خاک به سرم ساعت شیش بود، الآن همه مهمونا اومدن.

سریع راه افتادم رفتم پایین، تقریبا همه اومده بودن، با همه دست دادم سلام کردم، تقریبا میزای آخر بودم که یهو چشمم خورد به میزی که کیهانو میلادو یه پسر دیگه پشتش بودن، داشتیم از تعجب و عصبانیت شاخ درمیاوردم، آخه کی این غزمت و دعوت کرده؟ ای بابا توام سئوالایی میپرسیااا، خب دوست پدرامه دیگه.

به سمتشون رفتم و اول به میلاد دست دادم و کلی باهم شوخی کردیم بعدم با اون پسر که نمیشناختم.

\_سلام، من تینا زند هستم خوشبختم.

پسر: سلام، منم ماکان فیروزفر هستم خوشبختم.

میخواستم به کیهان سلام نکنم اما خب دور از ادب و شخصیت خودم دونستم به خاطر همین خیلی خشک و سرد گفتم: سلام، خوش اومدید.

اونم دقیقا مته خودم گفتم: سلام، ممنون.

ازشون دور شدمو به سمت بقیه رفتم.

بچه هاهم اومده بودن و توی جمع میدرخشیدن، مونا به سمتم اومد و گفت: تینا، پس کی میاد؟ نکنه یهو الآن بیاد تو غافلگیر نشه؟!

\_نترس یکيو گذاشتم دم در وقتی وارد کوچه شد بهم زنگ بزنه.

بعد گوشیمو تکون دادم که یهو تو دستم ویبره خورد، سریع جواب دادم که گفت پدرام اومد تو کوچه.

مونا سریع رفت و با صدای بلند گفت: خانما و آقایون ما الآن اینجاییم که تولد آقا پدرامو جشن بگیریم و سوپرایزش کنیم، الآنم خبر رسید که داره میاد، پس لطفا سکوت و رعایت کنید تا این همه تدارک بی نتیجه نمونه.

با صدای مونا هم همه ها خوابید و اختر جون همه برقارو خاموش کرد.  
 منو مونا بمب به دست و آیدا و مارال برف شادی به دست موندیم دم در.  
 با چرخش کلید نفسمو حبس کردم و با صدای باز شدن در دستمو محکم چرنوندم که بمب  
 با صدای بدی ترکیدو همه برق روشن شد.  
 انقدر صحنه زیبایی شده بود که دلت میخواست ساعت ها بشینی و نگاش کنی، واقعا عالی  
 بود.  
 مارال و آیدا هم همینجوری داشتن توی هوا برف شادی میزدن و پدرامم در حالی که دستش  
 روی قلبش بود داشت با تعجب به ما نگاه میکرد.  
 خلاصه وقتی صدای دست و سوت ها خوابید من رفتم سمت پدرامو بغلش کردم و  
 بوسیدمش و با صدای بلند گفتم: سی و یک سال پیش، تویه همچین روزی، خدا یه فرشته  
 آفرید و به یه زن و مرد خوشبخت هدیه داد، حالا اون فرشته بزرگ شده و  
 من، مامان، بابا، همه و همه داریم با وجودش از زندگیمون لذت میبریم، امیدوارم سیصدو  
 یک سال دیگه پیشمون باشی چون خدا دیگه یه همچین فرشته ایو به کسی هدیه نمیده.  
 یه اشک از گوشه چشمم چکید، اما بهش اهمیت ندادمو همونطوری گفتم: تولدت مبارک  
 داداشم.  
 پدرام با محبت بغلم کردو به خودش فشردم و گفتم: ممنون خواهر نازم، برعکس اون فرشته  
 تویی که با وجودت زندگیمو شیرین کردی.  
 دوباره همه دست زدن و من پدرامو کشیدم به سمت جایگاهی که قرار بود کیکو بزارن، تک  
 تک همه بهش تبریک گفتن اما پدرام همه حواسش به مونا بود.  
 ولی مونا اصلا حواسش پی پدرام نبود و این دلیل اون اخم ریز روی پیشونی پدرام شده  
 بود.  
 رفتم پیشش و گفتم: باز کن اون اخمارو آبرومونو بردی!  
 پدرام با گیجی گفت: ها؟

\_کوفت، میگم باز کن اون اخمارو.

پدرام یهو اخماش باز شد و گفت: عه؟ من کی اخم کردم؟

\_از همون موقعی که زل زدی به اون مونا بدبخت.

پدرام با شنیدن اسم مونا بازم اخماش رفت تو همو با پکری گفت: آخه این دختر چرا انقدر خوشگله؟ میترسم همین خوشگلش منو به سمت خودش بکشونه و باعث بشه با احساساتش بازی کنم.

هیچی نگفتم و فقط به پدرام خیره شدم که بازم گفت: چرا اصلا بهم توجه نمیکنه؟ چرا نگام نمیکنه؟ تینا تو میدونی هرکس دیگه جای اون بود چیکار میکرد؟

خوب میدونستم، سرمو تکون دادمو بازم چیزی نگفتم، پدرام ساکت شد.

سکوت بدی بین منو پدرام بود، کلافه شده بودم به خاطر همین پدرامو کشیدم وسط پیست رقص و شروع کردیم رقصیدن، پدرام خیلی خوشگلو مردونه میرقصید، سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: پیشو، بلا شدیااا، چه تعقیر کردی!

با خنده گفتم: حالا این تعقیر خوبه یا بد؟

پدرام\_ نه خوبه نه بد!

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

پدرام\_ یعنی عالیه.

یکی از اون لبخند خوشگلام زدم که دوباره پدرام پرسید: فکر میکردم تولدم یادتون رفته توقع یه همچین تولدیو نداشتم.

\_مگه میشه تولد تنها برادرم یادم بره؟ من تولد خودمم یادم بره تولد تو یادم میمونه.

پدرام\_ راستشو بگو اون حرفایی که دم در زدی چند بار تمرین کردی؟ جون پیشو راست بگو.

خندیدمو حقیقتو گفتم: راستش اون لحظه قرار نبود چیزی بگم اما وقتی دیدمت بداهه اومد.

خندید و پیشونیمو بوسید. آهنگ تموم شد و پدرام رفت پیش دوستاش، منم رفتم پیش بچه ها.

مارال: والا اگه نمیدونستم فکر میکردم پدرام دوست پسرته همچین ماچ و بوسه راه انداختینو درگوشی حرف میزنین.

خندیدم و چیزی نگفتم، نگاهم به مونا افتاد که داشت با نگاهی که من هیچی ازش نمیفهمیدم به نقطه ای نگاه میکرد.

رد نگاهشو گرفتمو به پدرام رسیدم که در حالی که دستش توی دست یه دختر خوش پوش بود داشت باهاش خوش و بش میکرد.

آخی اینام از دست رفتن.

بعد از اینکه کلی با بچه ها رقصیدم، نوبت به صرف شام رسید.

کترینگایی که آورده بودیم همه غذاها رو روی میز چیدن و بعدم همرو به شام دعوت کردن.

خلاصه شام صرف شد و یه آهنگ ملو در حال پخش بود.

مارال و میلاد به همراه کلی زوج دیگه در حال رقص بودن و من اون گوشه هی داشتم درخواست رقص رد میکردم، چون حوصلشونو نداشتم.

اون یارو ماکانم اومد آیدارو با خودش برد وسط پیست.

به سمت پدرام رفتم و گفتم: برو به مونا درخواست رقص بده.

پدرام\_ چی؟

\_همین که شنیدی.

پدرام\_ قبول نمیکنه بابا.

\_از کجا میدونی؟ بدو برو امتحان کن، بدو.

پدرام و هل دادم به قسمتی که مونا نشسته بود.

پدرام رفت و از مونا درخواست رقص کردو مونا هم با لبخند قبول کرد، بفرما حالا خودم دیدم مونا هی درخواستارو رد میکرد! بیهو چی شد مال پدرامو قبول کرد؟

حتما چون امشب تولدش بود! نمیدونم، بیخیال.

توی همین فکر بودم که یه دست اومد جلوی چشمم و یه صدای فوقالعاده زیبا گفت: افتخار میدید؟

اومدم بگم نه، تا سرمو آوردم بالا دیدم بله، آقا کیهان هستن.

ولی بازم از گفتن حرفم صرفه نظر نکردم و با لبخند ژکوند گفتم: نه

کیهان یکی از ابروهاشو انداخت بالا و در یک حرکت منو از جا کندو برد وسط پیست.

با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم: به چه حقی منو مجبور کردی که پارتنر تو باشم؟

کیهان: به همون حقی که تو جرئت کردی به من بگی نه.

\_ای بابا، یعنی من اختیار خودمم ندارم؟ شاید نخوام با کسی برقصم.

بعد خواستم خودمو از بغلش بکشم بیرون که منو بیشتر به خودش فشرد، لامصب عجب عطری زده بود، خدا لعنتت کنه اسم عطرت چیه؟

کیهان: اصلا خوشم ازت نیما، خواستم اینو بهت بگم، وگرنه همچین آش دهن سوزی نیستی که کیهان رادمهر بهت درخواست رقص بده.

بعد یه پوزخند زد و ادامه داد: تازه قبولم نکنی.

با خونسردی گفتم: خب که چی؟ یعنی الآن منم باس بگم از همون اولین بار که دیدمت ازت بدم اومد یا نه از نگاهم معلومه؟

بعد با نفرت خیره شدم تو چشماش که یه لحظه شوکه شد اما سریع به خودش اومدو بازم پوزخند زد.

من نمیدونم انگار بند ناف اینو با اخمو پوزخند بستن، انگار اصن با لبخند و حتی یه تبسم کوچیکم بیگانست این بشر.

خب این قیافه و هیکل به چه دردت میخوره وقتی مته سگ پاچه میگیری.  
کیهان\_به درک.

\_دقیقا، خب حالا عرضتو گفתי ولم کن میخوام برم.  
دوباره تقلا کردم اما نداشت، یه نگاه بهش کردم، انگار داشت با چشماش مسخرم میکرد.  
هه، حالا نشونت میدم، ایشون نمیدونن من دان یک تکواندو دارم.  
زانومو خیلی نامحسوس آوردم بالا محکم زدم تو شکمش یکم خم شدو من همراه با یه پوزخند ازش جداشدم.  
بچه ها همشون نشسته بودن به جز مارالو میلاد که بازم وسط بودن، رفتم پیش پدرام که داشت با تعجب نگام میکرد.

\_اییییییش، چه دوست چلغوزی داری، خیلی بدم ازش اومد!

پدرام\_تینا کیهان بهت درخواست رقص داد؟

\_اووووم

پدرام\_راست میگی؟

با پرخاش گفتم: نه، من رفتم بهش گفتم تورو خدا بیا با من برقص من آرزو به دل از دنیا نرم، جون عزیزت بیا.

پدرام\_حالا چرا عصبی میشی؟ تو کیهانو نمیشنای.

\_یعنی چی؟

پدرام\_بعدا بهت میگم.

دیگه چیزی نگفتم تا به موقعش.

به مونا اشاره کردم که ظبط رو خاموش کنه، بعد از چند ثانیه صدای اعتراض ها بلند شد و من با لبخند و صدای رسا گفتم: حالا وقت برای رقص هست، الآن وقت چیه؟

یه سر یا گفتن کیک، یه سر یا گفتن کادو.

گفتم\_وقته کیکه.

تا این حرفو زدم دوتا پسر کیک خوشگلمونو آوردن گذاشتن جلوی منو پدرام، اول از همه خودم شروع کردم به خوندن تولدت مبارک و بقیه هم با من همراه شدن، بعد از اینکه هم همه ها خوابید گفتم: عزیزم اول آرزو کن بعد شمع هارو فوت کن.

پدرام سرشو تکون داد و یه نگاه به مونا کرد و چشماشو بست. اه اه اه، آرزوشو فهمیدم چصافط.

بعد چند ثانیه چشماشو باز کرد و شمع هارو فوت کرد، صدای دست و سوت کر کننده بود، طوری که پدرام به صورت نمایشی دستشو گذاشت رو سرشو به سقف نگاه کرد که یعنی فکر کردم خونه خراب شد.

نوبت به بریدن کیک رسید و پدرام دست منو گذاشت رو چاقو و خودشم دستمو گرفتو شروع کرد به بریدن کیک.

بازم همه دست زدن.

ستمو زدم به خامه کیکو یکم زدم رو دماغ پدرام و گفتم: چطور بود؟ دوست داشتی؟

اونم همین کارو کردو گفت: خیلی، تو چی؟

\_زیاد.

بعد از اون، مهمونا تک تک کادوهاشونو گذاشتن روی میز، منم رفتم از توی اتاقم انگشتر طلا سفیدی که اسم حضرت علی به صورت نستعلیق روش نوشته بود رو آوردم، چون میدونستم که پدرام واقعا ارادت خاصی به حضرت علی داره و یه جور دیگه دوستش داره، خواستم بهترین هدیه رو بهش بدم اما خب این بهترین چیزی بود که میتونست پدرام و خوشحال کنه.

قرار شد پدرام کادوها رو بازکنه.

اول از همه مامان بابا کادوشونو دادن.

پدرام با خوشحالی به بابا و مامان نگاه کرد و گفت: بابا جون این چه کاری بود کردید؟

مامان\_پسرم چون اون باغو خیلی دوست داشتی پدرت زدش به نام خودت.

پدرام به سند تو دستش نگاه کرد و رفت هردوشونو بوسید.

خیلی خانومانه رفتم کادومو دادم به پدرام.

جعبش خیلی کوچیک بود و بعضیا داشتن مسخره میکردن.

اما پدرام توجهی نکرد و جعبه رو با لبخند باز کرد.

خیره شدم بودم به پدرام و چشم ازش بر نمیداشتم تا عکس العملشو ببینم.

پدرام تا چشمش به انگشتر افتاد لبخندش خشک شد و با تحیر به من نگاه کرد.

یه لحظه فکر کردم خوشش نیومده و زایه شدم.

پدرام انگشترش از تو جعبه درآورد و انداخت توی انگشت وسط دست چپش، بازم داشت با

تحیر به انگشتر نگاه میکرد، بالاخره به زبون اومد و گفت: بی نظیره.

تا این کلمه از دهنش درومد همه با جیغ و داد شروع کردن دست زدن و من خوشحال از

اینکه زایه نشدم و پدرام خوشش اومد باهاشون همراه شدم.

پدرام با سر اشاره کرد که بیا پیشم.

رفتم جفتش و ایسادمو یه لبخند زدم که پدرام خم شد و گونمو بوسید و گفت: واقعا نمیدونم

چی بگم؟ من بهترین هدیمو توی پنج سالگیم گرفتم، وقتی که خدا تینارو بهمون هدیه داد.

پدرام\_اون شب و خوب به خاطرم سپردم که یادم نره، امشبم یکی از بهترین هدیه هامو

گرفتم و همیشه یادم میمونه.

بعد دستی که انگشتر تو دستش بود و آورد بالا و به همه نشون داد.

انقدر تو دستای کشیده و مردونه پدرام خوشگل بود که دوست داشتی ساعت ها بهش نگاه

کنی.

بعد با حالت مسخره ای کتتشو درست کردو گفت: تازه، این کت شلوارم ایشون با کلک برام خریدن.

با صدا خندیدم اما خب صدام تو اون همه صدا گم شد.

بعد از اونم هدیه مونا و بقیه بچه هارو باز کرد.

تقریبا بیشتریا ادکلن و ست چرم واسش آورده بودن، مونا هم یه ادکلن براش آورده بود که پدرام از بقیه جداش کرد که قاطی نشه، البته با قیافه کاملاً جدی.

انقدر کادو روی میز بود که هرچی باز میکردیم تموم نمیشد، پدرام خوشگل خندید و گفت: دیگه بسه، میتروسم ذوق مرگ بشم.

با این حرف پدرام صدای دخترا بلند شدو پدرام دوباره خوشگل خندید.

کیهان\_هدیه منم بیینی بد نیست.

پدرام\_چرا که نه؟ کو کجاست؟

کیهان\_پشت پنجره.

با این حرف کیهان همه هجوم بردن به سمت پنجره.

وقتی که خلوت شد پدرام رفتو یه نگاه به حیاط انداخت و بلند خندید و گفت: خیلی دیوانه ای کیهان.

کیهان یه تبسم کوچیک رو لباش بود، چه عجب.

رفتم از پشت سر پدرام به هدیه کیهان نگاه کردم.

یه موتور اسپرت نقره ای مشکی که خیلی زیبا تزیین شده بود.

باحال بود، خوشم اومد ولی به روی خودم نیاوردم و قیافمو جمع کردم چون کیهان داشت نگام میکرد، وقتی قیافه منو دید یه ابروشو داد بالا و با پوزخند نگام کرد، منم خیلی بی تفاوت رومو ازش گرفتمو به بقیه کارام رسیدم

خلاصه کیک بریده شدو بین همه پخش شد.

بعدم که کم کم خلوت شد و فقط دوستای من بودنو کیهان و میلاد و ماکان.  
 نشسته بودیم روی مبل و داشتیم دونفری حرف میزدیم که کیهان بلند شد و گفت:  
 کیهان\_من دیگه میرم.  
 میلاد\_ای بابا، کیهان بشین دیگه، خوش میگذره!  
 کیهان\_به شما که خانومت جفتته خوش میگذره وگرنه ما که داریم درو دیوارو نگاه میکنیم.  
 پدرام\_تازه ساعت سه بابا بشین دیگه لوس نشو.  
 ماکان که یه پسر فوقالعاده خوش پوش و خوشگلی بود رو به کیهان گفت\_یکم دیگه بشین  
 بعدش میریم.  
 کیهان نشست و چیزی نگفت که مارال با ذوق پرید هوا و گفت\_من میگم بیاید بازی کنیم  
 که حوصلمون سر نره.  
 کیهان با پوزخند گفت:مگه بچه ایم؟  
 مارالم مئه خودش گفت:گاهی وقتا اینجور شیطنتا لازمه،همیشه نباید عین عصاقورت داده  
 ها باشی.  
 به زور جلوی خودمو گرفتم که نخندم،خیلی باحال بهش تیکه انداخت دهنش بسته شد.  
 مارال\_خیله خب هرکسی با آقا کیهان هم عقیدس بگه؟  
 هیچکس چیزی نگفت که مارال دوباره گفت:اینطور که معلومه همه موافقن،چی بازی  
 کنیم؟  
 پدرام\_پانتومیم.  
 مارال\_عه،نه پدرام.  
 مونا\_حکم.  
 مارال\_خوب نیست.

آیدا\_دیگه بازی نموند که!

ماکان\_بازی که زیاده مثلاً گرگم به هوا، والیبال، وسط بازی، ولی خب هیچکدوم الان مناسب نیستن.

میلاد\_بیاید حقیقت یا عمل بازی کنیم.

مارال پرید هوا و گفت: ای خدا همیشه بهترین عقیده ها مال عشق منه.

میلاد خندیدو چیزی نگفت، خلاصه همه موافقت کردن و ما گرد نشستیم و یه بطری آب معدنی آوردیم.

بچه ها گفتن که من بچرخونم.

سر بطری افتاد به سمت آیدا تهش به سمت پدرام.

پدرام\_خب آیدا خانوم، حقیقت یا عمل؟

آیدا\_اووووم، با افتخار میگم عمل.

پدرام\_اوکی، به انتخاب خودت پاشو یکی از پسرای جمعو بوس کن.

آیدا بدون هیچ رودروایسی بلند شد گونه پدرام بوسید و گفت: خوب شد انتخابو به عهده خودم گذاشتی، داداشمو بوس کردم.

پدرام لبخندی زدو چیزی نگفت، دوباره بطریو چرخوندم بازم سر بطری به طرف آیدا و تهش به طرف مارال افتاد که آیدا زد رو پاشو گفت:

آیدا\_ای بابا، انگار همه چی دست به دست هم داده امشب جنازه من از اینجا بره بیرون.

مارال خندیدو گفت: حقیقت یا عمل؟

آیدا گفت: مارال حرمت این چندسال دوستیو نگه دارو یه چیز خوب بگو، عمل.

مارال\_اووووم، تمرهندی، زرشک، جوهرلیمو، رب انار، رب آلو، قره قورت، با هم قاطی میکنی میزاری لای لواشک میخوری.

اووووووف، آیدا از چیزای خیلی ترش متنفر بود.

آیدا: مارال!

مارال\_بدو.

رفتیم توی آشپزخونه و مواد لازم رو آماده کردیم فقط لواشکو جوهرلیمو نداشتیم که مارال گفت: من تو کیفم یه لواشکایی دارم که نگو و نپرس، بخوری عاشقش میشی.

رفت و از تو کیفش پنج بسته جوهر لیمو و یه لواشک قرمز رنگ که معلوم بود چقدر ترشو اسیدیه درآورد و داد به مونا و گفت: مونا جان لطفا حاضرش کن.

مونا هر پنج بسته رو خالی کرد تو ظرف و خوب قاطی کرد، بعدش ریخت لای اون لواشکه و مثل یه لقمه بزرگ دادش به آیدا.

آیدا با چندش گرفت و یکم بهش زبون زد، بعدش کم کم یه قاچ خورد که قیافش جمع شد و با داد گفت: خدا لعنتت کنه مارال، واست دارم.

هممون بلند زدیم زیر خنده.

مارال با خنده لواشکو از دست آیدا گرفت و گفت: ای بابا انقدر با مزه خوردی که دلم خواست، بعد بدون اینکه یه درصد قیافش تعقیر کنه شروع کرد به خوردن، همه با تعجب نگاش میکردن به جز من که خودمم اینطوری بودم، عاشق لواشک.

دوباره چرخوندمش که سرش به سمت خودم افتادو تهش به سمت آیدا.

آیدا دستاشو به هم ساییدو گفت: آخ جون، با توجه به شانسی که دارم فکر میکردم تا آخر بازی سر بطری همش طرف منه، حقیقت یا عمل؟

خواستم یکم شجاعت به خرج بدم واسه همین گفتم: اگه آدمی که عمل، اگه خری حقیقت.

آیدا\_ معلومه که آدمم عزیزم.

سرمو تکون دادم که آیدا گفت: خب چیز زیاد سختی نیست، پاشو یکم از اون رقص خوشگلای هیپ هاپت بیا ببینم.

\_ آیدا بیخیال.

آیدا\_ چیو بیخیال، پاشو ببینم.

\_خواهش میکنم یه چیز دیگه بگو.

آیدا\_امکان نداره، پاشو

همه بچه ها اسرار کردن که پاشم، اما من اصلا دلم نمیخواست چون لباسام مناسب نبودن اما خب بالاخره راضی شدم و با همون لباسا رفتم وسط پیستی که حالا خالی بود.  
مونا چراقارو خاموش کردو رقص نورو زد، بعدم ازم پرسید آهنگو انتخاب کن تا وصل کنم به تلوزیون.

آهنگ into you آریانا گرنده رو انتخاب کردم و شروع کردم رقصیدن.

واسه رقص هیپ هاپ کلاس خاصی نرفتم چون از بچگی دوست داشتم، از خودم حرکت اختراع میکردمو جفت هم میداشتم و در آخر یه زنجیره فوقالعاده زیبا بوجود میومد.  
آهنگ تموم شدو بچه ها برام دست زدن.

پدرام\_خارق العاده بود پیشو.

مونا با تعجب گفت\_عالی بود.

نگاهم به کیهان افتاد، یه جور خاص نگاه میکرد، هیچی از نگاهش نفهمیدم.  
نگاهمو ازش گرفتمو به بچه ها لبخند زدم و گفتم\_تازه با لباسای مخصوص جلوه رقص دوبرابر میشه.

آیدا\_اوکی، تینا بچرخون.

چرخوندم به سمت پدرام و مونا افتاد.

مونا\_حقیقت یا عمل؟

پدرام\_با عرض شرمندگی باس بگم حقیقت، من از شما دخترا میترسم.

مونا خندیدو گفت:برای اینکه از ما دخترا نترسی یه چیز راحت میگم، اسم عشقت؟

تا این کلمه از دهن مونا بیرون اومد رنگ پدرام پرید، مته گچ شد.

پدرام با تعجب به مونا نگاه میکرد و چیزی نمیگفت.

مونا\_چی شد؟ از این راحت تر دیگه به ذهنم نیومد.

پدرام از اون حالت بیرون اومد و با کمی من من گفت: اوووم...چیزه...والا ما...ام...عشق  
مشقی نداریم که اسمشو بگیم....خداروشکر.

مونا\_حقیقت بود دیگه؟

پدرام\_آره دیگه، خب اگه عشق داشتم از چی میخواستم بترسم، میگفتم اسمشو.

مونا سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

بازم چرخوندم، به سمت منو کیهان افتاد.

کیهان\_حقیقت یا عمل؟

\_حقیقت.

کیهان\_معدل مدرک دکترات؟؟

همه زدن زیر خنده ولی به نظر من اصلا خنده نداشت، منو کیهان با تعجب نگاهشون  
میکردیم که ماکان گفت: تورو خدا ببینید، اینجام دست از سر علم برنمیدارن اینا.

بازم همه زدن زیر خنده اما من بدون توجه به کسی رو به کیهان گفتم: ۷۳/۱۶

دهن همه به جز آیدا و مارال و پدرام اندازه غار باز شده بود.

مونا: واقعا؟

\_نه عزیزم دروغاً...خوبه مدرکو اندازه یه تلوزیون پنجاه اینچ قاب گرفتم زدم رو دیوار  
مطب.

میلاد: خاک تو سرم که سیزده بودم.

مارال\_اوا میلاد، چرا خاک تو سرت دیوونه؟! سیزده که خوبه.

میلاد: نه بابا کجاش خوبه؟ همین کیهان و میبینی شونزده بوده، شونزده!

خیلی خوشحال شدم که ۷۳ صدم ازش بالاتر بودم، احساس غرور کردم.

خلاصه کلی بازی کردیم و مسخره بازی درآوردیم تا ساعت پنج صبح، قرار شد همه همینجا بمونن، چون تو بازی بطری به طرف میلاد و کیهان بود، میلاد کیهانو مجبور کرد به عنوان عمل همرو شام و ناهار مهمون کنه. کیهانم قبول کرد.

خلاصه همه دخترا رفتیم تو اتاق من و بقیه ام پراکنده شدن.

یکم دیگه تو اتاق با بچه ها حرف زدیمو بعدم خوابیدیم.

صبح با صدای آلام از خواب پریدم.

دنبال گوشیم گشتم تا خاموشش کنم ولی وقتی نگاه کردم دیدم زنگ گوشی من نیست.

خلاصه با لگد تک تکشونو بلند کردم و حرصمو روشن خالی کردم که چرا از خواب ناز بیدارم کردن.

\_پاشید، پاشید خبر مرگتون تلپ شدید اینجا. پاشید گمشید برید خونه هاتون نمیزارید آدم دو دقیقه بخوابه.

مارال بین خواب و بیداری گفت: اوووووم، خبر مرگت، دکتر مملکتان نقد تنبل؟ گمشو بزار بخوابم.

\_پاشید بریم پایین ببینیم چه خبره اصن؟ پاشید.

بعد خودمو انداختم تو دستشویی و صورتمو شستمو مسواک زدم.

بعدم اومدم جلوی آینه، همه موهای طلاییمو که دیشب لخت کرده بودم شونه کردم و آزاد دورم ریختم .

حوصله آرایش نداشتم فقط لباسامو با یه شلوار کتان قرمز و یه پیرهن حریر مشکی یقه دیپلمات که از جلو کوتاه و از پشت تا زیر باسن بود با یه صندل انگشتی مشکی پوشیدم و رفتم بیرون و به بچه هام خیلی جدی گفتم تا پنج دقیقه دیگه پایین نباشن حالشونو میگیرم

رفتم پایین دیدم پسرا با قیافه های پف کرده نشستن روی میز و حتی حال ندارن دستشونو تا دهنشون ببرن و صبحانه بخورن، البته به جز پدرام که مثل گوریل داشت میخورد.

پدرام تا چشمش به من افتاد گفت: عه! بیدار شدی پیشو؟ بیا، بیا بشین پیش خودم صبحانه بخور.

همه سرها به سمت من برگشت، با تعجب گفتم: چتونه؟

میلاد با ناله گفت: عجب غلطی کردم به کیهان گفتم شام و نهار مهمون تو، تا حالا تو عمرم انقدر خريت نکرده بودم.

\_آخه چرا؟

میلاد\_ چون شب مجبور شدیم بمونیم اینجا.

\_وا، خب مگه مشکلیه که موندی اینجا؟

میلاد\_ دیگه مشکل بیشتر از این که ساعت نه صبح آقا پدرام از خواب بیدارمون کرده برده کل تهرانو دوییدیم؟

به پدرام نگاه کردم، همیشه عادتش بود ساعت شیش صبح میرفت دوندگی ولی خب به اینا چیکار داشت؟

پدرام\_ میلاد مئه اینکه یادت رفته من دوندگی رو جز برنامه هر روزت نوشته بودم، اینطور که تو ناله میکنی معلومه که انجام نمیدی

میلاد\_ پدرام جان، این ماله روزاییه که ساعت دوازده بخوابی، ساعت شیش بیدار شی بدویی، نه منی که ساعت پنج خوابیدم

پدرام\_ تازه میخواستم ساعت شیش بلند شم، ولی خب خودمم خیلی خسته بودم

\_کی اومدید حالا؟

پدرام\_ همین الآن.

با تعجب به پدرام نگاه کردم

پدرام این چه طرز مهمون نوازیه، این بیچاره ها فقط چهار ساعت خوابیدن، خوابشون میاد، خودت میرفتی

پدرام پیشو جان، اینجور چیزا شوخی بردار نیست

بیخیال مشغول خوردن شدمو در همون حالم گفتم شماها خیلی خسته این، برنامه امروز تعطیل، ایشالله یه روز دیگه.

هنوز کامل حرف از دهنم خارج نشده بود که کیهان گفت: اگه قرار بود کنسل بشه ما اینجا نمیوموندم انقدر بچه بازی دراریمو خسته شیم، میرفتیم خونه خودمون.

پدرام با تعجب و عصبانیت به کیهان نگاه کردو گفت: تو که خیر سرت قهرمان پرورش اندام تهرانی دیگه چرا؟

با این حرف پدرام چایی پرید تو گلوم، بعد از اینکه خوب سرفه کردم با پوزخند گفتم: هیشکی نه این!

البته صدام خیلی آروم بودا ولی خب شنیدن.

کیهان چیزی گفتی؟

بدون هیچ ترسی گفتم: عرض کردم هیشکی نه تو...

شوکه شد فکر میکرد الان میگم نه چیزی نگفتم.

با بیتفاوتی بهم خیره شدو گفت: عقلت بیشتر از این قد نمیده.

آداشو درآوردمو به صبحانه مشغول شدم و همون لحظه بچه ها با سرو صدا اومدن.

بعد از اینکه صبحانه صرف شد، رفتیم تو اتاق و حاضر شدیم رفتیم پایین.

ساعت یک بود و پسرا پایین منتظر ما بودن، سریع رفتیم پایین و دخترا با ماشین من اومدنو پسرا با ماشین کیهان.

آهنگ بغض یعنی یاسو گذاشته بودم داشتم حال میکردمو پشت سر کیهان میرفتم، که دیدم راهنما زد و وایساد.

منم همین کارو کردم و دقیقا پشت ماشینش پارک کردم.

هممون وارد یه رستوران شیک شدیم و روی یه میز هشت نفره نشستیم.

به پیشنهاد کیهان که گفت چلو گردنای اینجا حرف نداره، هممون چلو گردن سفارش دادیم.

بلند شدمو برای خودم سالاد مکزیکی ریختم و بعد از منم همه همین کارو کردن، بعدم رفتم از توی یخچال یه نوشابه رژیمی برداشتم و نشستم.

همینطور که داشتم سالاد میخوردم یهو چشمم افتاد به سه تا گارسون که داشتن غذاها رو میاوردن به سمت ما.

وقتی چشمم به غذا افتاد چشمم شدن اندازه پرتقال تامسون.

یه نگاه به بچه ها کردم دست کمی از من نداشتن اما پسرا آب از لب و لوچشون آویزون شده بود.

هشت تا سینی فلزی که مملو از برنج بود و کلی گوشت گردن زیرش بود

مونا\_این یه دونش ما چهارنفر و سیر میکنه که.

پدرام\_واقعا؟

مونا\_بله.

پدارم\_خب عیب نداره حالا بخورین هرچی موند میبریم خونه.

مونا سرشو تکون داد و مشغول شدیم.

انقدر خوشمزه بود که بر خلاف تصورمون نصفشو خوردیم، اما پسرا همشو خوردن.

پسرا باز سر اینکه کی حساب کنه جرو بحث میکردن که مارال گفت: ای بابا، خب آقا کیهان برو عملتو انجام بده دیگه.

کیهان یه اشاره به مارال کرد و گفت: بفرما، بشینید تا پیام دیگه.

کیهان رفت حساب کرد و اومد، بعدم رفتیم.

هممون پیش ماشینا وایساده بودیمو داشتیم حرف میزدیم.

میلاد\_تا شب چیکار کنیم؟

کیهان\_نمیدونم، هر کاری میخواید بکنید.

ماکان\_بریم چیتگر؟

آیدا\_یه چشمک به ما زد که یعنی مخالفت نکنید، بعد خودش با ذوق گفت: آره، آره بریم.

مام موافقت کردیم و حرکت کردیم.

تو ماشین از آیدا پرسیدم: جریان چشمک چی بود؟

آیدا\_تونل وحشتو یادته؟

مارال\_آخ، آره—.

آیدا\_پسرارو بفرستیم عکسشونو بگیرن.

بعد بلند خندید.

ماهم باهاش خندیدیم اما مونا که از چیزی خبر نداشت گفت: جریان تونل وحشت چیه؟

مارال همه چیزو براش تعریف کردو مونا با ذوق قبول کرد.

وقتی رسیدیم رفتیم یکم قدم زدیمو آبمیوه و بستنیو از اینجور چیزا خوردیم و منو پدرام و

مارال سوار چندتا از وسیله ها شدیم. البته به بقیه هم اسرارکردیم!! ولی پسرا چون کت

شلوار دیشب تنشون بود نیومدن، دخترام که میترسیدن.

همینطور که داشتیم قدم میزدیم به تونل وحشت رسیدیم.

مارال با ذوق پرید هوا و گفت: آخ جون تونل وحشت

میلاد\_تونل وحشت دوست داری؟

مارال\_وای آره، خیلی دوست دارم امتحان کنم.

میلاد\_باشه پس الآن میرم بلیط میگیرم، کی میاد؟

پدرام\_منو کیهانم میایم، ماکان تو میای؟

ماکان\_آره.

میلاد\_خانوما شما چی؟

قبل از اینکه کسی چیزی بگه گفتم\_مام میایم.

بعد به بچه ها چشمک زدمو دوباره گفتم: من میرم بلیط میگیرم.

میلاد\_نه تینا خانوم من...

مارال پرید وسط حرفشو گفت\_ای بابا، حالا این یه بار خواست دست بکنه تو جیبش تو نمیزاری؟ ولش کن بزار بره برا هممون بگیره.

میلاد دیگه چیزی نگفت و من رفتم چهارتا بلیط و چهار تا برگه الکی از گیشه گرفتمو رفتم پیش بچه ها.

چهارتا بلیطو دادم به پسرا و اون برگه هارم با یه چشمک دادم دخترا.

موندم توی نوبت، یه خانم چاق داشت بلیط هارو میگرفت، رفتم جلو بهش جریانو گفتمو اونم قبول کرد که باهامون همکاری کنه.

\_بچه ها بیاید بلیطتونو بدید.

دوباره به دخترا اشاره کردم که برگه هارو بدن.

بالاخره نوبت ما رسید.

میلاد با دست به داخل تونل اشاره کردو گفت\_خانوما بفرمایید.

مارال\_نه عزیزم، اول شماها برید مام پشت سرتون میایم.

خلاصه پسرا رفتن تو اون خانومه در تونلو بست و ما زدیم زیر خنده و بدو بدو رفتیم جایی که در انتهای تونل به اونجا باز میشه.

از توی تونل صدای داد میومدو ما از خنده داشتیم ریشه میرفتیم.

نمیدونم چقد گذشت که پسرا با قیافه ای زرد رنگ جلومون ظاهر شدن و در حالی که خم شده بودن روی زانوهاشون داشتن نفس نفس میزدن...

حق داشتن، چون واقعا این تونل وحشت با بقیه فرق میکرد، مته بقیه با قطار نبود، خودمون باید با پا میدوییدیم.

ما وقتی قیافهشونو دیدیم نشستیم رو زمین و دلمونو گرفتیم.

همه داشتن به ما نگاه میکردن.

پسرا وقتی به خودشون اومدن با عصبانیت به هر چهارتامون که داشتیم از خنده ریه میرفتیم نگاه کردنو رفتن.

من به زور بلند شدمو رفتم از پسری که پشت کامپیوتر نشسته بود کل عکسارو گرفتم.

شیش تا عکس بود که توی دوتاشون هر چهار نفرشون داشتن از ترس سخته میکردن، چسبیده بودن به دیوار و داشتن داد میزدن.

توی یکیشونم ماکان افتاده بود زمینو راهو برای بقیه سد کرده بود و کیهان داشت با عصبانیتو ترس ماکانو بلند میکرد تا فرار کنن، بقیه ام که ناقص بودن، یا میلاد تنها بود، یا پدرام، یا کیهان.

خلاصه پول عکسارم حساب کردیمو رفتیم پیش پسرا.

میلاد خیلی خشک و جدی گفت\_ مارال ازت انتظار نداشتم.

مارال که تا حالا داشت ریز ریز میخندید خندش خشک شد و گفت: حالا مگه چی شده؟ خب باهاتون شوخی کردیم یکم جنبه داشته باشید.

پسرا دیگه چیزی نگفتن، تا شب یادشون میره.

یکم دیگه گشتیم و وقتی خیلی گرسنه شدیم راه افتادیم بریم فرحزاد یه آبگوشت مَشت بخوریم.

روی تخت ها نشسته بودیم و پسرا قلیون و میوه سفارش دادن، مارال و آیدا هم داشتن همراهی میکردن ولی منو مونا داشتیم جدا با هم حرف میزدیم.

وقتی آبگوشتو آوردن از شانس گندم کیهان که رفته بود دستاشو بشوره اومدو روبه روی من نشست.

آبگوشتو خالی کردم توی کاسه و میخواستم تیلیت کنم که کیهان گفت: آقاییون اینجارو. یه پیاز گنده دستش بود، پیازو گذاشت دقیقا پیش کاسه من و یه ضربه محکم بهش زد که علاوه بر اینکه پیاز نابود شد، تمام محتویات کاسه ریخت روی صورتو مانتوم. آبگوشت داشت از همه جام چکه میکرد و من داشتم با دهن بازو دستایی که از بدنم فاصله داشتن به خودم نگاه میکردم که کیهان با صدایی که رگه های خنده داشت گفت: اوپس، چی شد؟

با چشمای وحشیم که مطمئن بودم الآن از شدت عصبانیت قرمز شده به کیهان خیره شدم، آیدا و مارال که میدونستن وقتی اینجوری به کسی نگاه کنم عاقبتش چیه به سمتم اومدن و سعی داشتن آرومم کنن، اما من هیچی نمیشنیدمو فقط به کیهان خیره بودم. کیهان پوزخند از لباش کنار رفت و خیلی خونسرد بهم نگاه کرد و این منو عصبی تر کرد. چشمامو روی هم فشار دادمو با صدایی عصبی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

\_خیلی پست و حقیری! دیگه نمیخوام ببینمت

از روی تخت بلند شدمو با قدم های محکم به سمت دستشویی رفتم

دخترام پشت سرم اومدن

وارد دستشویی شدمو تمام حرصمو روی در فلزی خالی کردم، انقد بهش مشت زدم که حس کردم دستم دیگه بی حسه

دختر از ترس جرئت نمیکردن بیان جلومو بگیرن.

رفتم آبو با دست چپم باز کردم سعی کردم مانتومو با آب پاک کنم اما صورتم از درد جمع شد.

میدونستم دستم حتما شکسته اما به روی خودم نمیاوردم.

مارال که قیافمو دیدگفت: تینا وایسا من برات تمیزش میکنم.

بعد اومدو شروع کرد به تمیز کردن سرو صورتم.

اما من فقط به یه نقطه خیره بودمو همش اون صحنه میومد جلوی چشم، هرچی بیشتر بهش فکر میکردم بیشتر حرصم میگرفت، دندونامو رو هم میسابیدم و حرص میخوردم تا اینکه مارال گفت: تموم شد، ببین چه تمیز شد.

مونا\_ تینا دستت داره خون میاد.

به دستم نگاه کردم چیزی نگفتم.

راه افتادم رفتم بیرون، پسرا منتظر ما بودن، با دستم که داشت چیکه چیکه خون میومد به سمت پدرام حرکت کردم.

پدرام تا چشمش به دستم افتاد با هُل اومد سمتم، دستمو گرفتمو خواست چیزی بگه که دادم رفت هوا.

پدرام دستشو شل تر کردو گفت: دستت چی شده؟

مونا سریع گفت: پدرام فکر کنم شکسته.

پدرام با داد گفت: چی؟

مارال\_ انقدر با مشت زد تو در دستشویی که اینطوری شد، فکر کنم شکسته.

پدرام با چشمایی عصبی به کیهان نگاه کردو خواست چیزی بگه که سریع گفتم: بریم.

پدرام\_ میریم بیمارستان.

\_نمیام.

پدرام با داد گفت: تو غلط میکنی نیای.

منم با صدایی بلند تر از خودش با داد گفتم: به تو هیچ ربطی نداره، نمیام.

بعد با همون دستم به دیوار کناریم مشت زدم که پدرام اومد دستمو گرفت و گفت: باشه، باشه نیا، هرچی تو بگی.

حس کردم دیگه جونی برام نمونده، دردش انقدر زیاد بود که پدرامو مته عزرائیل میدیدم.

پلکام روی هم افتادنو پاهام سست شدن، اما هنوز نیوفتاده بودم رو زمین و حرفارو میشنیدم.

پدرام\_کیهان دعا کن، دعا کن بلایی سر تینا نیاد.

دیگه هیچی نشنیدم.

چشمامو خیلی آروم باز کردم به سقف خیره شدم اما چشمام اذیت شدو دوباره بستمشون.

چندبار پلک زدم تا چشمام به نور عادت کنن.

یه نگاه به دورو اطراف انداختم، هیچکس نبود.

دوباره چشمامو بستم که صدای در اومد، چشمامو باز نکردم چون فکر میکردم پدرامه، اما این بو، بوی عطر پدرام نبود.

کیهان\_ فکر میکردم قویتر از این حرفا باشی....

خواست حرفشو ادامه بده که نذاشتم.

همونطور که چشمام بسته بود گفتم: تا ده میشمرم چشمامو باز میکنم، نبینمت.

شروع کردم به شمردن، تا گفتم هفت صدای در اومدو من دست از شمردن برداشتمو چشمامو باز کردم.

هیچکس نبود، بلند شدمو سرمو از دستم درآوردم.

دستمو آتل بسته بودن، فکر کنم نشکسته.

درو باز کردم و رفتم بیرون. همه بودن به جز پدرامو کیهان.

مونا تا منو دید بلند شد و اومد سمتم: تینا چرا بلند شدی؟ مگه سرم نداشتی؟

\_ساعت چنده؟

مونا\_تین...

\_مونا گفتم ساعت چنده؟

مونا:سه.

\_پدرام کجاست؟

مونا\_رفت داروهاتو بگیره.

\_کی به اون مرتیکه اجازه داد بیا تو اتاق من؟

مونا چیزی نگفت، به جاش آیدا گفت:خودش اومد.

با بغض گفتم:من با اون چیکار کرده بودم که اون کارو کرد؟اون از دیشبش که میگفت ازت بدم میاد،اینم از الآن که اینکارو کرد.

چرا؟اخره مگه من چه هیزم تری بهش فروختم.

مونا بغلم کردو گفت:آروم باش عزیزم،بهش فکر نکن ارزششو نداره.

پدرام اومدو با دیدنم بغلم کرد و گفت:نصف جونم کردی تو دختر.

از خودش جدام کردو گفت:خوبی؟

سرمو تگون دادمو گفتم:بریم خونه دیگه.

بچه ها گفتن که امشب پیش من میمونن به خاطر همین همه با هم رفتیم خونه ما.

وقتی رسیدیم خونه سریع رفتم حموم.

لباسامم پرت دادم آشعالی.

یه دوش سرپایی گرفتم و سریع اومدم بیرون،لباسامو پوشیدمو خوابیدم.

لای چشمامو باز کردم،آفتاب فضای اتاقو پر کرده بود،یه نگاه به ساعت کردم سه بعداز ظهر بود.

بچه هام مثل من خواب بودن.

بلند شدمو حوله دیشبو از سرم باز کردم و موهامو شونه کردم.

بچه هام از خواب بیدار شدنو یکی یکی کاراشونو انجام دادن.

حاضرو آماده رفتیم پایین و اختر جون ناهارمون و گرم کردو گذاشت جلومون، روحیه ام رو بدست آورده بودم و بازم با مسخره بازی غذامو خوردم، اما خب دستم خیلی درد میکرد.

امشب ساعت دو شب عیده و بچه ها قرار بود بعداز ظهر برن خنوشون، هرچی اسرار کردم بمونن قبول نکردن.

تا ساعت نه شب انقدر خندیدیم که دیگه جون نداشتیم.

اختر جون داشت سفره هفت سین و آماده میکرد، حالو هوای عید همه جای خونه معلوم بود، خیلی وقته از این حالو هوا دور بودم.

رفتم تو اتاقمو یه شلوار جین مشکی که زانوهایش پاره بود با یه تی شرت مشکی که طرح های طلایی داشت پوشیدم، موهامو گوجه ای بستمو رژ لب قرمزم زدم. حاضرو آماده رفتم پایین و شام خوردم.

بعدم سوغاتی هایی که از لندن آورده بودمو یادم رفته بود بدم به مامان بابا و پدرام، آماده کردم دوباره اومدم پایین.

همه تو خونه جمع بودیم، رفتیم نشستیم سر سفره ای که روی زمین پهن شده بود.

تلوزیون و روشن کردیم و دعای یا مقلب القلوب خونده شد و من چشمامو بستمو از ته دل آرزو کردم سایه خانوادم همیشه بالای سرم باشه.

با صدای بمب چشمامو باز کردم شروع کردم دست زدن و تبریک گفتن.

بعد از روبوسی با همه و گرفتن کلی عیدی از مامانو بابا و پدرامو اختر جون رفتم سوغاتی هارو آوردم پایین.

همینطور که از پله ها پایین میومدم گفتم: اینم عیدی شما.

پدرام\_ تو کی وقت کردی بری عیدی بگیری؟

\_والا تو لندن وقت کردم بگیرم.

بعد لحنمو عوض کردم گفتم: اینجا وقت نشد بدم.

مامانو بابا تشکر کردند من سوغاتی هارو بهشون دادم.

برای بابا دو دست کت شلوار خوش دوخت به رنگ سرمه ای و مشکی با کفش و کرواتو مخلفات.

برای مامانم یه لباس شب بلند سنگ کاری شده که خیلی مناسب سنش بود با یه دست کت دامن کرمی رنگ که اونم کلی سنگ کاری شده بود با کفش و ادکلن.

برای اختر جون یه دست کت دامن سرمه ای ساده.

برای پدرامم کلی تی شرت و شلوار جینو کفش اسپرتو ادکلنو کت شلوار آورده بودم.

کلی ازم تشکر کردند خوششون اومد.

تا ساعت سه نیم با هم بودیم بعدش قسط خواب کردیم چون فردا کلی مهمون قرار بود برامون بیاد.

صبح با صدای آلارم از خواب بیدار شدم.

ساعت نه بود، آلارمو خاموش کردم دوباره خوابیدم چون واقعا خسته بودم.

نمیدونم چقد گذشت که با تکونای یکی از خواب بیدار شدم: پاشو دیگه الآن مهمونا میرسن دختر.

\_اختر جون، بـزا بخوابم.

\_دخترم ساعت یازدهه، عمو احمدمت با بچه هاش تو راهن.

با ناله از خواب بیدار شدم رفتم دستشویی، بعد از مسواک و بشور بساب اومدم یه شلوار جین یخی که از روی رون تا مچ پا آثار پارگی داشت با یه تی شرت تنگ سفید که یه کت کوتاه مشکی روش میخورد پوشیدمو موهای طلایی رنگمو بالا جمع کردم و فرق کج باز کردم، ریملو رژ قرمزمو زدمو رفتم پایین.

تا پامو روی پله اول گذاشتم صدای اف اف بلند شد.

تندی از پله ها پایین رفتمو دم در ایستادم.

بعد از چندین سال قرار بود تنها عمومو ببینم.

اختر جون درو باز کردو یه مرد خوش پوش اومد تو که هنوزم هیکل چهارشونه و خوشگلی داشت.

با بابام روبوسی کردو عید و تبریک گفت، بعدم با پدرام و مامان.

به من نگاه کردو تو چشمام خیره شد.

\_سلام عمو جون، سال نوت جدید.

عمو\_چطوری خانوم دکتر؟

لبخندی زدمو گفتم: ممنون.

بعدم پریدم بغلشو کلی ماچش کردم.

وقتی ازش جدا شدم با زن عمو روبوسی کردم و عیدو بهش تبریک گفتم.

چشمم به یه پسر خوشگل افتاد که تقریباً هم سن پدرام بود.

گمون کنم آراز بود، عجب خوشگل شده بود.

آراز\_سلام دختر عمو.

قیافمو مشکوک کردم و گفتم\_شما؟!!

آراز\_حالا دیگه پسر عمو تو نمیشناسی دختره چشم سفید؟ معلومه نبایدم بشناسی.

با تعجب ساختگی گفتم: یعنی میخوای بگی تو همون آراز زشته، پسر عموی منی؟

آراز\_خودت زشتی بی ادب، بله خودِ خودمم.

خندیمو بهش دست دادم.

\_شوخی کردم پسر عمو، عیدت مبارک، خوش اومدی.

آراز\_عید توام مبارک، من باید بگم خوش اومدی.

\_ممنون.

به اونم دست دادمو رسیدم به آوا، اووووف یه دختر حسود که واقعا نمیدونم در موردش چی بگم.

با اونم روبوسی کردم و عیدو تبریک گفتم.

بعد از اونام پسر دایی و دختر خاله های بابا اومدن.

خلاصه تا ساعت یک شب خنمون مته عروسی بود انقدر که شلوغ بودو البته خوش گذشت.

اون شبم تموم شدو مامان بابا تا سه روز در حال دیدو بازدید بودنو منو پدرامم با هم میرفتیم خونه دوستامون، البته اونا زودتر از ما اومدن.

پدرام\_تینا خونه همرو رفتیم؟

\_آره دیگه، آیدا و مارالو که رفتیم، مونام که همینطور، میلادو ماکانم رفتیم.

پدرام\_کیهان چی؟

چنان براق نگاهش کردم که با شک و ترس گفت: اوووم، خب، ببین تینا...چیزه...یعنی زشته...زشته اگه نریم...فردا میلاد بهش میگه ما رفتیم اونجا کیهان ناراحت میشه، بیا بریم بیچاره اون شب خیلی عذاب وجدان داشت، هی دائم میگفت فقط یه شوخی بود، خودشم خیلی ناراحت بود، وگرنه کیهان پسری نیست که با کسی شوخی کنه.

کمی فکر کردم و گفتم: تو دوست داری برو، من ناراحت نمیشم.

پدرام\_من بدون تو جایی نمیرم.

\_ببین پدرام، من الآن اگه پیام اون بازم به خودش اجازه میده از اینجور کارا بکنه، تو برو که ناراحت نشه.

\_بعدم یه برنامه بچین همه باهم بریم شمال که دیگه بحثی نمونه.

پدرام که انگار قانع شده بود سرشو تکون دادو چیزی نگفت.

منو گذاشت خونه و خودش رفت تا به کیهان سر بزنه، اونم که اومده بود عید دیدنی خونمون، من همش تو اتاقم بودم.

بابا زنگ زد گفت که آماده باشم میخوایم بریم خونه پسرداییش، شام دعوتیم.

ای خدا، این دیگه کی بود؟

رفتم مانتو عیدمو با یه شلوار جین مشکی کوتاه که تا بالای مچ پام بودو زانوهاش پاره بودن با کفشام و یه روسری کرمی قواره بلند که مثلثیش تا روی کمرم میومد پوشیدمو آماده نشستم رو مبل تا بابا اینا بیان.

حدود یه ربع که من با گوشیم سر گرم بودم بابا زنگ زد گفت بیا پایین.

رفتمو سوار ماشین شدم:سلام.

بابا\_سلام دختر.

\_بابا جون این پسردایى شما کیه که من اصلا نمیشناسمش؟

بابا\_همون که دوتا پسر داشت، محمدو میثم، محمدش مهندس عمران بود اومد خواستگاریت.

یادم افتاد، لامصب یه جیگری بود که اصن حدو اندازه نداشت، یادمه وقتی اومد خواستگاریم بال درآوردم چون واقعا اون موقع خیلی بچگونه عاشقش بودم، حالا خیلی دوست دارم هم خودشو هم عکس العملشو ببینم.

بحثو عوض کردم گفتم:پس پدرام نمیاد؟

بابا\_بهش گفتم، گفت خودم یه نیم ساعت دیگه میام.

\_آها.

بعد از نیم ساعت به مقصد رسیدیم و من با کلی استرس پیاده شدم.

خیلی با پرستیژ شروع کردم به راه رفتن، بابا زنگو فشردو در با تیکی باز شد.

خیلی هیجان داشتم، آخرین بار که محمدو دیدم بیستو دوسالش بودو من پونزده، الآن فکر کنم دیگه آقای شده.

اول از همه مامان بابا رفتن تو و روبوسی کردن بعدم من خیلی خانومانه رفتمو با خانوما روبوسی و با آقایون دست دادم.

نگاهمو چرخوندم و بالاخره دیدمش.

خدای من این چرا انقدر جذاب شده.

یه جور خاص بهم نگاه میکردو من رودار تر از اون.

سرمو به نشونه سلام خیلی مودبانه تکون دادم که جوابمو با تکون دادن سرو یه لبخند داد.

خلاصه تا آخر شب من نمیتونستم چشم از این بشر بردارم، انقدر که جذاب بود ناخودآگاه نگاهم به سمتش کشیده میشدو اونم بدتر از من، طوریکه پدرام شک کردو گفت نکنه چیزی بینتونه کلک!

اون شبم بعد از اینکه کلی درمورد درسو کارو شغلو اینجور چیزا حرف زدیم، تموم شدو ما رفتیم خونه.

وقتی رسیدیم خونه پدرام به بابا گفت:بابا، منو تینا و بچه ها قراره واسه یه هفته بریم شمال، البته اگه اجازه بدین.

بابا پسرمن تو دیگه ماشالله آقای شدی واسه خودت، به اجازه من احتیاجی نداری، تو که باشی خیالم راحت، برید خوش باشید.

پدرام با لبخند جواب بابارو دادو به من گفت بیا بریم تو اتاقم.

رفتیم تو اتاقو پدرام گفت:فردا زنگ بزن به دوستات بگو پس فردا میخوایم بریم شمال، ببینم میان یا نه؟

\_چرا فردا؟ همین الآن.

بعد گوشیمو درآوردمو به نت وصل شدم که پدرام گفت:الآن که خوابن دیوونه، دیر وقته.

\_ای بابا تو اونارو نمیشناسی تا صبح تو اینستا ول میچرخن.

پدرام\_ خیلی خب، هرکاری میخوای بکنی بکن.

لبخندی زدمو خواستم از اتاق خارج شم که سریع گفتم: آها، راستی از دوستان کیا قراره بیان؟

پدرام\_ میلادو ماکان که اوکین، فقط کیهان که اونم گفت حالا خبرشو بهمون میده؟

صورتمو جمع کردم و گفتم: اه اه اه، حالمو به هم زد، حالا کی منتظر اونه؟

خندیدو چیزی نگفت که من رفتم پیشش نشستمو خودمو لوس کردم: میگم!، بیا به جا این کیهان محمدو ببریم! ها؟ چی میگی؟

پدرام با تعجب گفت: کی؟

\_محمدو میگم دیگه

پدرام چشماشو ریز کردو مشکوک گفت: تینا، هرچی هست بگو نزار سرتو بُرما

خندیدمو گفتم: فک نکن ازت ترسیدما ولی شوخی بود.

پدرام اول خندید و بعد خیلی جدی گفت: عه؟

بعد بلند گفت: پُـخ.

که من یه متر پریدم هوا.

از اتاق پدرام خارج شدمو به اتاق خودم پناه بردم و رفتم توی گروه خودمون توی تلگرام.

همونطور که حدس میزدم همشون آنلاین بودن.

جریانو بهشون گفتم که مارالو آیدا اوکیو دادن چون خانوادشون به ما اعتماد دارن اما مونا....

باید یه کاری کنیم، اگه اون نیاد منم نمیرم.

بهش گفتم به مامانش بگه قراره یه هفته کارم بره اونجا و مونا حتما باید باهام باشه و اگه قبول نکرد خودم با مامانش تماس بگیرم.

آرایشمو با شیر پاک کن پاک کردم و مسواک زدمو خوابیدم.

صبح که چشممو باز کردم حس کردم خیلی کِسلو بی حوصله ام، نمیتونستم از جام تکون بخورم.

به بدبختی خودمو بلند کردم به ساعت نگاه کردم.

پنج بعد از ظهر بود، انگار برق دویست ولت بهم وصل کردن، بگو چرا انقدر بدنم درد میکرد.

بلند شدم رفتم دستو صورتمو شستمو مسواک زدم.

بعدم مثل همیشه لباس خوابامو عوض کردم یکم آرایش کردم.

رفتم پایین و سلام دادم، همه جوابمو دادن. رفتم یه چند لقمه از اون خورش بادمجون خوردمو نشستم پیش بابا، بعد از اینکه کلی راجع به کار با هم حرف زدیم رفتم بالاو به بچه ها زنگ زدم.

همونطور که حدس میزدم آیدا و مارال حتی چمدوناشونم بسته بودن.

به مونا زنگ زدم که بعد از چندتا بوق صدای کِسلش تو گوشی پیچید: جونم تینا؟

\_سلام، مونا چی شده؟

مونا\_ ببخشید سلام، هیچی عزیزم.

\_مونا راستشو بگو، بدم از دروغ میاد

مونا\_ خب چی بگم؟ بگم مامانم اجازه نداد باهاتون پیام شمال؟

\_شوخی میکنی؟

مونا\_ نه!

\_شماره مامانتو بده تا من...

نذاشت ادامه حرفمو بگم با شادی گفت: شوخی بود!

با گیجی گفتم: ها؟

مونا\_ میگم شوخی کردم بابا، میام  
خوشحال گفتم\_ واقعا؟ چجوری راضی شدن؟  
مونا\_ والا نمیدونم، گفتم میخوام با تینا برم شمال بدون هیچ مخالفتی گفتن خوش  
بگذره، فکر کنم اونام تورو شناختن تینا.  
خندیدمو ابراز خوشحالی کردم.  
بعد از اینکه مکالمه ام با مونا تموم شد، تصمیم گرفتم برم چمدونمو ببندم.  
رفتم یه چند دست مانتو حریر جلو باز به رنگای مختلف با تی شرتای مخصوص خودشون و  
چندتا شلوار جین و صندل و شالو چند دست مانتو شیک برای خیابون و چند تا لباس تو  
خونگی و ورزشی هم برداشتم.  
رفتم برای پدرام چندتا تی شرتو جین و پیرهنو صندلو کفشو خلاصه کلی چیز میز برداشتم.  
تا ساعت هفتو نیم کارام طول کشید.  
رفتم پایین که مامان گفت مهمون داریم.  
\_ کیه؟  
مامان\_ همون که دیشب خونشون بودیم، کی میشد؟  
\_ پسرداری بابا؟  
مامان\_ آها، آره.  
ایول، رفتم یه دوش سریع گرفتمو دراومدم موهامو لخت کردم و ریختم دورم.  
بعدم یه پیرهن آستین حلقه ای یقه سه سانت نارنجی با یه شلوار مشکی پوشیدم و کمی  
آرایش کردم.  
صندل های مشکی انگشتیمو پوشیدمو رفتم پایین.  
بعد از اینکه کلی به اختر جون کمک کردم، بالاخره مهمونا اومدن.

رفتیم دم در و ازشون استقبال کردیم.

همه اومدن به جز محمد.

بخشکی شانس، با نا امیدی درو بستم که مامان سئوال منو بازگو کرد: اشرف خانوم، پس محمد کو؟

آخ گل بگی مامان جان، دهننتو خودم باس طلا بگیرم.

اشرف\_والا الهه جون تا الآن منتظرش بودیم که بیاد با هم بریم، ولی تو شرکت خیلی کار داشت گفت اگه کارم تموم شد که میام اگه نه عذر خواهی کنید.

مامان\_این چه حرفیه؟ کارش مهم تره، ایشالله موفق باشه.

اشرف جون با خنده تشکر کردو من پکر رفتم تو اتاقم.

بچه که بودم وقتی میدیدمش قند تو دلم آب میشد، تو این ده سال واقعا فراموشش کردم، یعنی اصلا برام مهم نبود، اما الآن که میبینمش دوباره همون حس بچگی میاد سراغم، نمیدونم چمه؟

تقریبا ساعت ده بود، میخواستیم شام بخوریم که صدای اف اف بلند شد، فکر کردم پدرامه رفتم پشت آیفون و گفتم\_بیا تو عشقم.

بعد دکه درو زدم

خودمم رفتم دم درو منتظر پدرام شدم

با چیزی که دیدم برق از سرم پرید.

محمد\_دود؟

چشمام شده بود قد پرتغال تامسون، اما اون خیلی بی تفاوت داشت بهم نگاه میکرد.

بهم نزدیک شدو گفت\_سلام.

با بهت گفتم\_سلام.

بعد تند ادامه دادم: آاااا، ببخشید من فکر کردم پدرامه.

شونشو تکنون دادو چشماشو بست که یعنی مهم نیست  
 الهی گفتو بشورم تینا، بمیری که انقدر مرضیه بازی درمباری.  
 با دست اشاره کردم: بفرمایید.  
 اونم همین کارو کرد که من بدون حرفی وارد شدمو به سمت آشپزخونه رفتم.  
 اونم وقتی دید هیچکس تو پذیرایی نیست بعد از چند دقیقه وارد آشپزخونه شد و کتشو  
 درآورد.  
 یا خدا؟  
 چشم از اون هیکله بی نقصش که حتی از زیر پیرهنم تمام عضله هاش معلوم بود  
 برنمیداشتم.  
 بازم مرضیه شدم، سریع به خودم اومدمو برای خودم غذا کشیدم.  
 پدرام سر سفره اومدو عذرخواهی کردو گفت که کارم تو شرکت طول کشیده مجبور شدم  
 دیر برم باشگاه.  
 شام صرف شدو اختر جون چایی آورد، در حال چایی خوردن بودیم که پدرام رو به من  
 گفت: پیشو چمدوناتو جمع کردی؟  
 سرمو تکنون دادم که گفت: خب مال منم جمع میکردی!  
 \_مال شمام جمع کردم.  
 پدرام\_ واقعا؟  
 \_نه دروغا.  
 پدرام\_ مرسی پیشو جان.  
 \_خواهش میکنم.

پدرام دوباره مشغول خوردن چایی شدو بعد انگار یه چیزی یادش افتادو رو به محمدگفت: راستی محمد ما قراره با تینا و دوستانمون بریم شمال، دوست داشتی بیا خوش میگذره.

محمد با حرکت سر پرسید: واقعا؟ چه خوب.

پدرام\_اوووم.

محمد: کی میرید؟

پدرام\_فردا.

محمد\_فردا؟

پدرام\_اوووم.

محمد بعد از کمی مکث گفت: خيله خب، اگه جور شد که حتما میام، ساعت چند میرید؟  
پدرام: والا از اونجا که این پیشو جان خیلی تنبله و نمیتونه صبح پاشه، تصمیم بر این شد که بعد از نهار بریم.

محمد یه نگاه خاص به من کردو بعد روبه پدرام گفت: اوکی، ممنون از دعوت.

پدرام با منظور گفت: خواهش رفیق.

بعد به من نگاه کردو ادامه داد: بیای خوشحال میشیم.

محمد لبخندی زدو چیزی نگفت.

منم یه چشم غره به پدرام رفتم و مشغول شدم.

شب تموم شدو من رفتم پیش پدرام.

پدرام\_عه اومدی؟ منتظرت بودم.

بعد با دستش یه ضربه به تخت زدو گفت: بیا اینجا.

رفتم پیشش نشستم و گفتم: چی شد؟ کیهان میاد یا نه؟

پدرام\_ نه هنوز.

\_وا یعنی چی نه هنوز؟ ما دیگه فردا میخوایم بریم این آقا کی میخواد خبر بده؟

پدرام\_ چمیدونم.

\_کاش اصن بهش نمیگفتی.

پدرام\_ نه زشت بود.

\_زشته چی بود؟ زشت کیهانه.

پدرام\_ هه، پیشو جان تمام دخترا بال بال میزنن که کیهان فقط نگاهشون کنه.

\_هووووووورا، خوش بحالش.

پدرام\_ خلاصه بگم که دخترا عاشقشن.

\_آخه این چلغوز چی داره که دخترا عاشقشن.

پدرام\_ چی نداره؟

\_اخلاق، شخصیت، پرستیژ....

پدرام\_ هووووو، همه اینارو داره، هیکل، استایل، قیافه. نمیدونی چقدر اراده داره، دو بار

قهرمان پرورش اندام شده تو تهران.

سه بار رفت رو سکوی مسابقات بادی کلاسیک اول شد، خلاصه وحشتناکه.

یه لبخند ژکوند مسخره زدمو گفتم: هووووم

\_حالا چیکار کنیم، یه زنگ بزن بهش ببینم چی میگه؟

پدرام سرشو تکون دادو شماره کیهانو گرفت.

پدرام\_ سلام کیهان خوبی؟

\_قربانت ممنون، منم خوبم، قرض از مزاحمت کیهان جان برنامت چیه؟ میای یا نه؟

\_ آرههههه، شمال.

\_ بعد ناهار حرکت میکنیم.

\_ همه اوکیو دادن فقط تو موندی.

پدرام یه نگاه به من انداختو گفت: تینا؟ نه اوکیه.

\_ نه بابا تو عصبانیت یه چیزی گفت تو به دل نگیر

\_ اوکی پس، فردا واسه ناهار اینجا باش

\_ مزاحم چیه؟ همه میان تا از اینجا حرکت کنیم

\_ باشه، فعلا

پدرام گوشو قطع کردو گفت: خب اینم میاد.

\_ چی—ش، میخوام صدسال نیاد.

پدرام خندیدو گفت: تو چرا با این بدبخت انقدر لجی؟ همین الان گفت به خاطر اینکه تینا راحت باشه نمیام.

\_ اون با من لجه، من با اون کاری ندارم. شب تولدت اومده منو به زور برده باهاش برقصم بعد میگه میخواستم بهت بگم خیلی بدم ازت میاد وگرنه من الکی به کسی درخواست رقص نمیدم.

پدرام سرشو به عقب پرت دادو بلند بلند قهقهه زد.

منم اداشو درآوردمو گفتم: کوفت.

پدرام\_ واقعا گفت بدم ازت میاد؟

\_ آره به جون پدرام.

پدرام\_ خب، تو چی گفتی؟

\_ گفتم منم از همون اول که دیدمت ازت متنفر شدم.

پدرام\_بیخیال، به این بحثو جدل دامن نزن، تمومش کن.

سرمو تکنون دادمو گفتم:باشه.

بعدم بلند شدمو رفتم تو اتاقم، بعد از پاک کردن آرایشو مسواک زدن رفتم تو رخت خوابو گوشیو روی ساعت ده کوک کردم.

صبح با صدای آلارم از خواب بیدار شدم و پریدم تو دستشویی، صورتمو شستمو مسواکمو زدم بعدم رفتم پایین.

یه صبحانه مختصر خوردمو منتظر بچه ها شدم.

با صدای اف اف به خودم اومدم، رفتم درو باز کردم.

مارالو آیدا بودن، بعداز اینکه کلی با بچه ها خندیدیم مونا و میلادو ماکانو البته کیهان بهمون اضافه شدن.

به تک تکشون خیلی گرم سلام کردم اما وقتی کیهانو دیدم ناخودآگاه اخمام رفت تو هم.

اونم وقتی منو دید روشو برگردوند، خیلی حرصی شدم اما به روی خودم نیاوردم.

بعد از اینکه اختر جون چایی آورد صدای اف اف بلند شد.

همه با تعجب به هم نگاه میکردیم، این دیگه کی بود؟

پدرام خواست بلند شه که با دست اشاره کردم بشین.

رفتم دکمه اف افو زدمو منتظر موندم ببینم کیه؟

از اون دور چهره جذاب محمد نمایان شدو من قند تو دلم آب شد.

سریع یه نگاه به لباسام کردم، اااااااااا لباس خوابای خرسیم.

به خودم لعنت فرستادم که چرا عوضشون نکردم.

لبخند نادری زدمو گفتم:سلام، خوش اومدین.

محمدم لبخند دختر کشی زدو گفت:سلام، ممنون.

ووووووی من چرا وقتی اینو میبینم اینجوری میشم؟

چرا جلوی اون همه پسر لباسام واسم مهم نبود؟؟

چرا جلوی محمد لباس پوشیدم انقدر برام مهم بود؟

شاید چون میدونستم بیشتر از همه به چشمش میام.

دعوتش کردم داخل پذیرایی، پدرام وقتی دیدش بلند شد گفت: بَــــه آقا محمد، خوش اومدی.

محمد\_ممنون.

پدرام\_چطور شد اومدی؟ فکر کردم نمیای؟

محمد\_واقعیت همین نیم ساعت پیش جور شد بیام، سریع رفتم خونه و چمدونمو جمع کردم اومدم.

پدرام\_خوب کردی، بیا بشین تا به اختر جون بگم چایی بیاره.

محمد نشستو در همون حال گفت: نه نه پدرام جان زحمت نکش نمیخورم.

پدرام سرشو تکون دادو نشست.

بعد از کلی بگو بخند که البته من اصلا جزوشون نبودم ناهار خوردیمو راه افتادیم.

رفتم بالاو یه شلوار مشکی کوتاه با یه مانتو آستین سه ربع حریر که توپ توپی بود پوشیدمو یه تاپ ساده مشکیم زیرش پوشیدم. صندلای انگشتی مشکیم پوشیدمو عینک گربه ایمم زدم.

بعد از چک کردن همه چی از اتاق خارج شدمو رفتم پیش بچه ها.

قرار شد دخترا با ماشین من بیان، میلادو ماکان با ماشین کیهان و پدرام با ماشین محمد بیاد.

بعد از جاسازی چمدونامون تو ماشین پسرا و بعد از کلی راهنمایی کردن پدرام که تینا آروم برو، تینا سبقت نگیر...

سوار ماشینا شدیمو حرکت کردیم.

چند جا استراحت کردیمو یه چیزایی خوردیم سر انجام ساعت شیش بعداز ظهر رسیدیم شمالو رفتیم تو ویلای ما.

قرار شد تا موقع شام استراحت کنیمو بعد بساط منقلو کبابو راه بندازیم.

من که اصلا دوست نداشتم تو اتاق تنها باشم مونارو بردم پیش خودم، مارالو آیدام پیش هم و پسران هر کدوم تو یه اتاق مستقر شدن

تا ساعت هشت خوابیدیمو بعدم رفتیم لب ساحل.

پدرام قرار شد یه کوبیده مشتم درست کنه، از اون کوبیده معروفاش

بعد از اینکه گوشت خریداری شد، موادشو درست کردو بقیه پسران منقلو آماده کردن، خلاصه جاتون خالی یه کبابی خوردیم که نگو و نپرس، عالی.

بعداز اینکه کبابو خوردیم نشستیم دور آتیش و مارال برای هممون چایی ریخت.

همونطورکه داشتیم چایی میخوردیم پدرام رو به محمد گفت: محمد تو وسایلات گیتار دیدما!!!.

ایـــــول، ژووووووون دهنتمو طلا بگیرم پدرام.

محمد خندیدو رو به پدرام گفت: ای بابا، بیخیال پدرام.

پدرام\_ حرف نباشه بدو.

محمد خندیدو خواست چیزی بگه که پدرام با دست اشاره کرد بدو.

محمد مثل همیشه با پرستیژ منحصر به فردش بلند شدو به سمت ویلا رفتو بعد از ده دقیقه اومد.

یکم با سیمای گیتارش ور رفتو کوکش کرد.

محمد\_ خب، چون فقط یه بار میخونم شما بگید.

من هیچ نظری ندادم اما همه بچه ها آهنگ دلخوشی امیر عباس گلابو خواستن.

محمد شروع کرد به زدن.

بزار از نگاهت همین چند ساعت واسه من بمونه با این چند ساعت چراغای این خونه روشن بمونه.

حالا که همیشه تمام تو سهم منو زندگیم شه، بزار چند ساعت نگاهم این عشقو با چشمت سهم شه.

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو.

اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیر همین چند ساعت همین دلخوشیرو تو از من نگیر.

خیلی زیبا میخوند، آدم دوست داشت ساعت ها بهش خیره بشه و به صدای مردونه و گیراش گوش بده.

انتظار داشتم مثل این رمانا به من نگاه کنه و بخونه، ولی نه، بی شعور سرش پایین بود. خلاصه آهنگو تا آخر خوندو همه براش دست زدن البته به جز من.

نمیدونم چرا لج کردم دوست نداشتم براش دست بزنم.

سرمو بلند کردم و به اولین کسی که چشمم خورد کیهان بود.

|||||||، حال به هم زن، داشت با یه پوزخند نگاهم میکرد عوضی، با بیتفاوتی رومو ازش گرفتمو یه نگاه گذرا به محمد انداختم، داشت با میلاد حرف میزد، بعدم به آیدا که جفتم بود نگاه کردم.

آیدا\_ فوقالعاده خوند مگه نه؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم: ای، بد نبود.

آیدا با تعجب گفت: خفه شو تینا.

خندیدم و چیزی نگفتم که میلاد رو به کیهان گفت: خب حالا نوبت توعه کیهان.

کیهان با گنجی به میلاد نگاه کردو گفت:چی نوبت منه؟  
میلاد\_گیتار.

کیهان اخماشو تو هم کشیدو گفت:نه.

میلاد\_یه امشب اون اخماتو بزار کنار.

یه پوزخند با صدا زدمو به مارال نگاه کردم بعدم با سر به میلاد اشاره کردم که یعنی ببین  
چی میگه؟

کیهان که این رفتار منو دید رو به محمد گفت:محمد جان اون گیتارتو بی زحمت بده.

محمد گیتارو بهش داد و شروع کرد به زدن.

چقد آهنگش برام آشنا بود،دستاش ماهرانه داشت سیمای گیتارو لمس میکردو من  
داشتم فکر میکردم چقد این آهنگ آشناست،تا شروع کرد به خوندن فهمیدم کدوم  
آهنگه، آخیش داشتم از فضولی میمردم.

باشه تو خوبی دیگه بروبابا حالی نیست،با یکی دیگه دوست شدیو آه اینم مالی نیست که.

دیگه هم بازیت نی دلم دروازه نی هی میپیچی میکنی ماست مالیش من که پیگیرت نیستم  
تو دنبال داستانی

فکر نمیکردم عین همه شی اما که خیرت نرسید،رفتی تو بیبی بعدش چی؟گفتی محاله بد  
بشی تازه فهمیدم بعدش نی....

تنها شد اون موقعست که میاد میگه جفتمون مقصریم من دیگه دلم شکسته زیاد اصلا  
ازت خوشم نیاد اووووووووو

اصلا ازت خوشم نیاد...

(تو خوبی،هانا)

سرش پایین بودو وقتی میگفت"اصلا ازت خوشم نیاد"به من نگاه میکرد،لامصب یه  
صدایی داشت که نگو و نپرس،از صدای محمدم خیلی بهتر بود،آشغال حال به هم زن،منم  
ازت بدم میا چصافط.قربون محمد که...که...

اوووووف من چرا این دوتارو با هم مقایسه میکنم، اینا اصلا قابل مقایسه نیستن....ولی  
 خدایی کیهان خیلی از محمد سر تره

به خودم تشر زدم خفه شو تینا هرچی ام خوشگل ترو خوشتیپ تر باشه باز محمد از اون  
 بهتره...

با صدای دستو سوت به خودم اومدم و دیدم که به غیر از خودمون کلی دختر پسر جوون  
 دورمون جمع شدن و دارن درخواست یه آهنگ دیگه میدن.

باعث تعجب بود که کیهان واقعا یه لبخند روی لباش بود.

یا ابوالفضل، چه خوشگل میخنده، چالم داره، خدایا مرا بمیــــران، تا حالا پسر به  
 این خوشگلی ندیدم، هرچی پسر تو عمرم دیدم جذاب بوده ولی این واقعا خوشگله.

موهای قهوه‌ای تیره که یه وَری ریخته بود بغل صورتش و بلندیش تا پیش دماغش  
 میومد، اولین باره اینطوری دیدمش همیشه موهاش رو به بالا بودن.

ابروهای پهنو کشیده خرمایی رنگ و چشمای درشت عسلی.

دماغشم که خیلی خوشگلو مردونه بود، لبای قیتونی کوچیکی داشت که زیبایشو ده برابر  
 کرده بود.

کل آنالیزم سه ثانیه ام طول نکشید ولی تو همین سه ثانیه کیهان مچمو گرفت و من خودمو  
 زدم اون راه.

خلاصه با کلی اسرار کیهان یه آهنگ دیگه خوندو بعد از خوردن میوه رفتیم ویلا.

انقدر خسته بودیم که فقط تونستیم لباس عوض کنیم مسواک بزنیم.

صبح با صدای آلارم از خواب بیدار شدم، ده صبح رو نشون میداد.

سریع از جا پریدمو با مشتو لگد مونارو بیدار کردم خودمم رفتم تو دستشویی، بعد از شستن  
 دستو صورتو مسواک زدن اومدم بیرون و مشغول آرا بیرا شدم.

مونا بعد من رفت دستشویی و طولی نکشید که اونم جفت من وایسادو شروع کرد به  
 خوشگل کردن.

بعد چند دقیقه کوتاه هردو حاضر و آماده رفتیم پایین، همه اومده بودن به جز ما.

مارال\_چه عجب، خرسای گیریزی بیدار شدن.

مونا\_خرس ماییم یا تو.

بعد به هیکل مارال اشاره کرد.

مارال خیلیم خوش هیکل بود اما مشکلی که منم بهش دچار بودمو داشت، روی هیکلش خیلی حساس بود و اسه همین یکی از صندلاشو از پاش درآوردو به سمت مونا پرت کرد که مونا جاخالی دادو بلند خندید.

بچه هام داشتن بهمون میخندیدن پدرامم که هیچی

داشت با یه لبخند که عشق ازش میبارید به مونا نگاه میکرد، خیلی زایه بود.

گفتم تا مونا حواسش به پدرام نی یه کاری کنم، رفتم جفتش نشستمو پاشو لگد کردم که با صدای بلند یه آخ گفت و منم با ابرو بهش اشاره کردم چیزی نکه.

میلاَد\_چی شد؟

همه داشتن سئوالی نگاهش میکردن که پدرام گفت:هیچی دندونم درد گرفت.

مونا\_تینا جان یه نگاه به دندون آقا پدرام بنداز.

نگرانی از نگاه مونا میبارید، ای خدااااا، این دوتارو به هم برسون گناه دارن.

بلند شدمو با بدجنسی گفتم:دهنتو باز کن پدرام جان.

پدرام یه نگاه متعجب بهم انداختو گفت:نه نه، نمیخواد خوب شدم.

\_نه دیگه آقا پدرام باز کن تا ببینم چی شده، این چیزا شوخی بردار نیست.

پدرام با یه نگاه که معنیش میشد بعدا به حسابت میرسم دهنشو باز کردو من بعد از یه نگاه تخصصی گفتم:مشکلی نداره.

پدرام\_بله، من از همون اول گفتم که مشکلی نداره.

دوباره با بدجنسی گفتم: خواستم خیال مونا خانوم راحت بشه.  
 مونا سرخ شدو سرشو انداخت پایین و پدرامم خیره شد بهش.  
 فکر کنم دیگه همه فهمیدن جریان چیه.  
 خواستم جو رو عوض کنم واسه همین همونطور که مشغول لقمه گرفتن بودم گفتم: خب  
 برنامه امروز چیه؟  
 مارال\_ به نظرم بریم خرید.  
 آیدا\_ آره آره بریم خرید.  
 تا این حرف از دهن آیدا اومد بیرون ماکان سریع گفت: باشه، پس امروز میریم خرید.  
 \_ خب الآن چیکار کنیم؟  
 پدرام\_ میریم خرید دیگه.  
 \_ ای بابا از الآن بریم تا کی؟ خیلی زوده، بعد از ظهر بریم بهتره.  
 پدرام\_ راست میگیااا، چیکا کنیم پس؟  
 محمد\_ بریم ماهی گیری، واسه ناهارم یه ماهی کبابی مشت بخوریم.  
 یه نگاه به محمد کردم با بشکن رو به بچه ها گفتم: بریم ماهی گیری، واسه ناهارم یه ماهی  
 کبابی مشت بخوریم.  
 همه زدن زیر خنده، خودمم خندم گرفت اما از رو نرفتمو گفتم: تو روز روشن ایده مردمو  
 میدزدن، پاشید بریم.  
 بدون توجه به خنده های بچه ها رفتم تو اتاقم و مشغول باز کردن چمدون شدم که ببینم  
 چی دارم بپوشم.  
 از بین لباسا یه تاپ بندی مشکی ساده با یه مانتو حریر نارنجی بلند که فقط با یه کمر بند  
 بسته میشد و روسری قواره بزرگ همرنگش و یه شلوار کوتاه مشکی و صندلای انگشتیمو  
 بیرون آوردم و گذاشتم روی تخت واسه بعد از ظهر.

بعدم یه مانتو به رنگ سبزِ ارتشی فوقالعاده کوتاه با یه شلوار کتان ارتشی و کفشای سوپر  
استار سفیدو یه شال مشکی گذاشتم که الآن بپوشم.

تا بلند شدم برم جلوی آینه مونا با غر غر تشریف آورد تو اتاق: بمیری تینا، مته گاو سرتو  
میندازی پایین میای تو اتاق نمیگی کی قراره میز صبحانه رو جمع کنه؟

\_اووووو حالا انگار شاخ غول شکونده، آیدا و مارال که بودن.

مونا\_اونام مته تو، باز خوبه پدرام بود.

یه لبخند مودی زدمو گفتم: کی؟

مونا بی خبر از همه جا گفت: پدرام دیگه.

بعد به من نگاه کردو وقتی لبخند منو دید به خودش اومدو با تته پته گفت: آقا... آقا... پدرام.

سرمو تکون دادمو گفتم: آها.

رفتم جلوی آینه و کلی ضدآفتاب خالی کردم رو خودم، آخه اینجا تو این فصل روزاش گرمه  
و شباش سرد.

برای اولین بار یه خط چشم خوشگل کشیدمو کلی ریلم زدم، یه رژلب بی رنگِ خشکم زدم  
به لبام.

بعد لباسامو پوشیدمو یه کلاه چرم لبه دارم کج گذاشتم رو سرم.

مونام یه مانتو مشکی کوتاه با شلوار کتان زرشکی پوشیده بود و صندلای بندی مشکیشم  
انداخته بود روی شلوار

حاضرو آماده رفتیم پایین، بچه هاهم حاضر بودن فقط مارالو آیدا نبودن، رفتم تو اتاقشون  
ببینم چرا هنوز نیومدن، وقتی وارد شدم با چیزی که دیدم یه جیغ فرابنفش کشیدم که همه  
با ترس به سمتم اومدن و من با حرص به بچه ها حمله کردم

گرفته بودمشون به باد کتک و هی با داد غر میزدم :

\_مگه ما مسخره شماییم یه ساعته منتظرتونیم احمقا، واقعا که شورشو درآوردید، تا همین  
الآن خوابِ مرگ تشریف داشتید بازم خوابیدید، مگه کوه کندی؟

همینطوری داشتم بهشون فحش میدادم که مونا اومد منو ازشون جدا کرد.

خلاصه با کلی تهدید گفتن دو دقیقه دیگه میان، منم که عصبی گفتم اگه تا دودقیقه دیگه نیاید میام با کمر بند شهیدتون میکنم.

سر دودقیقه دوتا شون حاضر و آماده اومدن دم در اما بدون یک درصد آرایش، خب معلومه جوشونو بیشتر از آرایش دوست دارن.

راه افتادیم رفتیم به سمت دریا و چندتا قلاب خریدیم، بعدم هر کدوممون مشغول ماهیگیری شدیم.

بعد از سه ساعت بالاخره تونستیم هجده تا ماهی بگیریمو بیخیال شیم.

ماهیارو دادیم به یه خانومی که برامون تمیز کنه بعدم مارال گفت گه بریم ادویه هاشو بخریم.

بعد از کلی گشتن بالاخره تونستیم نمکو فلفل و پودر سیر و رب انار جور کنیم.

رفتیم ماهیارو از اون خانومه گرفتیم که خیلیم تمیز شسته بودشون.

مارال ادویه هاشو زد و پسرارم زغالارو آماده کردن.

خلاصه ساعت سه بعد از ظهر موفق شدیم یه ناهار خوشمزه بخوریمو حال کنیم.

بعد از ناهار ماکان پیشنهاد داد که وسط بازی کنیم.

دسته بندی شدیم پسرا با هم و دخترا باهم البته پسرا پنج نفر بودن واسه همین پدرام تصمیم گرفت نخودی بشه.

همش ما دخترا وسط بودیم چون بازی هممون خوب بود به جز مونا که توی ست آخر بازی کیهان هممونو زد و فقط مونا موند، اونم نتونست پنج تا توپو جاخالی بده واسه همین باختیمو پسرا اومدن وسطا.

من با تمام قدرتم توپو پرت میکردمو کیهانو نشونه میگرفتم تا کبودش کنم اما انقدر زرنگ بود که خیلی ساده جاخالی میداد.

خلاصه بعد از اینکه کلی از ماهیچه های بازو هام جا به جا شد تونستم با تمام قدرتم کیهانو بزمن.

یه نگاه کردم دیدم فقط پدرام وسطه.

عه پس بقیه؟ حتما بچه ها زدنشون.

به مونا اشاره کردم که میخوام توپو پاس بدم.

اونم خیلی نامحسوس یه قدم اومد جلو و من اول با توپ پدرامو ترسوندم بعدم توپو پاس دادم، مونا در یک پرش جانانه توپو تو هوا گرفتو محکم به پشت پدرام کوبید.

صورت پدرام جمع شدو دستشو گذاشت جایی که توپ خورده اما ما خیلی خوشحال بودیمو داشتیم جیغ و داد میکردیم، همه داشتن به ما نگاه میکردنو میخندیدن.

خواستیم بریم وسط که خروس بی محل، کیهان زشت یه نگاه به ساعت کردو گفت: پنجو نیمه.

با بچه ها جیغ زدیمو دویدیم به سمت ویلا.

هرکدوممون تو یه حموم ولو شدیم، آیداو مارالم وقتی رفتن حموم اومدن تو اتاق ما تا پسرا برن توی حموم اونا.

یکم کرم پودر زدم با کلی ریمل یه رژ لب جیگریم زدم و ابرو هامم با ریمل ابرو خوشگلتر کردم.

لباسایی که آماده کرده بودم پوشیدمو رفتم پایین.

فقط کیهان پایین بودو روی مبل لم داده بودو داشت با گوشیش ور میرفت.

بدون توجه بهش رفتم نشستم روی مبل روبه روشو منم با گوشیم مشغول شدم.

سنگینی نگاهشو حس میکردم اما به روی خودم نمیاوردم.

بعد دو دقیقه محمد اومد و من وقتی دیدمش یه لبخند زدمو گفتم: عافیت باشه.

151

آیدا که انگار متقاعد شده بود به مونا نگاه کردو با سر اشاره کرد که بیا بشین.

مونا م اومدو پیش مارال نشست، پدرام که سواستفاده گر سریع اومد جفت مونا نشست، اه اه آد م فروش خواهرش اینجا نشسته میره پیش دخترِ مردم.

کاناپه روبه رو تلوزیون پر شده بود اما فقط یه جا پیش من مونده بودو چهارتا پسرِ غریبه، دوست نداشتم کسی پیشم بشینه اما خب گناه داشتن، یه نگاه به هر چهارتاشون کردم، چشمم افتاد به محمد، دستمو کوبیدم به کاناپه و دهنمو باز کردم بگم آقا محمد بیا بشین اینجا که دیدم یکی گ—وروم افتاد رو کاناپه

یه نگاه کردم ببینم کیه که دیدم ب—له، کسی نیست جز کیهان زشت.

آی حرصم گرفته بود آی حرصم گرفته بود، دوست داشتم با مشت فکشو بیارم پایین ولی خب نمیشد

با بیتفاوتی رومو ازش گرفتم

میلاد روبه من طوری که بقیه متوجه نشن خیلی آروم گفت: *ti na, terrible or horrendous* \_horrendous \_

میلاد چشمکی زدو گفت: ok

مونا\_ فک نکنید نفهمیدما!!!!!!

بعد با افتخار گفت: من لیسانس زبان دارم.

همه خندیدن که آیدا گفت: هورن چی چی؟

مونا خواست چیزی بگه که کیهان روبه آیدا گفت: وحشت آور.

آیدا به وضوح رنگش پرید، یه لحظه دلم براش سوخت.

با حرص گفتم: بچه ها فهمیدین مستر کیهان انگلیسی بلده یا نه؟ به جز منو کیهان همه خندیدن.

کیهان یه ابروشو داده بود بالاو داشت به من نگاه میکرد، منم با حرص بهش خیره شده بودم

آروم سرشو آورد بغل گوشمو گفت: من کیهان نیستم اگه زبون تورو از ته قیچی نکنم.

نفساش که به گردنم خورد مور مورم شدو یه حس ترس تو دلم نشست، نکنه بخواد غلطی کنه، نه بابا مال این حرفا نیست، تازه مگه پدرام سیب زمینی.

منم که بد جنس مته خودش سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: بهتره چیزی بگی که بتونی انجام بدی.

از قسطا کلماتمو کشدار میگفتم تا عکس العملشو ببینم.

نفسای گرم که به گردنش میخورد یه بوی فوقالعاده به مشام میرسید، جوری که دوست نداشتم ازش دور شم، به زور خودمو کشیدم کنار و با چشمای نیمه خمار نگاهش کردم.

آب دهنشو قورت داد و سرشو که حالا یه لرزش خفیف داشت برگردوند.

یه پوزخند زدمو نگاهمو ازش گرفتم، اما بوی عطرش هنوز توی دماغم بود، هی دست میکشیدم به دماغم که بلکه بوش بره اما نه، هی بیشتر و بیشتر میشد، خلاصه بیخیال شدم.

میلاد یه فیلم گذاشتو صداشو زیاد کرد، برقارم خاموش کردو خودش روی زمین جفت کاناپه ای که مارال روش نشسته بود نشست.

فیلمش خیلی باحال و البته ترسناک بود، طوری که حتی منم داشتم از وحشت به خودم میلرزیدم اما به مونا که کنارم بود دلداری میدادمو میگفتم نترس فقط یه فیلمه.

یه جایی از فیلم دختر بچه ای سرش پشت به دوربین بود و وقتی برگشت دیگه اون دختر بچه با چهره معصوم نبود، یه خون آشام وحشتناک بود، بدتر از اون این بود که وقتی دختره برگشت یه صدای وحشت آور از تلویزیون اومدو تمام پنجره های ویلارو لرزوند و این باعث شد که من کاملاً ناخودآگاه به یه طرف پرتاب بشم.

داشتم از ترس به خودم میلرزیدم اما دهنم قفل شده بودو حتی نمیتونستم جیغو داد کنم. خودمو به کسی که بغلم کرده بود فشار میدادمو میلرزیدم.

نمیدونم چقدر گذشت که آیدا با صدایی که ترسو وحشت توش موج میزد گفت: تموم شد؟

خودمو به زور جابه‌جا کردم و اول به آیدا بعدم به تلوزیون نگاه کردم که داشت تیتراژ پایانی فیلمو نشون میداد، یه نفس راحت کشیدمو گفتم: یکی پاشه برقارو روشن کنه.

نمیدونم کی بلند شد اما یهو برقارو روشن شدن من چشمامو به هم فشار دادم، چندبار پلکامو بازو بسته کردم تا چشمام به نور عادت کنن.

وقتی چشمام کاملا باز شد با چیزایی که دیدم پقی زدم زیر خنده، بچه‌ها که انتظار این حرکتو از من نداشتن با تعجب بهم نگاه میکردن، اما من بی وقفه میخندیدم.

پسرا که همشون رنگ پریده و گچ بودن، از بین دخترام که مونا انقدر گریه کرده بود آرایشش کاملا ریخته بودو خودش شبیه خون آشاما شده بود، مارالو آیدام بدتر از مونا شبیه زامبی شده بودن.

به کسی که کنارم بود یه مشت زدمو با خنده و تته پته گفتم: ب...بی...نشون تورو خدا، ببین...چه شکلی شدن!

یه نگاه به کسی که با مشت بهش زدم کردم تا عکس‌العملشو ببینم که یهو دیدم کیهان کنارمه.

خندمو خوردمو به بچه‌ها نگاه کردم، ای بابا این چرا همیشه کنار منه؟

همه یه تیکه بهم پروندنو رفتن، یکی میگفت جنی شده، خدا شفات بده، خوب میشی نترس...و از این حرفا.

سرمو تکون دادمو به سمت اتاقم رفتم

داشتم از پله‌ها میرفتم بالا که با چیزایی که به ذهنم اومد سیخ وایسادم.

کلمه‌ها از ذهنم میگذشتن کنار هم قرار میگرفتن.

کیهان، اونیه که پریدم بغلش کیهان بود؟ اونیه که تا آخر فیلم تو بغلش بودم کیهان بود؟

والله، بدبخت شدم، حالا چی‌کار کنم؟ الآن فکر میکنه از قسطا اینکارو کردم.

وای خدایا خودت به خیر بگذرون، فردا چه غلطی کنم؟

همینجوری سر پله ها داشتم خودمو سرزنش میکردم که حس کردم یکی پشت سرمه.

خیلی آروم کلمو چرخوندم ببینم کیه؟ با چیزی که دیدم خواستم بدنمو کاملاً بچرخونم که سکندری خوردمو با مخ رفتم پایین.

انتظار داشتم گمه گم ضربه مغزی بشم اما هیچ دردی حس نکردم فقط یه بوی خیلی خوب میومد.

یکی از چشمامو باز کردم ببینم جریان چیه که قیافه چننش کیهانو دیدم.

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم ببینم این واقعا خودشه یا من خطای دید دارم، این واقعا منو گرفت؟ مگه این از من بدش نمیومد؟

همینجوری زل زده بودم بهش که یهو قیافشو جمع کردو به عقب هلم دادو گفت\_ ای بابا، تو چرا هی میپری تو بغل من؟ اون موقع که به بهونه ترس پریدی تو بغلم الانم که خودتو انداختی پایین که من بگیرم، همتون مته همید، حال آدمو به هم میزنید.

هر لحظه چشم گشادو گشادتر میشد، اومد از کنارم رد شه که بازوشو گرفتمو با ژستِ گریه فوقالعاده طبیعی گفتم: کیهان، من... من... من واقعا عا... عاشقت شدم، عاشقه چشوا ابروت.

داشت با قیافه ای که تعجب ازش میبارید نگاهم میکرد که سریع ژستمو به هم زدمو با قیافه فوکه عصبی گفتم: ببین خوشگلِ قلابی، من نه عاشقه چشوا ابروتم، نه ازت خوشم میا که خودمو بندازم تو بغلت، اگه یه ذره عقل داشتی میفهمیدی چقد ازت متنفرمو حاضر نیستم یه لحظه قیافه نحصتو تحمل کنم، الانم به خاطره پدرامو دوستام اینجام پس زیاد به خودت نگیر

یه نفهم نثارش کردم رفتم تو اتاقم، اما اون هنوز همونجا وایساده بود.

آخیش راحت شدم، خوب شد فهمید منم همچین خوشم ازش نمیآ، خودشیفته...

لباسامو عوض کردم بعد از زدن مسواک پریدم تو تختم.

داشت خوابم میبرد که یهو صدای بازو بسته شدن در و بعدم صدای نفس نفس زدن اومد، چشمامو باز کردم، هیجا معلوم نبود.

یهو برق روشن شدو من چشامو بستم، بستن چشمام همانا و صدای گوش خراش جیغ مونا همانا.

چشامو باز کردم و منم با داد گفتم: عهه ضحره مار.

مونا ساکت شدو با ترس بهم نگاه کرد.

والله این چرا انقدر سرخه، فکر کنم فیلم ترسناکه اثر خودشو گذاشت.

ولی نه، فکر نکنم اثر فیلم باشه، راستی این تا الان کجا بوده؟

چشمامو ریز کردم و مشکوک گفتم: شما تا حالا کجا بودی؟

مونا با من گفت: من... من... چیزه... چیز بودم... تواله... یعنی دستشویی بودم.

با اخمی که چاشنی صورتم کرده بودم گفتم: دستشویی؟

چیزی نگفت که ادامه دادم: میدونی چقدر از دروغ بدم میاد؟

مونا سرشو تکیه داد که گفتم: مونا راستشو بگو!

مونا با تردید نگام کرد و با یه مکث خیلی طولانی گفت: پیش... پیش پدرام.

ابروهام پریدن بالا و با تعجب گفتم: پدرام؟

مونا سرشو تکیه داد.

اونجا چیکار میکردی؟

مونا: کاری نمیکردیم!

پس اونجا چیکار داشتی؟

مونا: من کاری نداشتم!

پس کی کار داشت؟

مونا: کسی کاری نداشت!

\_الآن فکتو میارم پایین مونا.

مونا\_خب، خب چیزه، پدرام گفت که یه لحظه بیا تو اتاقم کارت دارم، اول خواستم نرم اما خب خیلی فضولیم اومد، رفتم ببینم چی میگه!

\_خب؟

نفسمو حبس کردم تا مونا بقیه ماجرا رو بگه

مونا\_گفت که عاشقمه و خیلی وقته این حسو بهم داره اما با خودش رو راست نبوده و الآن فهمیده که بدون من نمیتونه زندگی کنه.

از تعجب رو به موت بودم، پدرام؟

نه پدرام این حرفارو نمیزنه؟

ولی خب مونا که دروغ نمیگه، وای یعنی چی؟

مونا تند تند حرفشو زد بعدم سرشو انداخت پایین ولی من هنوزم با بهت نگاش میکردم.

نمیدونم چقدر گذشت اما انگار بالاخره زبون باز کردم.

\_واقعا؟

مونا که الآن فک کنم آرتروز گردن گرفته بود سرشو آروم از تو یقش بلند کردو با تکیه دادن سرش گفت آره.

خیلی خوشحال شدم، خیلی زیاد اما خب ناراحت شدم، چرا پدرام چیزی به من نگفت، مگه قرار نبود وقتی تکلیفش با خودش معلوم شد اول به من بگه؟ بدون هیچ حرفی خودمو پرت کردم رو تختو پتورو کشیدم رو سرم، طولی نکشید که خوابم برد.

صبح که بیدار شدم مونارو بیدار نکردم، کارامو انجام دادمو و رفتم پایین، به همه سلامو صبح بخیر گفتم به جز پدرام، انقدر تمام حواسم پی پدرام بود که حتی به کیهانم سلام کردم.

بدون نیم نگاهی به کسی نشستم پشت میز، همه فهمیده بودن که حالم زیاد خوب نیست چون هیچکدومشون حرف نمیزدن.

طولی نکشید که مونا هم اومدو با همه سلام کرد، اصلا بهش نگاه نکردم، نمیدونم چرا؟ اونکه گناهی نداشت!

سر صبحانه مارال پرسید: برنامه امروز چیه؟

همه داشتن در این مورد بحث میکردن که از روی میز بلند شدمو گفتم: خوش بگذره.

داشتم میرفتم سمت اتاقم که آیدا پرسید: مگه تو نمیای؟

\_نه.

به بقیه سئوالاشون که چرا نمیای؟ مگه دیوونه شدی؟ بدون تو خوش نمیگذره جواب ندادمو رفتم تو اتاقم.

دراز کشیدم رو تختو با گوشیم مشغول شدم که صدای در اومد، فکر کردم آیداو مارالن به خاطر همین گفتم: بیا تو.

در که باز شد هیکل پدرام تو چهارچوب در نمایان شد.

تا دیدمش اخم کردم و بازم با گوشیم مشغول شدم.

اومدو کنارم رو تخت نشست، چند لحظه سکوت کرد و بعدش به حرف اومد.

پدرام\_چی شده که پیشو از دست من ناراحته؟

چیزی نگفتم، فقط با اخم به صفحه گوشیم نگاه میکردم.

پدرام\_پیشو چی شده؟

بازم سکوت کردم

پدرام\_به خاطر اینکه به مونا اعتراف کردم ناراحتی؟

سرمو بلند کردم و با غضب بهش نگاه کردم: ناراحت؟ مگه میشه ناراحت بشم؟ تازه خیلیم خوشحال شدم که تو بعد از سی سال بالاخره دست از این غرور لعنتیت برداشتی، اما این برام غیر قابل درکه که چرا به من نگفتی؟ مگه من خواهرت نیستم؟ مگه نگفتی تو مته دوستمی؟ مگه نگفتی حتی از دوستامم با تو راحت ترم؟ مگه نگفتی اگه تکلیفم با خودم

روشن شد اول به تو میگم؟ پس چرا نگفتی؟ من همیشه تو بدترین شرایط همه چیزو به تو میگفتم حتی وقتی ازت دور بودم، من میخوام با تو صادق باشم ولی انگار نمیشه! یعنی تو نمیخوای.

پدرام\_مگه میشه من نخوام تینا؟ چی داری میگی؟ تو مگه از حالو روز من خبر داشتی؟ اون لحظه که مونا تو بغل من داشت از ترس به خودش میلرزید تو خبر داشتی من تو چه حالو روزیم؟

اون موقع که سرشو فرو کرده بود تو سینم چطور؟ اون موقع که تو اتاقم پیرهن خیس از اشکه مونا رو بغل کردم چی؟

من وقت نداشتم به تو بگم وگرنه من که از خدame، من فقط اون لحظه با خودم رو راست بودم تینا، اگه اول به تو میگفتم پیشمون میشدمو باز با خودم میگفتم نه این یه عشق مسخرست، این یه عشق زود گذره، این یه هوسه، رفتم بهش گفتم، خودمو راحت کردم.

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: ببخشید پیشوی من! به خدا اگه اون اتفاق نمیوفتاد خدا میدونه من کی به خودم میومدم، بازم ببخش.

خیلی ناراحت شدم از اینکه انقدر زود قضاوت کردم، از خودم متنفر شدم، از اینکه پدرام به خاطر کاری که نکرده بود داشت از من عذر خواهی میکرد از خودم بدم اومد.

بدون هیچ فکری خودمو پرت کردم تو بغلش.

\_تو باید منو ببخشی که انقدر زود قضاوت کردم، میبخشی؟

پدرام منو از خودش جدا کردو گفت: مگه میشه پیشومو نبخشم؟

بعد یه بوسه طولانی به دستم زدو ادامه داد: حدس بزن برنامه امروز چیه؟؟؟

با ذوق پریدم هوا و گفتم: چی؟

پدرام چشماشو درشت کردو گفت: جـنگل!

انقدر جیغو داد کردم که پدرام گفت: خیلی خب بابا، پاشو حاضر شو، نیم ساعت دیگه میریمااا.

بعدشم بلند شدو رفت بیرون، منم رفتم سر کمدم یه شلوار لی آبی برمودا با یه مانتو مشکی بلندو جلو باز که یه کمر بند سفید میخورد و یه شال کرمی بیرون آوردم.

وقتی لباسامو آماده کردم رفتم جلوی آینه و یکم کرم پودر زدم بعدم ابرو هامو کشیدم و کلی هم ریمل زدم، یکمم رژلب صورتی به لبام زدم، مو هامم کامل باز گذاشتم و فرق کج باز کردم.

لباسامو پوشیدمو حاضر و آماده رفتم پایین.

همه حاضر و آماده بودن به جز مونا.

ای بابا اصلا حواسم بهش نبود.

راهی که اومده بودمو برگشتم و گفتم: مونا بیا کارت دارم.

رفتم تو اتاق و از بین لباساش یه مانتو ارتشی کوتاه با یه شلوار مشکی که زانو هاش پاره بود و یه شال مشکی درآوردم براش.

در همون حین مونا اومد تو اتاق، نگاهش کردم، ترس تو صورتش کاملاً مشهود بود، ای بابا این پیش خودش چی فکر کرده؟

یه لبخند بهش زدم که ترسش بریزه اما یه درصدم قیافش تعقیر نکرد.

این دفعه با صدای بلند خندیدم و رفتم بغلش کردم و در همون حال هم گفتم: دیوونه چرا قیافتو اینطوری کردی؟ فکر کردی من ناراحت شدم؟ تو عمرم فقط یه بار این حس بهم دست داده بود؟

اون موقع که دانشگاه قبول شدم دقیقاً این حسی که الآن دارمو داشتم، تو پوست خودم نمیگنجیدم.

چشمای مونا از تعجب شده بودن اندازه زردآلو.

\_میدونی من دیشب از چی ناراحت شدم؟

مونا سرشو تکون خفیفی داد که یعنی چی؟

ادامه دادم: مونا جان، پدرام از همون اولین بار که دیدت یه حسایی بهت پیدا کرد، اما فکر نمیکرد که انقدر قوی باشه، هرچی بهش میگفتم چی شده؟ نکنه عاشق شدی؟ میگفت نه من هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست.

\_ میگفت هروقت با خودم روراست شدم اول از همه به تو میگم، من میدونستم دوستت داه اما باز منتظر بودم از خودش بشنوم، تا اینکه دیشب تو اومدی اونطوری گفتی! خب از دست پدرام خیلی ناراحت شدم که اول به تو گفتم، اما قلباً خیلی خوشحال شدم، الانم امیدوارم تصمیم درستو بگیری.

بعدم یه ضربه به شونش زدمو گفتم: برو حاضر شو دیگه عین وزغ زل زدی به من. مونا به خودش اومد و خیلی آروم گفت: ممنون.

\_ تشکر واسه چی؟

مونا سرشو انداخت پایینو با خجالت گفت: چون میخواستم بر خلاف میل به پدرام بگم نه. یه لبخند پهن زدمو گفتم: واقعاً؟ مونا\_ اهوم.

\_ خیلی خوشحالم که توام پدرامو دوست داری، به پدرام گفتم؟

مونا با هول گفت\_ نه نه، توام نگو خب؟

\_ ای بلا، باشه. زود حاضر شو بیا پایین دیگه.

مونا با لبخند سرشو تکیون دادو مشغول شد، منم رفتم پایین.

وقتی به بچه ها رسیدم همه شروع کردن فحش دادن.

وقتی تموم شد باهام قهر کردن و منم که اهل ناز کشیدن نبودم شونه ای بالا انداختمو نشستم رو مبل و با گوشیم مشغول شدم.

مارال\_ خَـر.

انقد بی مقدمه و جالب این حرفو زد که کل سالن ترکید، داشتم از خنده ریسه میرفتم که چشمم افتاد به کیهان، یه لحظه قلبم از کار ایستاد، واقعا داشت قهقهه میزد، جالب تر این بود که انقدر خوشگل میخندید که آدم قلبشو حس نمیکرد.

مات صورت کیهان بودم که نگاهش تو نگاهم قفل شدو اونم مته من خندشو خورد، هرکاری کردم نتونستم نگاهمو ازش بگیرم، بدتر از همه این بود که نمیتونستم این لبخند و از لبام دور کنم، میخواستم با پوزخند نگاهش کنم، میخواستم با حرص نگاهش کنم اما نمیشد، لبخندم دست خودم نبود.

انتظار داشتم کیهان با اخم نگاهشو ازم بگیره اما برخلاف تصورم کیهانم یه لبخند زد.

ایندفعه واقعا صدای قلبمو میشنیدم، حس میکردم کیهانم داره میشنوه

به هیچ عنوان نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم، هرچی تقلا میکردم نمیتونستم، دیگه داشتم عصبی میشدم که حس کردم یه جفت چشم از کنار کیهان داره بهم نگاه میکنه، نگاهم خودکار به سمت اون چشما چرخید و محمدو دید.

یا ابوالفضل، یعنی محمد مارو دید؟

واااای یعنی هرکی این نگاهارو میدید فکر میکرد منو کیهان کشته مرده همیم، خبر نداشت که هردومون به خون هم تشنه ایم، سنگینی نگاه کیهانو روی خودم حس میکردم اما ایندفعه چشمام قفل چشمای بی حس محمد بود.

با چرخیدن سر کیهان به سمت محمد نگاهمو ازش گرفتمو به کیهان دوختم، کیهان داشت با حرصو عصبانیت نگاهش میکرد اما محمد هنوزم به من خیره بود، بعد از چند ثانیه کیهان سرشو برگردوندو حتی به منم نگاه نکرد.

خلاصه یه خر تو خری بود که نگو، بلند شدمو رفتم تو حیاط اما همش درگیر نگاه کیهان بود!

چرا مثل همیشه با اخم و غرور نگاهم نکرد؟ دلیل اون لبخند چی بود؟ چه لبخند خوشگلیم زد لامصب!

سرمو با حرص تکون دادمو ایندفعه بلند گفتم:هیچم لبخند خوشگلی نبود، اتفاقا خیلیم زشت بود، دلیل لبخندش همون لبخند مزخرف تو بود که نمیتونستی جمعش کنی مرضیه جان.

داشتم خودمو باز خواست میکردم که بچه ها تک تک از ویلا بیرون اومدن و حرکت کردیم. رفتیم جنگل و بساطمونو پهن کردیم، مارال گفت که یکم والیبال بازی کنیم، خداروشکر والیبالم عالی بود واسه همین قبول کردم. پسرام داشتن حکم بازی میکردن.

انقدر پریده بودم که حس میکردم پنج کیلو از وزنم کم شده، هرچی به بچه ها میگفتم بسه قبول نمیکردن.

خم شدمو دستامو گذاشتم روی زانو هام، خیلی تشنم بود، سرمو بلند کردم که به سمت بساط برم که بازم نگاهم تو نگاه کیهان قفل شد، یه نگاه خیلی خیلی خاص داشت، نمیتونستم بفهممش، شوکه سرجام وایساده بودم، حتی قدرت حرکت کردنم نداشتم. یه چیزی تو چشمش بود که نمیدونستم چیه و این منو خیلی اذیت میکرد، یه جاذبه خیلی قوی، یه نیرویی که باعث میشد نتونم چشم ازش بردارم.

از دخترایی که به پسرا خیره میشدنو لبخند میزدن متنفر بودم، حالا خودم یکی مته اونام، از خودم متنفر شدم، منی که تاحالا پنج ثانیه بیشتر به هیچ پسری نگاه نکردم حالا زل زدم به یه پسری که چشمش جادو میکنه.

همین فکرا باعث شد که دوباره قدرت حرکت کردنمو به دست بیارم.

همونطور که بهش خیره بودم یه اخم فوق وحشتناک کردم که به وضوح شوکه شد. خب حقم داشت چون من اخمام خیلی وحشتناکن، البته بچه ها میگن.

نگاه اخم آلودمو ازش گرفتمو با قدم هایی محکم به راهم ادامه دادم و یه بطری آب برداشتمو سر کشیدم.

تا غروب توی جنگل بودم، کم کم داشت ترسناک میشد واسه همین برگشتیم خونه.

تصمیم بر این شد که امشب پسرا برامون شام درست کننو ظرفاروهم بشورن و ما استراحت کنیم.

رفتم توی اتاقو یه دوش حسابی گرفتم.

\_آخیش، خستگی در رفت.

مونا: مگه چیکار کردی که خسته شدی؟

\_اون همه بازی کردیم، اون همه گشتیم، اون همه کمک کردیم، دیگه چیکار باس میکردیم؟

مونا\_خب حالا چیکار کردی که خستگی در رفت؟

\_کور بودی ندیدی رفتم حموم؟

مونا\_آهان، خب پس منم برم تا خستگی در بره.

\_برو برو، دوست داشته باشی میتونم به پدرامم بگم باهات بیاد دو برابر خستگی در بره.

مونا داشت دنبال یه چیزی میگشت که بزنه تو سرم ولی خوشبختانه پیدا نکرد و زبان به تهدید گشود: تینا حالتو میگیرم، گلتو میکنم حالا وایسا ببین.

یه لبخند ژکوند زده بودمو داشتم سرمو تکون میدادم

رفتم درو قفل کردم و لباس زیرمو پوشیدم و شروع کردم به خشک کردن و اتو کشیدن موهام، تو همین حین مونا هم اومد بیرونو وقتی چشمش به من افتاد با هیزی گفت: اوووو، تینا خانوم عجب هیکلی داری

مونا\_میخوای بگم کیهان بیاد لباساتو تنت کنه؟

تا اسم کیهان از زبون مونا درومد حواسم پرت شدو دستم با اُتو سوخت و دادم بلند شد: آی آی دستم.

مونا\_چی شد؟ بگم بیاد یا نه؟

سیخ سرجام وایسادمو گفتم: ضحره مار! یعنی چی این حرفت؟

مونا\_یعنی میخوای نگاهاتون به همدیگرو انکار کنی؟

یا خدا! یعنی انقدر زایه بودیم؟ ولی نگاهای ما که از روی منظور نبود! ای بابا حالا بیا و درستش کن.

\_چه نگاهی؟! حالت خوش نیست، حالا گیریم نگاهم کرده باشیم! مگه جرمه؟

مونا\_نخیر خانوم، جرم کجا بود؟

\_کوفت، جایی دیگه نبینم این حرفو بزنی، تو که دیگه بهتر از همه میدونی ما به خون هم تشنه ایم.

مونا\_هی تینا جان، عشقای بزرگ از نفرت شروع میشه

\_چه ربطی داشت؟

مونا\_سه ثانیه دیگه میفهمی.

بیخیال شدم اما...

سریع با جیغ گفتم: چی؟

مونا خندید و گفت: آخیش، خستگیم در رفت.

\_کوفتو خستگیم در رفت، یعنی چی همه عشقای بزرگ از نفرت شروع میشه؟ من حتی از اون پسر ی زشت حتی متنفرم نیستم حتی، اون حتی ارزش تنفر منم نداره.

مونا\_خب حالا هی حتی میکنه، من میخوام تلافی کنم که کردم، حالا چه متنفر باشی چه نباشی

سرمو به بالا پرتاب کردم و گفتم: نیستم

مونا\_خب خدا رو شکر

با حرص مشغول ادامه کارم شدم و سریع رفتم پایین، تا چشمم به کیهان افتاد باز یاد حرفای مونا افتادم، چرا این پسر انقدر تو فکره؟ هر لحظه دارم بهش فکر میکنم، وای خدا کمکم کن

به خودم مسلط شدمو مئه همیشه با انرژی گفتم: خب خب خب، سرآشپزای محترم غذای مخصوص امشبتون چیه؟

میلادبه سمت ماکان برگشت و گفت: ماکان جان با شمان

ماکان\_کیهان جان پاشو دیگه پس چرا نشستی؟

کیهان\_پدرام پیر

پدرام\_داش ممد بجنب

محمد\_هرکی پیشنهادشو داده پاشه بره غذا درست کنه؟

همه به میلاد نگاه کردیم، من که داشتم میترکیدم از خنده.

میلاد بلند شدو در حالی که به سمت آشپزخونه میرفت خیلی مظلومانه گفت: هعی باشه.

با این حرف میلاد پوکیدم، بقیه ام همینطور، خودشم خندش گرفته بود. خلاصه دخترام اومدن و تصویب شد که پسر زرشک پلو با مرغ درست کنن.

همه پسر تو آشپزخونه بودن و هرکدوم داشتن یه کار میکردن و مام روی کاناپه ولو بودیم.

مارال\_آخی نیگا عشخم

آیدا قیافشو جمع کردو گفت: ضحره مارو عشخم

مارال\_عه آیدا، خب یه لحظه نیگاش کن

منو آیدا و مونا به آشپزخونه نگاه کردیمو هر سه تامون زدیم زیر خنده، انقدر باحال بودن که روده هامون کف سالن بود.

ماکان داشت خیلی مبتدی سالاد شیرازی درست میکردو هی میریخت دورو بر و میلادم که یه پیشبند بسته بود به خودشو یه لنگ بسته بود به سرش داشت طی میکشید و غر میزد.

بلند شدیم رفتیم تو آشپزخونه که بقیه رو ببینیم

تا پامون رسید به آشپزخونه ولو شدیم کف زمین.

پدرام با یه پیشبندو کلاه داشت میرقصیدو برنجو هم میزد و کیهانم با محمد داشتن مرغ میشستن و کلا خیس آب بودن.

تا حالا یه همچین صحنه خنده داری تو زندگیم ندیده بودم.

پسرا تا مارو دیدن به خودشون اومدن و با کلی غرغر بیرونمون کردن.

بعد از یک ساعت و نیم غذاهارو رو میز چیدنو خیلی محترمانه ازمون دعوت کردن که بشینیم.

ماهم خیلی با پرستیژ رفتیمو مشغول شدیم.

خدایی خیلی خوشمزه بود فقط یکم تند بود که من خیلی دوست داشتم.

سالادیم که ماکان درست کرده بود خوشمزه بود ولی خب هر تیکه خیارو گوجه اندازه کله من بود.

وقتی غدامون تموم شد بلند شدیم تشکر کردیمو بازم نشستیم که پدرام با لحن با مزه ای گفت:ای بابا، خب ظرفارو شما بشورید دیگه.

\_به ماچه خودتون پیشنهاد دادین، میتونستیم بریم رستوران.

پدرام\_ما بگیم غلط کردیم خوبه؟

اومدم حرفی بزنم که مونا گفت:نخیر، بجنبید.

پدرام یه نگاه به مونا انداختو خیلی آروم گفت:چشم.

بعدم بلند شد و گفت:آقا پاشو، پاشو که کلی ظرف باس بشوریم.

بچه ها از خستگی ولو بودن و هی غرغر میکردن اما پدرام همرو بلند کردو رفتن تو آشپزخونه.

مونا یه خمیازه کشیدو گفت:آآآآآآآآ، خیلی خسته ام.

مارال\_اوووم، منم.

آیدا\_خب برید بخوابید.

مونا\_ نه حالا نشستیم.

بلند شدمو گفتم: من که فردا میخوام سه ساعت رانندگی کنم، میرم میخوابم، شب بخیر.

آیدام بلند شدو گفت: آره، منم خیلی خسته ام میرم بخوابم.

بعد از اونم مارالو مونا بلند شدن.

داشتم صورتمو با حوله خشک میکردم که صدای گوشیم بلند شد.

رفتم یه نگاه به صفحه گوشی کردم دیدم از اینستاگرامه.

بیخیال مشغول کرم زدن شدم تا بعد نگاهش کنم.

وقتی کارم تموم شد پریدم رو تختو گوشیمو برداشتم.

اینستاگرامو باز کردم که دیدم چند نفر چندتا از عکسای آتلیه ام رو لایک کردن، همینجوری

داشتم نگاه میکردم که چشمم خورد به یه اسم \_radahr\_keyhan\_

پیچشو باز کردم دیدم بله خودِ خودش.

پس یکی از عکسامو لایک کرده، بزار ببینم کدوم عکسمه؟!

اوه اوه ببین کدوم عکسمو لایک کرده

توی این عکسم که خودم عاشقشم، پیرهن ورزشی استقلال شماره هفت مقدس فرهاد مجیدی پوشیده بودم با یه شلوار جین یخی پاره پاره، موهای مشکیمو یه طرف ریخته بودم و لوگوی استقلال روی پیرهنمو با دوتا دست بالا آوردمو داشتم میبوسیدم، آخی دلم برای موهام تنگ شد

کلی عکس از خودش توی پیچش بود، تک تکشونو نگاه کردم از بعضیام که خیلی خوشم میومد اسکرین شات میگرفتم

چندتا عکس جالبم توی ترکیه داشت تو یه هتل فوق العاده بزرگ که اسمشم کیهان بود، فکر کنم مال خودش بود

خلاصه وقتی زیرو بم پیچشو درآوردم بیخیال شدمو نتو خاموش کردم

پتورو کشیدم روی خودم و به این فکر میکردم که من چرا همه عکساشو نگاه کردم؟!

چرا عکساشو برای خودم نگه داشتم؟

سریع گوشیمو برداشتمو تمام عکساشو پاک کردم بعدم با خیال راحت خوابیدم.

صبح یکم دیر از خواب بیدار شدم، بعد از انجام کارای لازم تقریبا آماده رفتم پایین و نشستم روی میزی که همه دورش جمع بودن.

یکم صبحانه خوردمو گفتم که سریع حاضرشید تا بریم.

خودمو مونا بلند شدیمو رفتیم تو اتاق، همه وسایلو جمع کردیمو رفتیم بیرون.

تقریبا همه آماده بودن فقط آیدا مارال هنوز نیومده بودن که یکم بعد اومدن.

خلاصه راه افتادیمو به سمت تهران حرکت کردیم.

توراه فقط یه بار استراحت کردیمو بعد دوباره راه افتادیم.

همه حواسم به رانندگی بود و گاهی وقتا به سمت چیزای دیگه منحرف میشد که سریع جمعو جورش میکردم.

توی هیچکدوم از بحثای بچه ها شرکت نمیکردم که خیلی ناراضی بودنو کلی باهام دعوا میکردن، اما من واقعا حوصله نداشتم.

سعی میکردم حواسمو به رانندگی بدم اما نمیشد، هی فکرم به سمت کیهان میرفت اما هی افکارمو مچاله میکردمو از ذهنم بیرون مینداختم.

سعی کردم با آهنگ بخونم و برقصم اما تا صدای آهنگو زیاد کردم دوباره تصویر کیهان جلوی چشمام نقش بست.

تنها شد اون موقعست که میاد، میگه جفتمون مقصریم

من دیگه دلم شکسته زیاده، اصلا ازت خوشم نمیاد.

اووووووو، اصلا ازت خوشم نمیاد.

سریع سرمو تکون دادم تا تصویرش از جلوی چشمام دور شه و سریع آهنگو عوض کردم که صدای بچه ها بلند شد.

همون لحظه با خودم عهد کردم دیگه بهش فکر نکنم، فکر که سهله دیگه حتی بهش نگاهم نمیکنم.

خلاصه یکم روحیمو به دست آوردمو سعی کردم تو بحثای بچه ها شرکت کنم.

فردا سیزده به در، از دوررز پیش که اومدیم داریم با بچه ها برنامه ریزی میکنیم که کجا بریم.

خلاصه قرار براین شد که بریم آبشار بیشه استان لرستان شهرستان دورود که کلی تعریفشو شنیدیم.

امروز راه میوفتیم که همه چی واسه فردا آماده باشه.

با بدبختی مامان مونارو راضی کردیم که باهامون بیاد.

میلادم که مته وصله به مارال آویزونه، ماکانم که یه چند باریه داره تو دایرکت به آیدا نخ که چه عرض کنم طناب میدو و اونم همراهه میلاد میاد، پدرامم که پایه ثابت، مامان بابام که هستن... واما کیهان... که خداروشکر نمیاد. وقتی مارال بهم گفت انگار دنیارو بهم دادن، از چیزایی که توی ذهنم بود در حد مرگ میترسیدمو دوست نداشتم اصلا جلوی چشمم باشه.

چشمام سوز میزدن، رفتیمو به زور یه جایی پیدا کردیمو چادر زدیم من تنها کاری که کردم پریدم توی چادرو خوابیدم که فردا سرحال باشم، به ثانیه نرسید که بیهوش شدم.

صبح که بیدار شدم هیشکی تو چادر نبود، بازم من دیر بیدار شدم.

خودمو سروسامون دادمو از چادر خارج شدم.

با چیزی که دیدم یه لبخند پهن اومد روی لبام، در همون حال دستمو گذاشتم روی سرمو گفتم: وای، اینجا دیگه کجاست؟

مونا: رسما آنتالیا.

به مونا نگاه کردم و گفتم: خیلی خوشگله نه؟

مونا سرشو تگون دادو تایید کرد.

یه آبشار خیلی زیبا روبه روم بود که دختر او پسر تو حاشیه اون خیلی راحتو آزاد مشغول آب بازی و شنا بودن.

خیلی از اونجا خوشم اومده بود، یعنی عاشقش شده بودم.

یه دور چرخیدمو به همه جا نگاه کردم اما با چیزی که دیدم لبخند روی لبام خشکید.

با خشم به مارال نگاه کردم که شونه هاشو انداخت بالا که یعنی به من چه؟

رفتم سمتشو بازو شو کشیدم توی چادرو در همون حال با خشم گفتم: این اینجا چه غلطی میکنه؟

مارال\_ من چمیدونم، ای بابا.

\_ مگه تو نگفتی که نمیاد؟

مارال\_ خب میلاد گفت که کیهان میخواد با خانوادش بره با ما نمیاد، من چمیدونستم یهو سرو کله اش پیدا میشه، در ضمن چه هیزم تری به تو فروخته که انقدر از دیدنش عصبانی شدی؟!

یکم فکر کردم دیدم بیچاره کاری نکرده که من انقدر جبهه گرفتم.

بازوی مارالو ول کردم و خیلی آروم گفتم: هیچی.

مارال\_ خب پس مته یه دختر خوب بیا تو جمع و سعی کن بهت خوش بگذره، به هیچیم فکر نکن.

سرمو تگون دادم و چیزی نگفتم.

مارال رفت بیرونو منم بعد از اون خارج شدم.

توی جمع انقد خندیدم که اشکم درومد، سعی میکردم اصلا به کیهان نگاه نکنم اما سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم.

پدرام واسه ناهار یه جوجه کباب مشتی درست کردو من انقدر خوردم که تصمیم گرفتم برم یکم قدم بزنم.

مارال\_ کجا میری پری؟

\_میرم یکم قدم بزنم، معدم درد گرفته

مارال\_ بله، اگه منم اندازه تو میخوردم معدم درد میگرفت.

\_خاموش.

مارال\_ بی ادب، میخوای باهات پیام؟

\_نه رفیق، ممنون خودم میرم.

داشتم قدم میزدمو از فضای اطراف لذت میبردم که حس کردم یکی پشت سرمه، میترسیدم برگردم یهو یه شیری، گرگی، پلنگی بخورتم واسه همین توجه نکردمو به راهم ادامه دادم اما هرچی جلوتر میرفتم صدای پا بیشتر میشد.

دیگه واقعا داشتم میترسیدم به خاطر همین در یه حرکت غیر منتظره با گارد تکواندو برگشتم که یهو...

نفسمو با حرص بیرون دادمو بدون هیچ حرفی به راهم ادامه دادم، بعد از چند ثانیه حضورشو کنار خودم احساس کردم اما همونطور که سرم تو گوشیم بود به راهم ادامه دادم.

کیهان\_ چرا اومدی اینجا؟

....\_

کیهان\_ با شمام خانوم محترم؟

....\_

کیهان\_ اومدی پیش من؟

سرمو با سرعت چرخوندمو با چشمای درشتو عصبی گفتم: من فقط اومدم قدم بزنم، تو پشت سر من اومدی

کیهان\_ من پشت سر تو اومدم؟ من که قبل تو بلند شدم قدم بزنم

با تعجب گفتم\_ واقعا؟

کیهان\_ باورم شد

\_میخواهی باور کن میخواهی نکن، من متوجه رفتن تو نشدم.

سرعتمو زیاد کردم از دور شدم اما از رو نرفتم اونم پا به پای من اومد

کیهان\_ چرا انقدر خودتو به من میچسبونی؟

سر جام وایسادمو به سمتش چرخیدم، فقط نگاهش کردم که ادامه داد\_ خیلی دوست داری

من بهت توجه کنم نه؟ به کاهدون زدی دختر خوب، بهتر از تو دورو بر منه، زیاد سعی

نکن...

خیلی حرصم اومد اما فقط یه لبخند زدمو گفتم: من خیلی خیلی خیلی بیشتر از تو پسر

دورمه، نمیخواستم اینو بگم که روحیت تخریب بشه اما... انگشت کوچیکه هیچکدومشونم

نمیشی پس زیاد خودتو جدی نگیر...

چرخیدمو به راهم ادامه دادم و اونم دوباره پا به پام اومد.

کیهان\_ آها پس پسر زیاد دورته که اونجوری لبخند تحویل بنده میدی نه؟

\_شمام دختر زیاد دورته که میای عکسای منو لایک میکنی نه؟

حس کردم یکم هل شده اما فکر کنم اشتباه کردم.

کیهان\_ هه، زیادی خودتو جدی گرفتی، بنده اصلا تو پیچ شما نیومدم.

سرمو تکون دادمو گفتم\_ اووووم، باشه.

کیهان\_ خب داشتی درمورد دوست پسرات میگفتی؟

\_دوست پسر؟ به قول شماها کیلویی چند؟

کیهان\_ اهوم، پس کی بود داشت شعار خوشگلی میداد؟

\_کسی شعار خوشگلی نمیداد.

کیهان\_خیله خب قبول.

سرمو تکون دادمو گفتم\_حالا که مورد قبول واقع شد لطف کنید دیگه مئه مرغ پشت سر من راه نیفتید!

راهمو کشیدمو رفتم، اونم فکر کنم رفت چون دیگه هیچ خبری ازش نشد.

یکم دیگه گشتمو برگشتم پیش بچه ها...وقتی رسیدم همشون توی آب بودن و منم خودمو انداختم تو آب و کلی هم آب بازی کردیم، خیلی خوش گذشت خیلی زیاد.

وقتی خسته شدیم از آب اومدیم بیرونو رفتیم لباسامونو عوض کردیم.بعد از اونم یکم وسط بازی و والیبال و سبزه گره زدن و رسم و رسومات دیرینه.

بچه ها انقدر بهشون خوش گذشته بود که هی اسرار میکردن تورو خدا یه روز دیگه بمونیم، اما خب نمیشد، مام کارو زندگی داشتیم بابا.

شامو که خوردیم تصمیم گرفتیم حرکت کنیم به سمت تهران.

صبح با صدای آلارم از خواب بیدار شدمو با خستگی و وحشتناک حاضر شدم که برم مطب.

تو لابی ساختمون منتظر آسانسور بودم که حس کردم کسی کنارم وایساده، سرمو چرخوندمو دیدم اه اه خود زشتشه.

مثل همیشه خوشتیپو خوشگل با یه تکبر فوق العاده افراطی.

نگاهمو ازش گرفتم و منتظر موندم.

وقتی آسانسور اومد خواستم وارد بشم که یهو...

یه تنه بهم زدو اول خودش وارد شد، خیلی آروم اما طوری که بشنوه گفتم:بی شخصیت.

وارد آسانسور شدمو تو آینه مشغول درست کردن شالم شدم، انگار اصلا کسی اونجا نیست.

یکم که گذشت آسانسور وایساد و کیهان بعد از درست کردن کتش رفت.

وارد مطب که شدم مونا با قیافه ای خوابالو داشت پرونده هارو مرتب میکرد.

\_خسته نباشی.

مونا\_ممنون.

\_چه خبر؟

مونا\_امروز خیلی مریض داری!

\_چند نفر؟

مونا\_به حدود شیش، هفت نفر ویزیت دادم چند نفرم انداختم واسه چند روز آینده.

\_خوب کردی.

وارد یونیت دندانپزشکیم شدمو شالمو با یه مغنعه و روپوش عوض کردم.

چند لحظه بعد مریضا اومدن و کم کم همرو راه انداختم.

یه نگاه به ساعت کردم، هشت و نیم شب رو نشون میداد و منو مونا به جز چایی و کیک که بین استراحتمون میخوردیم، هیچی نخورده بودیم.

سریع حاضر شدمو کلی هم به مونا اسرار کردم بیا بریم خونه ما اما نیومدو منم رسوندمش خونشون.

در خونرو با بیحوصلگی باز کردم با صدایی تحلیل رفته گفتم\_سلام.

مامان\_سلام دخترم، خسته نباشی.

\_ممنون ماما اما خیلی خسته ام.

مامان\_دورت بگردم دختر نازم، چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟

\_مجبورم، اختر جون شام چی داریم؟

اختر جون\_قورمه سبزی.

\_به به.

اختر جون\_تا تو لباساتو عوض میکنی من میزو میچینم ستاره.

\_چشم، من الآن میام.

اون شب انقدر خسته بودم که فقط دوست داشتم بخوابم، واسه همین بعد از خوردن شام رو تختم بیهوش شدم.

دوستای گلم ببخشید، این چند وقت نتونستم سر فرصت بزارم، جبران میکنم...

۱۱

صبح با صدای آلام از خواب بیدار شدمو با خستگی و حشتناک حاضر شدم که برم مطب. تو لابی ساختمون منتظر آسانسور بودم که حس کردم کسی کنارم وایساده، سرمو چرخوندمو دیدم اه اه اه خود زشتشه.

مثل همیشه خوشتیپو خوشگل با یه تکبر فوق العاده افراطی.

نگاهمو ازش گرفتم و منتظر موندم.

وقتی آسانسور اومد خواستم وارد بشم که یهو...

یه تنه بهم زدو اول خودش وارد شد، خیلی آروم اما طوری که بشنوه گفتم: بی شخصیت. وارد آسانسور شدمو تو آینه مشغول درست کردن شالم شدم، انگار اصلا کسی اونجا نیست.

یکم که گذشت آسانسور وایساد و کیهان بعد از درست کردن کتش رفت.

وارد مطب که شدم مونا با قیافه ای خوابالو داشت پرونده هارو مرتب میکرد.

\_خسته نباشی.

مونا\_ ممنون.

\_چه خبر؟

مونا\_ امروز خیلی مریض داری!

چند نفر؟

مونا به حدود شیش، هفت نفر ویزیت دادم چند نفرم انداختم واسه چند روز آینده.

خوب کردی.

وارد یونیت دندانپزشکیم شدمو شالمو با یه مغنعه و روپوش عوض کردم.

چند لحظه بعد مریضا اومدن و کم کم همرو راه انداختم.

یه نگاه به ساعت کردم، هشت و نیم شب رو نشون میداد و منو مونا به جز چایی و کیک که بین استراحتمون میخوردیم، هیچی نخورده بودیم.

سریع حاضر شدمو کلی هم به مونا اسرار کردم بیا بریم خونه ما اما نیومدو منم رسوندمش خونشون.

در خونرو با بیحوصلگی باز کردم با صدایی تحلیل رفته گفتم سلام.

مامان سلام دخترم، خسته نباشی.

ممنون مامان اما خیلی خسته ام.

مامان دورت بگرم دختر نازم، چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟

مجبورم، اختر جون شام چی داریم؟

اختر جون قورمه سبزی.

به به.

اختر جون تا تو لباساتو عوض میکنی من میزو میچینم ستاره.

چشم، من الان میام.

اون شب انقدر خسته بودم که فقط دوست داشتم بخوابم، واسه همین بعد از خوردن شام رو تختم بیهوش شدم.

سه ماه به همین منوال گذشت و یه چندتا اتفاق افتاد.

مثلا مارالو میلاد قرار تا چند روز دیگه عقد کنن.

ماکانم انقدر دوروبر آیدا پلکید که بالاخره آیدا قبول کرد بیشتر با هم آشنا شن.

مونا و پدرام که هنوز در مرحله آشنایی به سر میبرن.

تو این چند ماهی که مونا پیشم کار میکنه خیلی خوب تونسته پول جمع کنه واسه همین یه خونه نزدیک خونه ما خریده و به همراه مامان باباش اونجا زندگی میکنه.

منم که خوشحال از سه تا عروسی که در راهه دارم به کارم ادامه میدم.

امروز محمد بهم زنگ زدو گفت که دم در ساختمون منتظرمه.

با تعجب فراوون سوار آسانسور شدم، توی راه به این فکر میکردم یعنی محمد چی میخواد بهم بگه؟!

توی همین فکر بودم که یهو آسانسور وایساد، سرمو آروم بلند کردم دیدم کیهان روبه روم وایساده البته یه آقای مُسن خوش پوشو با شخصیتم کنارش بود.

رومو ازش گرفتم و منتظر شدم که برسیم به لابی.

از آسانسور پیاده شدمو بعد ازخروج از ساختمون با چشم دنبال محمد گشتم.

تکیه داده بود به سانتافه سفید رنگش و یه عینک کارتنی هم روی پیشونیش بود و با گوشیش مشغول بود.

به سمتش حرکت کردم سلام کردم.

محمد\_سلام، خوب هستین؟

\_ممنون آقا محمد، شما چطورین؟

محمد\_خوبم مرسی.

\_خب خدا روشکر، اتفاقی افتاده که گفتین پیام اینجا؟

محمد\_نه نه، فقط میشه دو ساعت وقتتونو به من بدید؟

\_دو ساعت؟

سرشو به نشونه آره تگون داد.

\_باشه، فقط چند لحظه اجازه بدید من برم کیگمو بردارمو بیام.

محمد\_باشه، منتظرتونم.

سرمو تگون دادمو به سمت ساختمون حرکت کردم.

وقتی داشتم به سمت ساختمون میرفتم کیهانو دیدم که با یه پوزخند داشت نگاهم میکرد، توجهی نکردمو به راهم ادامه دادم.

اوووف، حالا هرچی تو این سه ماه ندیدمش تلافی کرد، هرجا میرم این آقا تشریف داره.

وارد مطب شدم و به مونا گفتم که دوساعت نیستم، مریضای این ساعتو بندازه واسه فردا بعدم شالمو پوشیدمو کیگمو برداشتمو رفتم بیرون.

وقتی رسیدم محمد در جلورو واسم باز کرد و من خیلی خانومانه نشستم، هنوزم خیلی کنجکاو بودم ببینم چی میخواد بهم بگه.

نیم ساعتی توی راه بودیم، دیگه داشتم کلافه میشدم واسه همین گفتم: کجا میخوایم بریم؟ محمد\_دیگه رسیدیم.

سرمو تگون دادمو منتظر شدم ببینم الان ما کجاییم.

چند دقیقه بعد جلوی یه باغ بزرگ نگه داشت، باغ بزرگ رنگینه، جای خوشگلی بود اما دلیل اینجا بودنمونو نمیدونستم.

\_جای خوشگلیه!

محمد\_خوشتون اومد؟

\_بله، خیلی باصفاست

محمد همونطور که بادست به داخل هدایتیم میکرد گفت\_ حالا تشریف بیارید توی باغ هم ببینید

وارد باغ شدم، خیلی خوشگل بود، یعنی به درد یه عروسی باشکوه میخورد، یادم باشه عروسی پدرامو مونارو اینجا بگیریم

همینطور بی هدف داشتیم توی باغ قدم میزدیم که محمد یهو اومد جلوم و خیره نگاهم کرد با تعجب نگاهش میکردم که یهو نشست و یه جعبه از توی جیبش دروورد و همزمان گفت\_تینا، با من ازدواج میکنی؟

خواستم دهنمو به نشونه تعجب باز کنم که یه صدایی از سمت راستم شنیدیم، با همون چشمایی که از تعجب اندازه زردآلو شده بودن به اون پسری که ازمون عکس انداخت نگاه کردم

یه نگاه به محمد کردم که چشمای قهوه‌ایشواز همیشه خوشگلتر شده بودن دوتا دستمو به سمتش گرفتم و آروم گفتم\_بلند شو.

دستمو گرفتم بلند شد و بازم با اون دوتا چشم خرگوشیش بهم زل زد.

نمیدونستم چی بگم، هرچقدر سعی میکردم حرفی بزنم زبونم یاریم نمیکرد.

محمد با نگاه منتظر گفت\_نمیخواد الآن جواب بدی، برو فکر کن، اما...میخوام جوابت واقعا از تـه دل باشه.

بازم بهم خیره شد، شاید منتظر بود من چیزی بگم اما من هنوزم قدرت بیانمو به دست نیورده بودم.

به زور تونستم سرمو به نشونه باشه تگون بدم.

محمد\_یه لحظه وایسا الآن میام.

با چشمام رفتنشو دنبال کردم، وارد یه اتاقک کوچیک شد و بعد از یک دقیقه اومد.

یه جعبه کاغذی جلوم گرفت و گفت\_بریم.

جعبه رو توی کیفم گذاشتم و حرکت کردم.

توی ماشین یه کلمه هم ردو بدل نشد تا وقتی که منو رسوند مطب.

خدا حافظی کردم و پیاده شدم. انقدر حواسم پی حرفای محمد بود که نمیدونم چطوری به  
مطب رسیدم.

مونا\_ تینا!!!

....\_

مونا\_ تینا چی شده؟ چرا انقدر بی حوصله ای؟

....\_

مونا با یه صدای ماوراء طبیعی گفت\_ عه خب بگو بینم چه مرگته؟

با تعجب به مونا نگاه کردم و خیلی آروم گفتم\_ هیچی.

مونا\_ تینا بهم بگو چت شده؟

\_محمد!

مونا\_ محمد؟ محمد کیه؟ نکنه اتفاقی واسش افتاده؟

سرمو به نشونه نفی تکون دادم.

مونا\_ عه خب پس چی؟

\_ازم خواستگاری کرد!

تا این حرفو زدم گل از گلِ مونا شکفت و با لبخند و ذوق گفت\_ جدی؟ آخر بالاخره یه خری

پیدا شد بیاد تورو بگیره ها! حالا این محمد کی هست؟ من دیدمش؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم که باز مونا گفت: ای وای! من دیدمش؟ کیه؟

همینطور داشت یه بند زر میزد که یهو خشکش زدو گفت\_ نکنه.... نکنه همون

پسرست که باهامون اومد شمال؟

سرمو تکون دادم که مونا گفت\_ وای تینا جدی میگی؟

دوباره سرمو تکون دادم که ایندفعه مونا عصبی گفت\_الآن میام اون گلتو میکنم!!، به جا اینکه اون زبون نیم گرمیشو تکون بده و حرف بزنه اون کله ده کیلویی و هی بالا و پایین میکنه.

چیزی نگفتم که ادامه داد\_خیلی پسر خوشتیپیه، یعنی اگه قبول نکنی به سلامت مغزت شک میکنم.

\_واقعا میگی؟

مونا\_اهوم، تو خودت بشین یه لحظه فکر کن بین اصلا میتونی یه مشکل تو این پسر پیدا کنی؟

....\_

مونا\_اونطوری نگاه نکن، میگم بشین فکر کن.

همونطور که داشتم به حرفای مونا فکر میکردم یهو یاد اون جعبه ای افتادم که محمد بهم داد.

جعبه رو از تو کیفم بیرون آوردم که مونا گفت\_اون جعبه چیه دستت؟

\_نمیدونم، محمد داد!

مونا\_جدی؟ خب باز کن بین چی توشه؟

جعبه رو آروم باز کردم و یه عکس از توش بیرون آوردم، همون عکسی که اون پسر تو باغ ازمون گرفته بود.

مونا عکسو از دستم کشید و گفت\_آه، بابا باریکلا، عجب ایده ای، چقدرم خوشگله لامصب...قیافه تو چرا این شکلیه؟ من اگه جای تو بودم تو عکس معلوم بود که ذوق مرگ شدم...

یه کاغذ دیگه هم توی جعبه بود با یه انگشتر تک نگین خیلی خوشگل.

کاغذو باز کردم متنشو خوندم: "امروز دوشنبه است، دوروز دیگه میام دم مطب تا جوابتو بدونم، اگه مثبت بود انگشتر و دستت کن اگه نه..."

سرمو از توی اون کاغذ بیرون آوردمو به مونا نگاه کردم که هنوزم خیره به عکس داشت حرف میزد.

\_مونا!

مونا\_هوم؟!!

\_مونا!

مونا\_هوم؟!!

\_ضحره مارو هوم نگام کن!

مونا سرشو بلند کردو به کاغذ توی دستم نگاه کردو همزمان گفت:اون دیگه چیه؟

اومد نزدیکم و کاغذو از دستم کشید و شروع کرد به خوندنش.

مونا\_ای جـونم،چه رمانتیک

نفسمو با ناله بیرون دادمو گفتم\_حالا چیکار کنم؟

مونا\_یعنی چی حالا چیکار کنم؟ یکم ناز میکنی بعد نظر مثبتتو بهش میگی به همین راحتی!

\_به همین راحتی؟

مونا\_آره دیگ...ببینم...نکنه پای کس دیگه ای وسطه؟

\_دیوو...

مونا\_به من دروغ نگو...

\_ضحره مار،دروغ چی دارم به تو بگم آخه.

مونا\_هست یا نیست؟

\_نیست.

مونا\_ خب اگه به محمد بگی نه لگد زدی به بخت خودت، ماشالله پسر  
خوشتیپ، خوشگل، تحصیل کرده، کاری، دیگه چی میخوای؟

\_آخه مونا وقتی پونزده سالم بود خواستگاری کرده بود ازم!

مونا\_ جدی؟

\_اوووم، وای مونا نمیدونی چقدر ازش خوشم میومد ولی بابام قبول نکرد، گفت تینا میخواد  
درس بخونه، اونم گفت من با درس خوندنش مشکل ندارم اما بابا گفت میخوام بفرستمش  
لندن درس بخونه با اینم مشکل نداری؟

مونا\_ اون چی گفت؟

\_سکوت.

مونا\_ یعنی دوست نداشته بری لندن.

سرمو تکون دادم که مونا گفت\_ خب حالا تا دوروز دیگه وقت داری، خوب فکراتو بکن به  
نظر من که پسر بدی نیما.

\_کاش الآن میتونستم برم خونه!

مونا\_ تنبلی نکن، فقط دونفرن الاناست که برسناااا.

رفتم توی یونیت و روپوشمو پوشیدم.

با بیحوصلگی وارد خونه شدمو به همه سلام کردم.

\_مامان پدرام کجاست؟

مامان\_ دخترم تازه از باشگاه اومده رفته حموم.

رفتم بالا و لباسامو عوض کردم یکمم رو تختم دراز کشیدمو فکر کردم دیدم بهترین کار اینه  
که با پدرام درمیون بزارم.

از روی تخت بلند شدمو به سمت اتاق پدرام حرکت کردم.

خواستم سرمو بندازم پایینو وارد اتاق بشم دیدم شاید تازه از حموم بیرون اومده باشه زشته، واسه همین اول در زدم بعد که اجازه ورود داده شد وارد شدم.

\_سلام.

پدرام\_سلام بر پیشوی نازم! حال شما؟

\_خوبم!

پدرام\_چیزی شده؟ چرا انقدر بیحالی؟

\_نه چیزی نیست، فقط یکم خسته ام!

پدرام\_آهان، خب طبیعیه.

\_اهووم، پدرام؟!

پدرام\_جونم؟

\_میخواستم یه چیزی بهت بگم.

پدرام\_بگو خواهر نازم.

\_امروز محمد بهم زنگ زد.

پدرام تا این حرفو شنید از حالت درازکش به حالت نشسته روی تخت تعقیر کردو گفت\_خُب؟!

\_گفت میشه دوساعت از وقتتو بهم بدی؟ منم قبول کردم.

پدرام چشماشو ریز و سرشو کج کردو گفت\_خُب؟

\_هیچی دیگه رفتیم یه باغ و اون...

پدرام سرشو تند تند پشت سرهم تگون داد که یعنی جون بکن دیگه، بعد از کمی مکث گفتم\_ازم درخواست ازدواج کرد!

پدرام شوکه چند لحظه بهم نگاه کرد بعد خودشو کشید عقب و گفت\_چه گستاخ...

با چهره ای پر از سؤال به پدرام نگاه کردم که حرفشو ادامه بده.

پدرام وقتی قیافه منو دید مته خودم چهارزانو روی تخت نشست، دستمو گرفت و گفت: ببین تینا شدیدا میخوام این حرفایی که میزنم روی تصمیمت تاثیر بزاره.

سرمو تکون دادم که پدرام ادامه داد:

\_نمیدونم چطوری بهت بگم...محمد اصلا پسر بدی نیست اما یه جورایی ثبات قدم نداره...امممم خیلی تحت تاثیر جوه...

چون یه مدرک مهندسی از یه دانشگاه درپیت داره به خودش میباله و هرجا که میره به همه میگه منو مهندس صدا کنید...

یه کلاه مهندسی میزاره پشت ماشینش که هرجا رفت همه بفهمن مهندسه حتی مردم توی خیابون...حتی حاضرم شرط ببندم تورو هم برای اینکه به همه پُر خوشگلیو مدرکتو بده میخواد...

خلاصه میگم به درد ازدواج نمیخوره ولی بازم تصمیم نهایی با خودته.

دهنم از تعجب باز مونده بود، اصلا فکر نمیکردم محمد یه همچین آدمی باشه.

پدرام\_میخوای چیکار کنی؟

میخواستم چیکار کنم؟ آه...من تصمیمو از قبل گرفته بودم و اما دو دل بودم ولی حرفای پدرام حرف منو یکی کرد.

زل زدم به چشمای پدرامو مصمم گفتم: من تصمیمو از قبل گرفته بودم پدرام، فردا بهش میگم.

پدرام نگران زل زده بود دهنم، از دیدن قیافه اش خندم گرفت.

\_نترس، جوابم منفیه.

رنگ نگاه پدرام که پر از نگرانی بود تعقییر کرد و پر شد از شادی، گونمو بوسیدو بغلم کرد: تو تا ابد پیشو کوچولوی خودمی.

خندیدمو با مشت زدم روی شونه اش: زیاد مطمئن نباش.

بعد از این حرف از پدرامی که خیز گرفته بود سمتم فرار کردم.

فردای اون روز توی مطب وقتی داشتیم قرمه سبزی که مامان مونا برامون درست کرده بود میخوردیم من همه حرفای پدرامو به مونا گفتم و مونا با تعجب دو دقیقه ای یک بار میگفت "عجب آدمیه! اصلا بهش نمیا"

خلاصه با مشورت تصمیم بر این شد که زنگ بزnm بهش و همون پشت گوشی جوابمو بهش بگم.

\_الآن زنگ بزnm مونا؟

مونا\_ آره دیگه، فقط بزارش روی اسپیکر.

گوشیو درآوردم و شمارشو گرفتم، بعد از یه نصفه بوق جواب داد: بله؟  
\_سلام.

\_سلام تینا خانوم خوب هستید؟

\_ممنون، شما خوبین؟

\_خوبم ممنون.

\_خب خدا رو شکر...

مونده بودم چطوری بهش بگم؟ با التماس زل زدم به مونا که یه چیزی بگه، مونا با خشم داشت دستشو تگون میداد که یعنی یه چیزی بگو دیگه.

سریع گفتم: راستش زنگ زدم که...

حس میکردم محمد حتی نفس هم نمیکشه و منتظره حرفه منه.

دوباره با کمی من من گفتم: که جوابمو بگم.

محمد نفسشو آزاد کرد که من صداشو از پشت گوشی شنیدم، سریع گفت: باشه من تا نیم ساعت دیگه پایین ساختمونم.

خواستم حرفی بزnm که گفت: خدانگهدار و قطع کرد.

مونا\_چقدر پرروعه بابا.

شونمو بالا انداختمو گفتم:مریض بعدی کی میاد؟

مونا\_خیلی شانس آوردی چون خانوم فرهادی زنگ زد گفت امروز نمیتونه بیاد.

سرمو تکنون دادمو یکم دیگه از اون خورش سبزی لذیذ خوردم.

\_مونا جون از مامان تشکر کن،بگو خیلی لذت بردم.

مونا\_نوش جونت عزیزم.

بلند شدمو روپوشو مغنعه ام رو درآوردم و منتظر شدم تا محمد بیاد.

بعد از یکی دو دقیقه محمد یه تک زنگ به گوشیم زد و منم رفتم پایین.

سوار شدمو سلام کردم.

محمد\_سلام.

بعد از این کلمه دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد تا اینکه محمد گفت:کجا بریم؟

\_نمیدونم.

محمد\_کافی شاپ خوبه؟

\_خوبه.

بعد از ده دقیقه جلوی یه کافی شاپ نگه داشت و باهم پیاده شدیم.

یه گوشه دنج انتخاب کردیمو نشستیم،گارسون اومدو سفارش گرفت.

\_یه قهوه فرانسه تلخ.

محمد\_دوتا قهوه فرانسه.

گارسون چشمی گفت و رفت و محمد به من خیره شد.

محمد\_انقدر زود تصمیمتون رو گرفتین؟

\_راستش بله، چون قبلا هم این اتفاق افتاده بود جوابم از قبل آماده بود و نیازی به فکر کردن نداشت.

محمد سری تکون دادو گفت: خوبه، ولی قبل از اینکه شما شروع کنید من میخوام یه چیزی بگم.

\_حتما بفرمایید؟

محمد\_راستش تینا خانوم، همونطور که خودتون گفتید این اتفاق چند سال پیش هم افتاده بود و من از طرف پدرتون جواب رد شنیدم ولی توی این ده سال باور کنید تمام فکرو ذهنم شما بودید، هرکاری میکردم شما توی ذهنم نقش میبستید، هرجا میرفتم دوست داشتم یه روزی با شما به اونجا برم، هر چیزی که میخریدم سعی میکردم با سلیقه شما همخونی داشته باشه، حتی خونمم با توجه به شناخت کمی که ازتون داشتم خریدمو تزیین کردم که یه روزی شمارو ببرم توی اون خونه، ولی با این علاقه ای که تو این چند سال هی بزرگو بزرگتر شد یه ترس هم باهاش بزرگ شد، هرچی بیشتر میرفتم جلو این ترس هم بیشتر میشد، ترس از اینکه... شمارو از دست داده باشم، میدونید که چی میگم؟

منظورشو فهمیدمو سرمو به نشونه مثبت تکون دادم، خواستم حرفی بزنم که گارسون قهوه هامونو آورد.

نگاهمو از بخار قهوه ها گرفتمو گفتم: ببینید آقا محمد درسته که فرهنگ ما با اونا فرق میکنه و اونا خیلی بیشتر از ما آزادی دارن اما من هرجا رفتم سعی کردم اصالت خودمو حفظ کنم، درسته سخت بود خیلیم سخت بود چون دوره جوونیمو اونجا گذروندمو میتونستم هرکاری بکنم اما من فقط به فکر درسو پیشرفتم بودم.

چشمای محمد برق زدو شروع به خوردن قهوه اش کرد.

با خودم فکر کردم یعنی واقعا توی این ده سال محمد به من فکر میکرده؟ اما وقتی حرفای پدرام یادم میوفته مطمئن میشم که محمد زیادی داره دروغ میگه.

سکوت بینمون حاکم شده بود و اینبار من شکوندمش.

\_همونطور که گفتم من اومدم جوابمو بهتون بگم.

بعد از این حرف جعبه حلقه رو از توی کیفم درآوردمو روی میز گذاشتم.

\_آقا محمد شما خیلی پسر خوبو با شخصیتی هستین و آرزوی هر دختری، اما من فعلا نه آمادگی ازدواج دارم و نه قصدشو فقطو فقط به فکر پیشرفت توی کارم هستم، امید...

محمد\_بیشتر از این؟

با تعجب گفتم\_بله؟

محمد\_بیشتر از این میخواین توی کارتون پیشرفت کنید؟

با تاکید گفتم\_خیلی بیشتر.

محمد سری تگون دادو من ادامه دادم\_امیدوارم جواب من روی دوستیمون هیچ تاثیری نزاره و این حلقه دست کسی بره که لیاقتشو داره.

با نگرانی چشم دوخته بودم به محمد که در سکوت بهم خیره شده بود، بر خلاف تصورم محمد لبخند تلخی زدو گفت: ممنونم که خیلی صادقانه حرفاتونو بهم زدید و مطمئن باشید که هیچوقت دوستیمون خراب نمیشه.

منم لبخند نادری زدمو بلند شدم تشکر کردم و خواستم برم که با اسرار گفت که خودش منو میرسونه.

وارد مطب شدمو قضیه رو کامل برای مونا توضیح دادم و اونم خیلی خوشحال شد که قضیه به خوبی و خوشی تموم شد.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با خودم گفتم هیچی سخت تر از این نیست که به فامیلت جواب رد بدی.

چند روزی از اون روز میگذشت و هیچ خبری از کیهان نبود.

فکرای مختلفی توی ذهنم میچرخید، نکته مرده باشه؟ شاید مطبشو عوض کرده! شاید به خاطر اینکه با من روبه رو نشه از پله ها میره... اما فهمیدم که دلیل هام خیلی بچگونه است، کی آخه سیزده طبقه رو با پا میره؟

خیلی دوست داشتم بدونم کجاست و چیکار میکنه؟ نمیدونم این حس سرکش از کجا اومده بود؟

سوار آسانسور شدم و خواستم طبقه چهارده رو بزنم که یهو دستم سر خورد روی طبقه سیزده، خیلی زود قبل از اینکه پشیمون بشم کلید طبقه سیزده رو زدم. از آسانسور خارج شدمو به سمت در قهوه ای رنگی حرکت کردم.

هرچی نزدیکتر میشدم تابلو واضح تر میشد "دکتر کیهان رادمهر" دستمو به سمت دستگیره بردمو تو یه حرکت کشیدمش پایین اما در قفل بود، چند بار دیگه این کارو کردم و وقتی مطمئن شدم با ذهنی آشفته سوار آسانسور شدم. نمیدونم چطوری وارد مطب شدم سرم همینطوری پایین بودو به نوک کفشام نگاه میکردم که یهو با صدای شبیه به جیغ مونا سه متر پریدم هوا مونا\_ معلوم هست کجایی تینا چرا انقد دیر اومدی؟

چنان براق شدم سمتش که به تته پته افتاد و خواست توضیح بده که مته یه ببر زخمی نگاهش کردم گفت: مگه مریضی اینطوری داد میزنی؟ نمیبینی تو فکرم؟ کم مونده بود سخته کنم احمق.

خنده مونا باعث شد من بدتر عصبانی بشم.

خواستم به سمت یونیت برم که گفت: حالا چرا شبیه این پیشو ها شدی که آماده چنگول انداختن؟

وایسادمو دوباره با غضب نگاهش کردم که ایندفعه واقعا دهنش بسته شد.

\_یه دو ساعتی سمت من نیا تا خشمم باعث نشه یه بلایی سرت بیارم.

چنان جدی این حرفو زدم که مونا عقبگرد کرد و من وارد یونیت شدم.

نمیدونم چم شده بود هی به خودم فحش میدادم که چرا باید انقدر صمیمی با مونا برخورد کنم که به خاطر دیر اومدنم اینطوری داد بکشه، منی که انقدر مونارو دوست داشتم حالا داشتم نقشه میکشیدم حالشو بگیرم.

با خشم روپوشمو پوشیدم و خواستم برم به مونا بگم اگه یه بار دیگه توی محل کار صمیمی برخورد کنه اخراج میشه اما همینکه پامو از یونیت بیرون گذاشتم تازه فهمیدم چه غلطی میخواستم بکنم!

داشتم خودمو سرزنش میکردم، واقعا نمیدونستم دلیل این حال خراب و این ذهن آشفته چیه؟

با شرمندگی به سمت مونا رفتم که سرش توی پرونده ها بود.

آروم صداش زدم که سرشو بلند کردو گفت\_بله؟

\_منو میبخشی؟

مونا لبخندی زد، بلند شد بغلم کردو گفت: این چه حرفیه؟ تو باید منو ببخشی، من خیلی زیاده روی کردم.

لبخند تلخی زدمو گفتم\_بیخیال.

نشستم روی مبل های سالن انتظار و مونا هم اومد کنارم.

انگار فهمید یه چیزیم هست، توی این چند ماه منو مونا خیلی به هم وابسته شده بودیم طوری که خیلی راحت نگاه همو میخوندیم.

مونا\_تینا جان چیه چرا انقد سردرگمی؟

\_نمیدونم مونا، واقعا نمیدونم.

مونا\_نمیدونم که نشد جواب! هر چیزی که باعث این حالت بهم بگو.

بهش نگاهی کردم و گفتم: مونا نمیدونم چم شده؟ یه حسی توی وجودمه که نمیدونم خوبه یا بد اما دلیل این حالمه.

مونا\_چطور حسی؟

\_نمیدونم،یه حسی که مربوط به...مربوط به کی...کیهانه...

مونا چیزی نمیگفت و منتظر بود حرفمو کامل بزنم،وقتی سکوتشو دیدم ادامه دادم:چند روزه که ازش خبری نیست،همیشه یا توی آسانسور یا توی لابی میدیدمش اما الآن چند روزه که نیست،خیلی وقته حواسم هست که نمیداد مطب،اما دلیلشو نمیدونم.

مونا لبخند خوشگلی زدو گفت:پس نگرانشی؟

سریع گفتم:نه نه،اصلا فقط...

مونا وسط حرفم پریدو گفت:فقط کنجاوی؟

سرمو تگون دادمو گفتم:باور کن.

مونا با لبخند بهم خیره شدو گفت:ببین اگه راستشو بگی منم یه چیزایی بهت میگم.

با تعجب گفتم:چه چیزایی؟

مونا گفت\_اول تو بهم بگو این حسی که الآن داری نگرانیه یا کنجاوی؟راستشو بگیااا.

یکم فکر کردم دیدم حسم کنجاویه خیلی شدیده،نمیدونم چرا و به چه دلیل اما یکمم،البته خیلی کم نگرانشم به خاطر همین گفتم:خیلی کنجاوم،خیلی زیاد،اما یکمم نگرانم،خیلی کم.

مونا\_راست میگی دیگه؟

سرمو تند تند تگون دادم تا مونا زودتر حرفشو بزنه.

مونا\_خیله خب،من میدونم کیهان کجاست.

\_واقعا میگی؟

مونا\_بله.

\_کجاست؟

مونا که میدونست من دارم از کنجکاوی میمیرم خیلی آرومو با ناز شروع کرد به حرف زدن.  
مونا\_گویا کمتر از یک ماه دیگه...

عصبی وسط حرفش پریدمو گفتم: مته آدم حرف بزَن.

مونا\_خیله خب بابا، پدرام میگفت بیستو نهم مرداد مسابقات بادی کلاسیک باشگاه های تهران برگزار میشه و کیهانم مهره اصلی باشگاهشونه، پدرامم کیهانو مجبور کرده یک ماه مریض قبول نکنه تا برای مسابقه آماده باشه.

با دهنی باز گفتم\_یک ماه؟

مونا\_من نمیدونم اینا یکماه میخوان چیکار کنن؟ تو میدونی؟

سرمو تکون دادمو گفتم: حتما میخواند فیگور گرفتنو بهش نشون بده چون منقبض کردن ماهیچه ها حبس کردن نفس خیلی کار سختیه و البته هر کسی نمیتونه انجامش بده.

مونا سوتی زدو گفت: اوووووو، بابا توام بلدیااا.

یه تای ابروم بالا انداختمو با غرور گفتم: بله بالاخره هم خودمون هم داداشمون ورزشکاره.

مونا لبخندی زد و گفت: آخ من قربون اون داداشت برم الهی

بلند خندیدمو گفتم: خب حالا که کنجکاویم برطرف شد پاشم برم که کلی کار دارم.

مونام بلند شدو گفت: دو دقیقه دیگه اولین مریضت میرسه.

با خستگی رفتم خونه و اول از همه سراغ پدرامو گرفتم تا بیشتر فضولی کنم، اما مامان گفت زنگ زده گفته تا دیروقت کار داره نمیداد.

بادم خالی شد، دقیقا از همون موقع که کیهانو ندیدم پدرامم سایه اش سنگین شد باید از همون اول میفهمیدم.

بیخیال شاممو خوردمو خوابیدم.

صبح که بیدار شدم با همون لباس خرسای خوابم به پایین رفتم که یکم صبحانه بخورمو برم مطب.

همه دور میز جمع شده بودن به جز پدرام، نشستم و با صدای بلند سلام کردم. همه جواب سلاممو دادن و طولی نکشید که پدرام هم مثل همیشه شاد و خندون اما خسته به سر میز اومد.

در حال صبحانه خوردن بودیم که گفتم: پدرام خبریه؟ ستاره سهیل شدی؟ پدرام لبخندی زدو گفت\_ آره یه خبرایی هست. چشمای مامان، بابا برق زد.

من میدونستم منظور پدرام چیه ولی چیزی نگفتم تا یکم اذیتش کنم

بابا\_ خب پسرم به سلامتی کی هست این خانوم خوشبخت؟ پدرام که داشت شیر میخورد یهو به سرفه افتادو با تعجب و ترس به بابا نگاه کرد. هم خندم گرفته بود هم نگرانش شدم.

پدرام\_ چی؟

مامان\_ پسرم بابات گفت دختره کیه؟ ما میشناسیمش؟

پدرام خیلی محجوب خندید و گفت: کدوم دختر مامان؟ این حرفا کدومه؟

بابا عصبی گفت\_ پسر تو نمیخوای دیگه ازدواج کنی؟ نمیخوای یکم به فکر خودت باشی؟ تا کی میخوای اینطوری عزب بمونی؟ دیگه نزدیک سی و یک سالته.

پدرامم با صورتی در هم رفته در صورتی که میخواست احترام بابارو نگه داره گفت: پدر جان ازدواج هم به موقعش، اما اگه از دست من خسته شدید میتونم برم آپارتمان خودم.

بابا\_ این چه حرفیه پسر جون! حرف حساب اینه که موقع ازدواج تو کی میرسه؟

پدرام بازم لبخندی زدو گفت: به زودی! اما من میخواستم یه مسئله دیگه رو عنوان کنم...

بابا سئوالی به پدرام نگاه کرد که پدرام ادامه داد: میخواستم بگم از امروز تا یک ماه دیگه ما اینجا مهمون داریم.

مامان در حالی که لبخند میزد با همون لهجه شیرینش که سعی داشت ضرب المثل های ایرانی رو بگه گفت\_ خیر باشه پسر، کی هست حالا؟

پدرام\_ یکی از شاگردام توی باشگاه و البته دوستم.

بعد روبه من ادامه داد: دلیل اینکه این چند وقتم زیاد نبودم همین مسابقه است که تا یک ماه دیگه قراره برگزار بشه.

لبخندی زدم که خیلی زود با حرف پدرام روی دهنم ماسید.

بابا\_ حالا این دوستت کی هست؟

پدرام\_ کیهان، کیهان رادمهر، روانشناسه، اتفاقا توی ساختمون تینا اینا مطب داره و تینام میشناستش.

بابا که انگار از موقعیت کیهان خیلی خوشش اومده بود گفت\_ به به، مشتاق شدم ببینمش.

خیلی عصبی شدم خیلی تا حدی که دیگه حرفاشونو نمیشنیدم، یعنی پدرام میخواست کسیو که من انقدر ازش بدم میاد یه ماه بیاره توی خونه؟!

عصبی دستمو محکم کوبیدم روی میز که باعث تعجب و ترس همه شد، با صدایی که کنترلش دست خودم نبود و سری که از عصبانیت به دوران افتاده بود گفتم: تو به چه حقی به خودت اجازه دادی اون مرتیکه رو بیاری توی این خونه؟

پدرامم مته خودم عصبی گفت: این چه حرفیه میزنی؟ از تو بعیده! واقعا واست متاسفم.

\_من واسه تو متاسفم که تنها خودتو میبینی، بدون اینکه با یکی از ما مشورت کنی خودسر همه کاری میکنی انگار نه انگار که ما عضوی از این خانواده هستیم، تو مگه باشگاه نداری؟ این مسابقه ای که میگی تمرینش واسه تو باشگاست نه تو خونه.

اینبار پدرام واقعا عصبی داد زد: خفه شو تینا، این چه طرز حرف زدنه؟ من که نمیتونم به خاطر یه خصومت بیخودو بی جهت جنابعالی با کیهان تا ساعت پنج صبح خونه نیام؟

داد زدم چه ربطی داره؟

پدرام بلندتر از خودم داد زد ربطش به تو هیچ ربطی نداره، این چیزیه که من صلاح دونستم تو چه بخوای چه نخوای باید بهش احترام بزاری.

با حرص و عصبانیت پامو روی زمین کوبیدمو داد زدم خود خواه کصافط.

مامانو بابا که تا اون لحظه ساکت بودنو با عصبانیت به بحث ما گوش میدادن بلند شدن و مامان به من گفت دخترم واقعا از تو بعیده، مهمون حییب خداست چرا اینطوری رفتار میکنی؟

بابا چه خصومتی بین تو و کیهانه؟

با حرص گفتم: هیچی و به سمت اتاقم رفتم.

بابام چون میدونست وقتی نخوام چیزی بگم، نمیگم دیگه پایپچم نشد.

انقدر از دست پدرام عصبانی بودم که داشتم نقشه قتلشو میکشیدم.

آماده شدم و خواستم از اتاق برم بیرون که پدرام خیلی خونسرد وارد اتاق شد و نشست روی تخت.

حتی به صورتش نگاهم نمیکردم و از عصبانیت چشمام قرمز قرمز شده بودن.

پدرام یه لحظه بشین کارت دارم.

با عصبانیت گفتم من با توعه آدم فروش هیچ کاری ندارم.

پدرام چی داری میگی؟ حالت خوش نیست! بشین.

چشمامو از زمین گرفتمو با خشم بهش زل زدم که یه لحظه تعجب کرد اما سریع خودشو جمعو جور کرد.

\_راحتم، بگو دیرم شده!

پدرام\_بین تینا جان، عزیزم کی میخوای یه خورده به فکر من باشی؟! خب خسته میشم عزیزم، من ساعت هفت صبح بلند میشم میرم باشگاه تا دیروقت، وقتی بر میگردم نزدیکه صبحه، سر جمع دو ساعت استراحت نمیکنم، در ضمن میتونم این چند ساعتیو که برای رفتو برگشت صرف میکنیم مفید ازش استفاده کنیم، منم که از فولاد نیستم، خسته میشم، عصبی میشم، کلافه میشم، کیهان گفت بیا این یک ماهو بریم خونه من، اما چون خونش آپارتمانیه و باشگاه نداره قبول نکردمو به زور راضیش کردم که بیاد اینجا راه دوریم نمیره، ما یا تو اتاقیم یا تو باشگاه، در ضمن بهت قول میدم زیاد سمت تو نیایم.

توضیحاتش کاملاً منطقی بود ولی من اون لحظه اصلاً نمیتونستم کوتاه بیام واسه همین با تشر گفتم\_خونه خودش آپارتمانی بود، خونه باباشم آپارتمانی بود؟  
پدرام\_دیگه اون لحظه به خونه باباش فکر نکردم.

\_چطور به خونه ما فکر کردی؟

پدرام اخم کردو گفت\_باشه، من میخوام با تو کنار بیام اما انگار نمیشه، منو تو مته شیطونکیم.

بلند شد و خواست از اتاق بره که بازوشو گرفتمو گفتم\_با اینکه کارت خیلی نسنجیده بود اما من میبخشمت.

پدرام\_قربونت برم.

یکم خودمو لوس کردم براش و بعدم سریع رفتم مطب...

مثل همیشه ساعت هشتو نیم شب به خونه رسیدمو یه راست رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم.

وقتی رسیدم پایین اختر جون داشت سفره رو میچید، کمکش کردم تا زودتر غذا رو بخورم که مامان گفت:تینا مامان برو پدرامو دوستشو صدا کن.

که اینطور پس آقا کیهان تشریف آوردن.

نفسمو با حرص بیرون دادمو هی به مامان غر زدم.

پشت در اتاق پدرام ایستادمو خواستم در بزنم که بعد پشیمون شدم، تصمیم گرفتم یکم فالگوش وایسم ببینم چی میگن.

کیهان\_ای بابا خب نمیخوام، خیلی مسخره است، من عمرا روی سکو همچین فیگوری بگیرم.

صدای کلافه پدرامو شنیدم که میگفت\_ای بابا، وقتی یه چیزی میگم گوش کن دیگه، تو میخوای آبرو باشگاهو ببری فکر کنم؟

کیهان\_چه ربطی به آبروی باشگاهت داره؟

پدرام\_بین کیهان جان تو کسی هستی که تمام مربیا و تمام کسایی که مسابقاتو دنبال میکنن دارن در موردش حرف میزنن، کسی که بدون تزریق هورمون، بدون برداشتن دوره، بدون مصرف هیچگونه مکمل غذایی تونسته هیکلشو خیلی روفرم نگه داره، حالا زشت نیست کسی که این همه چشم روش زومه مسابقاتو نبره؟ ضمن اینکه این فیگور یکی از مهم تریناست.

اووووووو، بابا خوش فرم، بابا روفرم، بابا بادی بیلدر.

همینطور داشتم تو ذهنم زر میزدم که یهو کیهان گفت:آخه فیگور باسن؟

خندم گرفت، کلی جلوی خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده، مگه باسنم فیگور داره؟ به حق چیزای نشنیده!

پیش خودم گفتم اگه یه ثانیه دیگه بمونم فیگورای مسخره تری هم میشنوم واسه همین دستمو بردم بالاو چند تقه به در زدم.

صداشون قطع شدو بعد از چند لحظه پدرام با یه شلوارک ورزشی و بالاتنه لخت جلوی در نمایان شد خواستم دهنمو باز کنم که با چیزی که دیدم چشمام گرد شد...

کیهان توی اتاق، پشت به من، جلوی آینه دوتا بازوهاشو آورده بود بالا و فیگور بازو گرفته بود.

چشم‌ام شده بودن انداره زردآلو و نمیتونستم به هیچ عنوان نگاهمو ازش بگیرم تا اینکه پدرام دستی به شونه ام زدو گفت:تینا، بابا زشته.

با خجالت رومو از کیهان گرفتمو به پدرام نگاه کردم و ناخواسته از دهنم پرید:عجب چیزیه!

سریع متوجه سوتی خودم شدمو لب پایینمو به دندون گرفتم که پدرام با اخم مصنوعی گفت\_دختره چشم سفید،چشتو درویش کن.

خندیدمو چیزی نگفتم که بعد از چند ثانیه پدرام گفت:فکر کنم فقط اومده بودی مارو دید بزنی نه؟

۱۴۹

تندتند گفتم:نه نه،مامان گفت صداتون کنم،شام حاضره.

پدرام\_آهان باشه،الآن میایم.

سرمو تکون دادمو حرکت کردم.

تنها چیزی که توی ذهنم میچرخید این بود"دمت گرم خدا،عجب چیزی آفریدی"

پشت میز نشستم و به سؤال مامان که میپرسید چی شد،بهشون گفتم؟سرمو تکون دادمو گفتم:آره الآن میان.

کمی برنج و کمی فسنجون برای خودم ریختمو یه قاشق خوردم،همینکه شروع کردم به جوییدن یه صدای خیلی زیبا سلام کرد.

سرمو بلند کردم دیدم کیهانه و دقیقا داره به من نگاه میکنه که جوابشو بدم.

خواستم سرمو بندازم پایینو چیزی نگم دیدم دور از ادب و شخصیت منه واسه همین لقمه رو نجویده قورت دادم و خیلی آروم سلام کردم.

وقتی جوابشو دادم خیلی گرم با مامانو بابا و اختر جون سلام و احوالپرسی کرد،چصافط فقط به من یه سلام خشکو خالی گفت.حالا انگار اگه احوالپرسی میکرد من جواب میدادم،همینم زیادیش بود پسره...پسره...پسره خوشتیپ خوش قیافه آشغال.

بدون توجه داشتم واسه خودم غذا میخوردمو گاهی اوقات هم زیر چشمی به هیکل کیهان توجه میکردم.

با چیزایی که پدرام در مورد هیکلش گفت خیلی دوست داشتم از نزدیک هیکلشو ببینم، اما خب از زیر تی شرت مشکی ساده اش هم میشد فهمید که کاملاً تیکه است. همینطوری داشتم تو ذهنم هیکلشو حلاجی میکردم که یهو صحنه برخورد اولمون اومد توی ذهنم.

بدون اینکه متوجه بشم زل زده بودم بهش و قاشق جلوی دهنم خشک شده بود توی ذهنم تصورش کردم، کمر باریکش توی اون کت شلوار اندامی کلی جلب توجه میکرد، سر سینه پهنی که نشون از ورزشکار بودنش میداد و پاهای کشیده و رون های ماهیچه ای که هرکی میدیدش فکر میکرد قهرمان مسابقات دو و میدانیه. وایای خدایا من چطور روز اول انقدر بهش توجه نکرده بودم؟ چقدر شبیه جانی دپه، وای خدا، یعنی خودِ خود جانی دپ.

۱۵۰

با سقلمه ای که مامان بهم زد سریع قاشقو کردم توی حلقم که بازم سوتی ندم، یه لبخند ژکوندم تحویل قیافه عصبی مامان دادم. اما از شانس خوشگلم کیهان متوجه من شده بود و یه پوزخند گوشه لبش بود. تو دلم داشتم به خودم لعنت میفرستادم که انقدر بی جنبه ام و خودمو فحش کش میکردم که یهو چشمم افتاد به غذای کیهان. بازم دهنم اندازه غار باز شدو چشمم شدن اندازه زردآلو. تقریباً بیشتر دیس برنجو توی بشقابش خالی کرده بودو خیلی آرومو با پرستیژ داشت غذاشو میخورد. وای خدایا مگه معدش انقدر جا داره؟ فکر کنم امشب بترکه.

ناخودآگاه چشمام چرخید به سمت بشقاب پدرام که خیلی کمتر از مال کیهان بود و چشمام گردتر شد.

پدرام با دیدن قیافه ام خنده اش گرفته بود، حقم داشت چون خودمم میدونستم قیافه ام الآن چه شکلیه، با این حال سعی میکرد نخنده، منم که دیدم خیلی ضایع است سریع سرمو انداختم پایین و به غذای خودم مشغول شدم و تا آخر غذا سرمو یکبار هم بالا نیاوردم که بیشتر از این شوکه نشمو سوتی ندم.

خلاصه بعد از خوردن غذا من به اختر جون کمک کردم ظرفارو جمع کنه و بعدم یه قهوه فرانسه درست کردم.

سینی قهوه رو بردم توی نشیمن و گزاشتم روی میز که هرکی میخواد برداره، شیر و شکر هم کنارش گذاشتم.

همه از شیرو شکر استفاده کردن به جز من که قهوه تلخ رو خیلی بیشتر دوست داشتم. وقتی قهوه‌ام رو خوردم بلند شدم برم توی اتاقم که همزمان با من کیهانو پدرام بلند شدن که به ادامه کارشون مشغول بشن.

باهم به سمت بالا حرکت کردیمو توی راه منو پدرام کلی با هم شوخی کردیمو خندیدیم اما خنده های من کاملاً مصنوعی بود چون با وجود نگاه های سنگین کیهان داشتم آب میشدم. وارد اتاقم شدم درو بستمو محکم به در تکیه دادم.

بدو بدو رفتم تو دستشویی اتاقمو چند مشت آب به صورتم زدم.

۱۵۱

به خودم سیلی میزدمو تند تند میگفتم :به خودت بیا...به خودت بیا...تینا...چت شده؟! آروم باش.

دلیل این کارامو نمیدونستم یه حس غریب تو دلم نشسته بود، حسی که اصلاً دوستش نداشتم.

بعد از اینکه یکم حالم بهتر شد به تختم پناه بردمو با هزار جور فکر مختلف ساعت دوازده و نیم خسته شدمو به خواب رفتم.

دیگه بدنم رو ساعت شیشو نیم تنظیم شده بود و همیشه همین موقع خود به خود از خواب بیدار میشدم.

لباسامو پوشیدم، یه آرایش مختصری کردم و عینک ظریف طبیمو که فرم گردی داشت رو به چشمم زدم، آخه چشمام یکم ضعیفه و بیشتر اوقات صرفا به خاطر قشنگی میزنم.

وقتی کاملا آماده شدم از اتاق خارج شدم که یکم صبحانه بخورم.

طبق معمول همه ساعت هفت دور میز جمع بودن و من باز از همه دیرتر اومده بودن.

سلام بلندی کردم که همه جوابمو با خوشرویی دادن و فقط کیهان بود که سرشو تکون داد.

پدرام\_بفرما جفت خودم خواهر خانوم.

\_اوووم، با کمال میل.

پدرام بلند شد و صندلیو برام کشید منم خیلی خانومانه نشستم.

یکم آب میوه و نوتلا خوردمو بعد از خدافضی رفتم مطب.

\_سلام.

مونا\_سلام چطوری؟

\_خوبم ممنون، امروز چه خبره؟

مونا\_سه تا کشیدن داری، دو نفر عصب کشی، یه آقا پسر و واسه لمینیت وقت گرفتن که امروز قراره بیاد، آخر وقتم همون دخترست که ارتودنسی کردی واسه عوض کردن سیم هاش میاد.

\_هوووووف، روز پرکاریه

مونا\_اوووم

کارم تقریبا تموم شده بودو داشتم قهوه ای که مونا درست کرده بودو میخوردم که یهو یه پسر اومد توی مطب که از خوشگلیش دهن منو مونا یه متر باز موند

پسره روبه مونا گفت: ببخشید خانوم، واسه لمینیت وقت گرفته بودم

مونا یکم که خودشو جمعو جور کرد خیلی جدی اشاره ای به ساعت دیواری کردو گفت\_ ببخشید آقا ولی ساعت کاری ما تموم شده، شما ساعت پنج قرار بود بیاید الآن هشته، متاسفم.

۱۵۲

پسره اخم خوشگلی کرد که چهرشو صد برابر جذاب تر نشون داد و گفت: یه کاره مهم برام پیش اومد، یکی دو ساعت تاخیر داشتم متاسفانه دیگه وقت ندارم به این زودیا پیام نمیشه...

مونا وسط حرفش پریدو مهربون گفت\_ متاسفم ولی (با دست به من اشاره کرد) خانوم دکتر خسته ان.

به مونا نگاهی انداختمو گفتم\_ اشکال نداره، فعلا یه نگاه به دندوناشون میندازم.

پسره\_ ممنون میشم، فقط یه وقت مناسب تر برای یک هفته دیگه بهم بدین، ایندفعه سعی میکنم به موقع پیام.

\_ مونا جان، به آقای...

پسره\_ مدبر، آرتام مدبر.

\_ بله، به آقای مدبر واسه هفته بعد یه وقت بدین.

مونا\_ حتما.

وارد یونیت شدم، پسره هم بعد من وارد شد راهنماییش کردم بشینه روی صندلی تا دندوناشو چک کنم.

دندوناش انقدر تمیزو مرتب بودن که من یه لحظه کارم فراموشم شد و با گیجی گفتم\_ دندوناتون که مشکلی نداره، برای چی اومدید اینجا؟

پسره با شک گفت: برای لمینیت.

زایه شدم اما برای اینکه تابلو نشه گفتم\_میدونم، میگم دندوناتون کاملاً مرتب و زیباست  
احتیاجی به لمینیت نیست.

پسره یه پوزخند نشست روی لبش و من بازم به خودم فحش دادم که چرا دهنمو الکی باز  
میکنم، الآن پیش خودش فکر میکنه خیلی خوشگله.

آرتام\_اونطوری بیشتر دوست دارم.

\_خیلیه خب، الآن که وقت مناسبی نیست ضمن اینکه لمینیت خیلی کار میبره فقط میتونم  
بگم واسه ی هفته بعد زودتر بیاید که کارتونو راه بندازم.

آرتام\_بله، ممنون.

سری تکنون دادمو از یونیت خارج شدم.

آرتام\_پس من کی پیام؟

مونا در حالی که سرش تو دفتر بود با کمی مکث گفت\_عه آقای مدبر شما سه  
شنبه هفته آینده ساعت سه و نیم بعداز ظهر تشریف بیارید.

آرتام\_حتماً، ممنون.

مونا\_خوش اومدین.

مونا به رفتن پسره چشم دوخت و وقتی مطمئن شد که رفته دهنشو باز کردو با هیجان  
گفت:واااااااااااا، خیلی جذاب بود.

۱۵۳

لبخند نمکی زدمو گفتم:اوووووم.

مونا با تعجب گفت\_واقعا؟

مته خودش با تعجب گفتم:خب آره، کجاش تعجب داشت؟

مونا\_اینکه تو از یه پسر تعریف کردی جای تعجب داشت.

\_من از کسی تعریف نکردم.

مونا\_خب حالا،ولی خوشگلیشو کتمان نکردی.

\_آرررره،پاشم برم خونه ساعت نه و نیمه ،یه ساعت دیر کردم الآن مامان اینا نگران شدن.

با سرعت خودمو به خونه رسوندم،همینکه وارد شدم اهل خونه هجوم آوردن سمتم و شروع کردن به سؤال پیچ کردنم.

مامان\_وای دختر مردم از نگرانی،کجا بودی؟

بابا\_دخترم ساعت ده شبه،تا الآن کجا بودی؟

پدرام\_گوشت چرا خاموش بود تینا؟دلمون هزار راه رفت.

همونطور با تعجب زل زده بودم بهشون که پدرام گفت:ای بابا،با توایماااااا.

به خودم اومدم و تند تند گفتم:چقدر مهم بودمو خودم نمیدونستم.

بابا\_دخترم این چه حرفیه معلومه که مهمی،همین یک ساعت که نبودی داشتم میمردم از نگرانی.

هجوم بردم به سمت بابا و یه ماچ آبدار از لپش کردم:خدا نکنه بابایی.

پدرام:خب حالا،خودتو لوس نکن بگو ببینم کجا بودی؟

از بابا جدا شدمو رفتم پیش پدرام،انگار هیچکس اونجا نبود،شروع کردم به تعریف کردن:هیچی بابا،امروز یه نفر واسه لمینیت وقت گرفته بود اما مثل اینکه واسش کاری پیش اومده بود نتونست سر موقع بیاد و دوسه ساعت تاخیر داشت،آخر وقت اومد،اما همینکه وارد شد دهنم اندازه غار باز موند پدرام انقدر خوشگل بود این پسر،انقدر خوشگل بود که من گپ کرده بودم،خلاصه دوست نداشتم همینطوری ...

با اشاره های پدرام دهن بی صاحبمو بستمو به پشت سرم نگاه کردم،مامانو بابا داشتن میترکیدن از خنده و اختر جونم داشت قربون صدقه ام میرفت،اما چیزی که جای تعجب داشت،این بود که کیهان با چهره ای بر افروخته داشت بهم نگاه میکرد.

یه لحظه ته دلم خالی شد و تنها چیزی که به ذهنم اومد این بود "وقتی عصبانی میشه جذاب تره"

دوباره همون حس غریب اومد سراغم، به خودمو دهنم لعنت فرستادم که نمیدونه کجا باز بشه.

کیهان با چشمایی که دو کاسه خون بود مته یه ببر زخمی شیرجه رفت تو اتاقش و منو تو بهت گذاشت.

وارد اتاقم شدم و واسه شام هم بیرون رفتم، گشتم نبود، در اصل توانایی نگاه های گیرای کیهانو نداشتم.

از چیزی که تو ذهنم بود خیلی میترسیدم و دلیل عصبانی شدن کیهان رو هم نمیدونستم. تو همین فکر غوطه ور بودم که از ظرف زمانو مکان خارج شدمو به خواب رفتم.

صبح مثل همیشه آماده شدمو به مطب رفتم ایندفعه خیلی زودتر به خونه برگشتم چون اصلا حوصله بیرون موندن رو نداشتم و خوب میدونستم که در این مواقع چی حالمو خوب میکنه.

یه شُرتک جین مشکی با تی شرت سفید پوشیدم و موهامو گوجه ای بالای سرم جمع کردم، کفش های اسپرت سوپر استارم پوشیدمو با حوله ام رفتم تو باشگاه.

همینکه وارد شدم صدای آهنگ بارکد یاس گوشمو نوازش داد.

یادمه پدرام میگفت من این هیکلو مدیون یاسم چون هروقت آهنگاشو تو باشگاه میزارم جوگیر میشم وزنه سنگین میزنم.

منم همیشه به این حرفش میخندیدم.

یه سلام آروم کردم که سر هردوشون به سمت من برگشتن.

پدرام به به، سلاملکم خواهر خانوم، از اینطرفا؟ یکم زود نیومدی؟

شونه ای بالا انداختمو با بیحوصلگی گفتم چرا، چون حالم خوب نبود و امروز از اون روزاس که ورزش حالمو خوب میکنه.

پدرام\_مگه حالت چشه؟

در حالی که داشتم روی دوچرخه مینشستم تا خودمو گرم کنم گفتم:نمیدونم.

پدرام\_نمیدونی؟مگه میشه آدم ندونه چشه؟

\_فعلا که شده و منم نمیدونم چمه.

پدرام\_چه جالب.

چیزی نگفتم که ادامه داد:یادمه همیشه استخر حالتو خوب میکرد.

\_هنوزم همینطوره.

پدرام\_پس چرا نشستی؟ بپر تو استخر دیگه...

۱۵۵

نگاهی پر از تعجب بهش انداختم و گفتم:با این لباسا؟

پدرام\_خب برو مایوتو بپ....

با بهت نگاش کردم تو دلم گفتم چقدر این پدرام خنگه، فکر کرده هنوزم مته سابق با هم تنهاییم،یادش رفته یه غول بیابونی خوشتیپ اونطرف تر وایساده و به ظاهر به حرفای ما گوش نمیده اما همه حواسش اینجاست و این از اون پوزخند روی لبش معلومه.

چشم غره ای به پدرام رفتم و نگاهمو ازش گرفتم،دورتادور سالن آینه بود و اطرافش پر از وسیله ورزشی و وسط سالن یه استخر خیلی بزرگ بود.

از توی آینه به کیهان که پشت سرم روبه آینه با بالاتنه لخت و یه شلوارک ورزشی داشت فیگور میگرفت نگاه کردم.

دوباره اون حس غریب نشست توی دلم،یه طوری شدم،از حسم اصلا خوشم نیومد به خاطر همین نگاهمو ازش گرفتم که دوباره این حس وحشتناک نیاد سراغم.

از دو چرخه پایین اومدمو ایندفعه رفتم روی تردمیل، یه ربعی رو روی تردمیل دویدم و بعدم دوتا وزنه پنج کیلویی برداشتمو شروع کردم به وزنه زدن، جلو بازو، پشت بازو، قفسه سینه.

همشونو پدرام بهم گفته بود و من همیشه حتی توی لندن هم انجام میدادم و الآن حتی یک در صد چربی هم دور بازو هام نبود و این باعث میشد که با بالا اومدن وزنه عضله های بازوم قلمبه بزنه بیرون، یاد حرف پدرام افتادم که به زور میگفت این حرکتایی که بهت میگم انجام بده دو هفته ای سیکس پکات باقلوا میزنه بیرون، اما هرچی اسرار کرد من قبول نکردم چون ظرافت دخترونه امو خیلی دوست داشتم تازه بازو هامم فقط وقتی وزنه میزنم یا فیگور میگیرم عضله ای میشه وگرنه در حالت عادی بازم اون ظرافتو داشت.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم و سرمو چرخوندم که دیدم یه جفت چشم عسلی زل زده به بازو های عضله ایم و بهت زده بهشون نگاه میکنه. با پوزخند نگاهمو ازش گرفتمو به ادامه ورزش مشغول شدم.

۱۵۶

یه ساعتی توی باشگاه موندمو تمریناتمو انجام دادم، یه ربع هم خودمو با سرد کردن مشغول نشون دادم تا بیشتر اونجا باشم و تمریناتو فیگورای بی نظیر کیهانو ببینم اما دیدم خیلی زایه است واسه همین عزم رفتن کردم.

در حالی که داشتم عرق دور گردنمو با حوله پاک میکردم و میرفتم پدرام گفت: تموم شد؟ \_اهوم.

پدرام سری تکون داد و گفت \_خسته نباشی.

لبخندی زدمو گفتم \_توهم همینطور.

و بی توجه به کیهان از اونجا خارج شدم.

وارد اتاقم شدمو خواستم برم دوش بگیرم که با خودم گفتم بزار برم استخر پشت باغ.

از فکر خودم لبخندی زدمو سریع مایو دو تیکه امو پوشیدمو حولمو هم پوشیدم.

با دو از پله ها پایین رفتم و خودمو به استخر پشت باغ رسوندم.

حوله امو درآوردم و پرت دادم روی تخت آفتابگیر.

چون عمق آب زیاد بود یه شیرجه جانانه زدم تو آب وکل عرض استخرو زیر آبی رفتم.

بعدم کمی شنا کردم و وقتی خسته شدم دستمو به لبه استخر گرفتمو خودمو بالا کشیدم و همونجا در حالی که پاهام توی آب بود نشستم.

با اینکه هوا خوب بود اما یه نسیم که بهم میزد از سرما به خودم میلرزیدم.

همینطوری پاهامو توی آب تگون میدادم که تصویر کیهان توی باشگاه اومد توی ذهنم، وای خدا داشتم پس میوفتادم، دوستام میگفتن خصلت خیلی خوبی که دارم اینه که جلوی پسرا خیلی خوددارم، حرف آنا رو توی ذهنم مرور کردم "درست وقتی که من جلوی جذابیت دنیل کم میارم تو خیلی خونسردی و طوری بهش نگاه میکنی که انگار هزار نفرو تا حالا به خوشگلی اون دیدی و حالا دیگه برات جذابیتی نداره، چطور میتونی انقدر خونسرد باشی؟"

دنیل یکی از خوشگلترینو جذاب ترینو خوشتیپ ترین پسرای دانشگاهمون بود و در اصل اسمش دانیال بود اما چون لندن به دنیا اومده بود و مادرش انگلیسی و باباش ایرانی بود فارسیو به خوبی ما صحبت نمیکرد

۱۵۷

تمام دخترای دانشگاه عاشقش بودن و خودشونو به آب و آتیش میزدن که دنیل بهشون نگاه کنه، از جمله آناهیتا خانوم دوست گل گلاب خودم.

منم مته بقیه دخترازش خوشم میومد، اما هیچوقت مته بقیه رفتار نمیکردم، حتی اگه تو عمرمم یکی مته اونو ندیده باشم اما مته ندید بدیدا رفتار نمیکردم و این خصلت دست خودم نبود توی خونم بود.

مثل همین حالا که کیهانو با اون بدن تیکه دیدم و خونسرد بودم، در حالی که هر دختری جای من بود انقدر خونسرد رفتار نمیکرد.

دوباره تصویرش با اون بالاتنه لخت اومد توی ذهنم و ضربان قلبم سر به فلک کشید، چرا اینطوری شدم؟ یا خدا چم شد؟ همین الآن داشتم از خودم تعریف میکردم اما، سرمو تگون دادم که این افکار مسخره آزارم نده.

بلند شدم حولمو پوشیدم و کلاهشو انداختم روی سرم و به سرعت به سمت خونه رفتم. روزا پشت سر هم سپری میشدن و من بیشتر وقتمو تو مطب بودم و فقط پنجشنبه ها و جمعه استراحت میکردم.

اکثر وقتمو پنجشنبه، جمعه هم توی باشگاه میگذروم به بهونه اینکه کل هفته وقت نکردم ورزش کنم و حالا باید جبران کنم، اما اصل قضیه این نبود و من فقط به دنبال بهانه بودم که بیشتر کنار کیهان باشم.

بیست هفت مرداد رسید، روز تولدم، دو روز دیگه مسابقات شروع میشه و پدرام و کیهان سخت مشغولن، اما پدرام گفت که امروز به خاطر من همه چیزو کنار میزاره و به جاش فردا فشرده تر کار میکنن.

از خواب که بیدار شدم بعد از زدن مسواک رفتم پایین تا یکم صبحانه بخورم، اما با چیزی که دیدم آه از نهادم بلند شد.

همه خونه پر بود از کارگر زن و مرد و داشتن خونرو تمیز میکردن.

با بیحوصلگی رفتم پایینو پیش مامان که داشت به کارگرا میگفت چیکار کنن چیکار نکنن و گاهی هم میزد تو خط انگلیسی ایستادم.

\_مامان....

نظر یادتون نره

۱۵۸

تا اومدم ادامه حرفمو بزنم یه صدای وحشتناک باعث شد هم من هم مامان دو متر بپریم.

من که هنوز تو بهت بودم اما مامان زودتر از من به خودش اومد و با تشر گفت: دختر تو که همه بادکنکارو ترکوندی، کم تر بادشون کن.

بیخیال نگاهی به مامان انداختمو گفتم: مامان...

باز اومدم حرفمو کامل کنم که مامان پرید وسط حرفمو گفت: عه، تینا کی بیدار شدی؟

با کلافگی زدم روی پیشونیمو گفتم یک ساعته دارم صداتون میکنم مامان...

مامان\_خب متوجه نشدم عزیزم، جانم؟

\_صبحانه.

مامان\_عزیزم میبینی که (با دست به اوضاع خونه اشاره کرد) امروز هرکی یه چیز مختصر خورد.

با کلافگی رفتم تو آشپزخونه نون تستو با نوتلا بیرون آوردم کمی هم مغز پسته آودم همینطور سرپا چند لقمه خوردم.

خیلی احساس خستگی میکردم، شاید چون دیشب تا دیر وقت با بچه ها در مورد مهمونی امشب حرف زدیم.

از آشپزخونه خارج شدم که مامان گفت\_تینا جان؟

برگشتم به سمت مامان و گفتم\_جونم مامانم؟

مامان\_کجا میری دخترم؟

\_میرم یکم استراحت کنم.

مامان با جیغ در حالی که زده بود تو خط انگلیسی گفت\_ what?

با تعجب به مامان نگاه کردم که ادامه داد\_دختر یه نگاه به ساعت بنداز، الاناس که دوستات سرو کلشون پیدا شه، تو نه حموم رفتی نه لباسو انتخاب کردی نه آماده شدی؟ ساعت چهار مهمونی شروع میشه.

راست میگفت، ساعت یازده بود و من هنوز هیچ کاری نکرده بودم.

باشه ای گفتم و خواستم برم تو اتاقم که صدای شاد بچه هارو از توی حیاط شنیدم.

آهسته به سمت در رفتم و بازش کردم بچه ها هجوم آوردن سمتمو باهام روبوسی کردن و تولدمو تبریک گفتن، منم بهشون خوشامد گفتمو همرو بردم توی اتاقم.

مونا\_خب تینا خانوم، امروز چه خبره؟

آیدا\_عروسی خره، خب تولدشه دیگه.

مونا\_میدونم تولدشه اسکل، چطوریه؟ رسمیه؟ خودمونیه؟ چون من چند دست لباس آوردم.

۱۵۹

آیدا\_آهان، راست میگه چطوریه تولدت؟

\_راستش نمیدونم، پدرام که همه دوستاشو دعوت کرده، بابا هم همه همکاراشو، دوستای پدرام خیلی باحالت و یه جورایی خودمونی ولی از طرف دیگه همکارای بابا خیلی رسمین، خلاصه خودمم هنوز چیزی انتخاب نکردم که بپوشم.

مارال\_خسته نباشی.

\_سلامت باشی.

آیدا\_این همکارای بابات تنها میان یا با زنو بچه؟

\_با زنو بچه.

آیدا\_خوبه دیگه، همشون از خودمونن.

سرمو تکون دادمو گفتم\_آره دیگه.

مارال همونطور که روی تخت دراز میکشید گفت\_پس من یکم استراحت کنم تا موقع ناهار.

\_ناهار کجا بود احمق، وضعیت خونرو ندیدی؟ من حتی صبحونه درست حساییم نخوردم.

مارال یهو از جاش پریدو گفت\_خب تو که ناهار نداری غلط میکنی به ما میگی بیایم اینجا.

مونا\_خب بابا، حالا کم سر شکم بحث کن مارال خانوم، یه امروزو کوتاه بیا، الآن زنگ میزنیم یه چیزی سفارش میدیم.

مارال بالشتکای تختمو برداشت و به سمت مونا پرت کرد که مونا با خنده جا خالی دادو  
زبون براش دراورد.

همینطوری داشتن با هم دعوا میکردن که با کلافگی گفتم\_عه! بس کنید دیگه، مته آدم  
میشینید تا من برم حمومو بیام.

مونا\_برو عشقم برو.

خودمو پرت کردم توی حموم اتاقم و لباسامو کندم.

چون موهام بلند بودن شستنشون خیلی وقت میبرد و این باعث شد که ساعت یک کارم  
تموم شه.

توی حموم خودمو خشک کردم لباسای زیرمو پوشیدم و همونطوری رفتم بیرون.

آیدا داشت با گوشی حرف میزد، مونا وقتی منو دید گفت\_به موقع اومدی؟ چی میخوری به  
آیدا بگم برات سفارش بده!

یکم فکر کردم و اولین چیزی که به ذهنم اومدو خیلیم هوس کرده بودمو به زبون  
آوردم\_بندری دو نونه تند تند.

آیدا که بی صدا چشم به دهن من دوخته بود گفت\_آقا نمیخواه منوتونو برامون  
بخونید، چهارتا بندری دونونه تند تند با نوشابه مشکی و سس فرانسه.

۱۶۰

سرمو با رضایت تکون دادم که یهو از جا پریدمو به آیدا که داشت گوشیهو قطع میکرد  
گفتم\_قطع نکن، قطع نکن یه لحظه.

آیدا تو گوشی با هول گفت\_آقا!

\_بگو هشت تا.

آیدا با تعجب گفت\_چهارتارو کنید هشتا، بله بله به همون تعداد، ممنون.

گوشیهو قطع کردو با چشمای گرد گفت\_همشو خودت میخوای بخوری؟

با خنده گفتم\_ نه بابا خره، مته اینکه یادت رفته پدرامو کیهانم غذا میخواناااا.

مونا با ذوق گفت\_ اوا، راست میگیااا من اصلا حواسم بهشون نبود.

آیدا و مارال هردو با هم با صدای بلندی گفتن\_ کیهان؟

وااای خاک تو گورت کنن تینا حواست کجاست!

سعی کردم بی تفاوت باشم\_ آره.

آیدا چشماشو ریز کرد و مشکوک گفت\_ کیهان اینجا چیکار میکنه چشم سفید؟

مارالم با سر حرف آیدارو تایید کرد و من باز با همون چهره بی تفاوت گفتم\_ مته اینکه یادتون رفته کیهان دوست و شاگرد پدرامه.

آیدا با همون قیافه خنده دارش گفت\_ دروغ که نمیگی؟

بلند خندیدمو گفتم\_ نه.

مونا\_ تینا من برم به پدرام بگم غذا براشون گرفتیم یه موقع اونام زنگ نزنن غذا سفارش بدن.

سریع روبدوشام بلندمو پوشیدمو گفتم\_ باشه، بریم.

مونا با خنده گفت\_ تو دیگه کجا؟

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم\_ خودت دیگه کجا؟ داداشه منه تو میخوای بهش خبر بدی؟

مونا که زایه شده بود با سر خوردگی گفت\_ منم میام!

سرمو به نشونه باشه تکون دادمو به سمت اتاق پدرام رفتیم.

در زدم و بعد از چند ثانیه پدرام در حالی که داشت با گوشی صحبت میکرد درو باز کرد\_ آقاچهار پرس....

فهمیدم میخواد غذا سفارش بده واسه همین پریدم هواو گفتم\_ ای وای پدرام نه، غذا داریم.

پدرام نگاهی به مونا انداختو گفت\_عه، چیزه فکر کنم عیال املتی کتلتی چیزی برامون درست کرده، دستتون درد نکنه، ببخشید مزاحم شدیمااا.

۱۶۱

مونا با خجالت سرشو پایین انداختو لبخند شرمگینی زد و منم به پدرام چشمک زدم.

دهنمو باز کردم چیزی بگم که کیهان با یه تی شرت جذب خوشگل مشکی با شلوار ورزشی مشکی پشت پدرام ظاهر شد، دیگه کنترل نگاهم دست خودم نبود.

پدرام به کیهان که پشت سرش قصد داشت روی صندلی میز کامپیوتر بشینه نگاهی انداختو گفت\_کیهان، خانوما فکر غذارو کردن، اومدن بگن که ما از بیرون غذا سفارش ندیم.

مونا یواش کنار گوشم گفت\_من که روم همیشه بگم غذای امروزشون بندریه!

صدای قهقهه ام توی سالن پیچید و باعث شد بچه ها زل بزنن بهم.

وقتی خوب خندیدم پدرام گفت\_تو از کی تا حالا انقدر خوش خنده شدی؟ قبلا که واسه ما هی خودتو میگرفتی؟

مشتی حواله شونه اش کردم و گفتم\_بدجنس، من کی خودمو گرفتم؟

صدای پوزخند کیهانو از توی اتاق شنیدم اما به روی خودم نیاوردم.

پدرام\_خب حالا ما بدجنس، غدامون چیه؟ گشمنونه.

با هیجان گفتم\_بندری!

پدرام که خودش واسه قرمه سبزی، فنسنجونی چیزی آماده کرده بود لبخندش جمع شدو گفت\_چی؟

\_بندری! دوست نداری؟

پدرام به خودش اومد، لبخند جذابی زد و مئه خودم با هیجانی که خنده روی لبام آورد گفت\_چرا خیلی اتفاقا خیلیم هوس کرده بودم.

نگاهی به کیهان انداختو گفت\_ولی کیهان باید غذای سالم بخوره چون دوروزه دیگه میخواد بره روی سکو.

نگاهی به کیهان انداختم که با قیافه با نمکی داشت به پدرام نگاه میکرد.

پدرام شونه ای بالا انداخت و کیهان با اخم گفت\_بیخود.

پدرام\_نمیشه.

کیهان\_باید بشه.

پدرام نگاهی به کیهان انداختو گفت\_دلم برات سوخت.

کیهان پوزخندی زدو چیزی نگفت.

پدارم\_اشکال نداره میتونی بخوری!

کیهان قیافه جدی خودشو حفظ کردو دیگه چیزی نگفت.

\_خب ما دیگه میریم،هروقت غذارو آوردن میاریم براتون

پدرام\_لازم نکرده شما بری به غیرتمون بر میخوره ضعیفه.

۱۶۲

مکشی کرد و ادامه داد\_هروقت آوردن زنگ میزنم با دوستاتون بیاید تو اتاق من دور هم باشیم.

یه نگاه جذابم به مونا انداخت.

با بدجنسی گفتم\_میخوای اصن تو با مونا برید توی اتاق من،بچه هام میان ای...

پدرام دنبال چیزی میگشت که بزنه توی ملاجم که سریع حرفمو قطع کردم و بدو بدو دست مونارو گرفتمو شیرجه رفتم تو اتاقم.

یه لباس راحتی پوشیدمو نشستم پیش بچه ها،از هر دری حرف زدیم،نمیدونم چقدر گذشت که گوشیم زنگ خورد،پدرام بود.

با خنده جواب دادم\_ یعنی انقدر گشادی که دو قدم نمیای دم اتاق بگی بیایم؟ زنگ میزنی؟  
پدرام\_ حرف نباشه، بیاید اینجا که بندریا دارن چشمک میزنن.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم\_ اومدیم. تماسو قطع کردم با ذوق گفتم\_ بندریا رسیدن  
پاشید.

همه با ذوق رفتیم سمت اتاق پدرام.

در زدیم که پدرام با لبخند اومد دم در و گفت\_ سلام عرض شد خانما، خیلی خوش  
اومدید، بفرمایید بفرمایید خواهش میکنم.

بچه ها همه سلام کردن و وارد شدن که باز پدرام با لحن باحالی گفت\_ خیلی خوش اومدید  
به کلبه درویشی من، نورانی کردید، صفا آوردید خا...

آیدا وسط حرفش پریدو گفت\_ همچین کلبه درویشی هم نیست، یه نمه از خونه ما بزرگتره.  
پدرام خندیدو گفت\_ الآن دقیقا میخواستی بگی خونه ما خیلی بزرگه، یا اتاق تو خیلی  
کوچیکه؟

آیدا مشتی حواله شونه پدرام کردو گفت\_ کم نمک بریز.

بچه ها با کیهانم سلام کردن که خیلی خشک جوابشونو گرفتن اما توجهی نکردن

مارال با لودگی گفت\_ پدرام میمردی به میلادم میگفتی بیاد؟

پدرام\_ من از کجا میدونستم شما انقدر زود خراب میشید سر خواهر بیچاره من که به اونم  
بگم بیاد؟

مارال نیشگونی از بازوی پدرام گرفتو گفت\_ خواهر بیچاره خودش خواست ما بیایم.

پدرام بازو شو ماساژ دادو گفت\_ جون به جونتون کنن وحشین.

مارال خودشو به نشنیدن زدو گفت\_ بده بخوریم بابا گشمنونه.

پدرام با لحن زنونه ای که برام آشنا نبود زد توی صورت خودش و گفت\_اوا خاک عالم،مهمونام گشنه و تشنه موندن.

همه با صدای بلند خندیدن و تنها کسی که فقط یه پوزخند روی لبش خودنمایی میکرد کیهان بود،این بشر فکر کنم با خنده بیگانه بود.

به هرکدوم از دخترا یه ساندویچ تعلق گرفت و پسرا هرکدوم دوتا ساندویچو به تنهایی در عرض دو دقیقه خوردن و پدرام حتی باقیمونده مال منم خورد.

مونا با عشقو شور و شوق نگاهش میکرد و من به خاطر اینکه سر به سرش بزارم در گوشش میگفتم\_عزیزم وقتی ازدواج کردید باید برای سه نفر غذا درست کنی

و مونا با خجالت و آروم طوری که من نشونم گفت\_خدا کنه

اما از گوشای تیز من دور نموند

انقدر وسط غذا خندیدیم که دلمون درد گرفت،خلاصه وقتی دعوا و بحث و مسخره بازیمون تموم شد همگی با هم تصمیم گرفتیم که بریم حاضر شیم واسه مهمونی

از اتاق پدرام بیرون اومدیم و من رفتم سر کمد و قیافه متفکری به خودم گرفتم

کمد عین یه بوتیک لباس بود که حق انتخابم خیلی وسیع بود چون همشون سلیقه خودم بودن و بهم میومدن

مونا که قیافه امو دید اومد جلو و گفت\_چته؟

\_نمیدونم واسه امشب چی بپوشم؟

مونا\_خب بزار من کمکت میکنم

سرشو فرو کرد تو کمد لباسم و بعد از کمی گشتن یکی از لباسامو که از فرانسه گرفته بودم بیرون آوردو گفت\_این عالیه.

نگاهی به لباس کردم...چندتا لباس دیگه از کمد بیرون آوردمو نشونش دادم که گفت\_همشون قشنگن،ولی این واسه امشب خیلی عالیه.

سرمو تکون دادمو گفتم\_باشه،پس همینو میپوشم

هرکس به کار خودش مشغول بود و منم جلوی میز آینه داشتم موهای حالت دار طلاییمو شلاقی میکردم.

وقتی کار موهام تموم شد وسایل آرایشمو جلوم چیدم و بعد از کمی فکر که چطوری آرایش کنم، مشغول شدم

۱۶۴

کمی کرم پودر زدم که پوستم برای آرایش آماده بشه، یه سایه خوشگل که زمینه اش نقره ای بود و پشت پلکم مشکی میشد کشیدم و یه خط چشم کلفت و بلند که چشمای درشت آبیمو درشت تر از همیشه نشون میداد.

توی چشمام مداد نقره ای کشیدم و با ریمل مژه های بالا و پایینمو حالت دادم و به خودم خیره شدم.

چشمام شده بودن اندازه زردآلو و خیلی خیلی جلب توجه میکرد، یه رژگونه مسی هم به گونه هام زدم و فقط موند رژ لبم.

از بین رژهام یه بنفش تیره برداشتمو بردم نزدیک لبم که مونا جیغ کشید \_ نه.

یه متر پریدم هوا و رژ لب از دستم افتاد، با ترس برگشتم سمتش و با تشر گفتم\_ چه مرگته؟

نگاه همه بچه ها به من افتاد و برای لحظه ای مات موندن.

یه لحظه برق از سرم پرید و با چهره ای آویزون گفتم\_ بد شدم؟ میدونم بد شدم، آرایشگر مامانم همیشه میگفت سایه این شکلی خیلی به چشمات میاد منم گفتم شاید خوبه، (نگاهی به ساعت کردم) هنوز وقت هست من میرم صورتمو بشورم، ایندفعه زودتر آماده میشم.

بلند شدم برم سمت دستشویی که مارال گفت\_ تینا.

برگشتم سمتش و سئوالی نگاهش کردم که گفت\_ حرف نداره، عالیه...

مونا\_ احمق شبیه فرشته ها شدی اونوقت تو میخوای بری صورتتو بشوری؟

با تعجب و ذوق گفتم\_ واقعا میگوید؟

آیدا\_ معلومه دیوونه، ما همه یه لحظه از خوشگلایت مات موندیم به خدا.

لبخند نادری به روشن پاشیدم و گفتم\_ من هیچوقت به پای شما نمیرسم، همتون محشرید.

بچه ها با محبت لبخند زدن و تشکر کردن.

رژمو از روی زمین بلند کردم و خواستم به لبام بکشم که مونا اونو از دستم کشید و گفت\_ آخه دیوونه، رژلب بادمجونی؟

\_پس چی؟

مونا\_ تو آرایش تیره است باید رژلب مات بزنی.

وااا، راست میگفتا چرا خودم دقت نکرده بودم؟

لبخندی زد و یه رژ کالباسی که تقریبا هم رنگ لبای خودم بود به دستم داد.

۱۶۵

سریع رژمو زدم و وسایلو جمع کردم.

لباسمو با لباس امشب تعویض کردم و جلوی آینه ایستادمو به دختر توی آینه خیره شدم.

دختری با نیم تنه مشکی آستین بلند از جنس ساتن که آستیناش از روی بازو شروع شده

بودن و شونه های لختش نمایانگر سفیدی بی حد پوستش بود، دامنی از همون جنس و با

چین های نامحسوس که از بالای شکم شروع شده بود و تا روی مچ پاش ادامه

داشت، پوست بدنش از فاصله سانتی متری بین نیم تنه و دامن میدرخشید.

موهای طلایی رنگ شلاقیش تا زیر باسنش میرسید و اون تاج گل سفیدی که روی

پیشونیش بود اونو شبیه فرشته ها کرده بود.

صندل های تختِ بند بندیش نشون از این داشت که قد کشیده و بلندش به خاطر کفش

های پاشنه بیست سانتی نیست.

بچه ها با دیدنم کلی ذوق کردندو شروع به بوسیدنم کردن و یه بار دیگه زاد روزمو تبریک گفتن.

نگاهی به ساعت انداختم، پنج بود قطعا الآن همه مهمونا اومدن.

بچه ها پایین رفتن و مونا بهم سپرد ده دقیقه دیگه پدرامو میفرسته دنبالم که باهم به مهمونی بیایم.

توی اتاق تنها موندم و دوباره توی آینه به خودم زل زدم که ناخودآگاه این جمله روی زبونم جاری شد "یعنی اونقدری که بچه ها میگن خوشگل شدم که دهن کیهان باز بمونه؟"

دوتا دستمو روی دهنم گذاشتم و با خودم تکرار کردم: چی میگی تینا؟ چی میگی؟

دوباره بدون اینکه فکر کنم ناخودآگاه گفتم "خیلی دوست دارم ببینم چه شکلی شده."

صدای در خط کشید روی افکارم و من چشمکی به خودم زدمو از آینه دل کندم.

پدرام پشت در با کت شلوار اندامی مشکی و یه پیرهن سفید که دکمه های مشکی داشت و یه نگین مارشال دور یقش پشت در ایستاده بود، یه لحظه دلم براش ضعف رفت و اولین چیزی که به ذهنم رسیدو به زبون آوردم: چه کردی با این مونای بیچاره؟ چقدر از دست حرص بخوره امشب.

نظر یادتون نره

۱۶۶

پدرام با حرص گفت\_بهرتره بگی اون چه کرده بامن! تا الآن ده تا پسر ازش خواستگاری کرده.

از حرص خوردن پدرام قهقهه ای زدم و گفتم\_پس بهتره زودتر اقدام کنی.

پدرام با همون حالت گفت\_ شک نکن که همین کارو میکنم.

لبخندی زدم که جوابمو با لبخند داد و بازو شو به سمتم گرفت\_ بجنب پرنسس، همه پایین منتظر شمان.

لبخندی زدمو با پرستیژ بازو شو گرفتم و چون کفشام تخت بودن راحت تونستم از پله ها پایین برم.

چار تا پله مونده بود که به سالن برسیم و من چشمام بی مهابا دنبال کیهان میگشت و سرانجام روی پله دوم دیدمش.

صورتمو ازش گرفتم اما توی همین یک ثانیه تمام مشخصاتشو توی ذهنم ثبت کردم.

یه کت شلوار مشکی و پیرهن مشکی و یه کروات باریک قرمز.

کفش های نوک گرد چرم و موهایی خوش حالت که به سمت بالا تزیین شده بودن، ته ریش خرمایی دلو دین هر دختری رو میبرد و منم اعتراف میکنم وقتی دیدمش دلم لرزید.

با ورود ما با سالن صدای دستو سوت بلند شد و آهنگ ملایمی توی سالن پخش شد.

پدرام جلوی همه خم شد دستمو بوسید و ازم دعوت کرد که باهاش برقصم، با لبخند درخواستشو قبول کردم و باهم به وسط پیست رفتیم.

چندتا زوج دیگه وسط پیست بهمون اضافه شد و شروع به رقصیدن کردن.

داشتم با پدرام میرقصیدم که چشمم از پشت شونه پدرام قفل چشمای عسلی رنگی شد که یه طور خاصی نگاهم میکردن.

انتظار داشتم نگاهشو ازم بگیره اما انگار اصلا تو این دنیا نبود چون بدون اینکه پلک بزنه به من خیره شده بود.

نگاه بیقرارمو ازش گرفتم و به خودم تشر زدم: چه مرگته؟ چه مرگته؟

صدای پدرام خط کشید روی افکارم: خوشگل شدی پدر سوخته؟

لبخند کجی زدمو گفتم\_ مرسی، توام خوشتیپ شدی!

پدرام\_خوشتیپ بودم.

\_بر منکرش لعنت، ولی منم خوشگل بودم.

پدرام\_قطعا همینطوره.

پدرام\_بشینیم؟

سرمو تکون دادمو گفتم\_بشینیم.

۱۶۷

از پدرام جدا شدم و به سمت مهمونا رفتم، با همشون سلامو احوالپرسی کردم و بعضیام که  
نمیشناختمشون خودشونو معرفی میکردن.

از کنار میزی که دقیقه ای کنارش وایساده بودم گذشتم و به میزی که پدرامو میلادو ماکان و  
کیهان بودن رسیدم.

لبخندی زدم و سلام کردم.

میلاد دستشو به سمتم دراز کردو گفت\_سلامااا... تینا خانم، زاد روزت مبارک.

لبخندم عمیقتر شد و دستشو فشردم\_ممنونم.

با ماکانم دست دادمو در جواب تبریک تولدش لبخندی زدمو تشکر کردم.

خواستم از کنار میز بگذرم که چشمای کور شده ام چرخیدن به سمت کیهان که داشت بهم  
نگاه میکرد، دور از شخصیتم بود که از جفتش رد بشم، خودمو کوچیک میکردم واسه همین  
لبخندی زدمو گفتم\_خیلی خوش اومدین آقا کیهان.

از قصد اینو بهش گفتم که این یک ماه اینجا بودنشو به روش بیارم اما اون با جوابی که داد  
از گفته ام پشیمونم کرد\_ما که مزاحم شما بودیم.

اخمی کردو سرشو پایین انداخت، برای ماس مالی کردن قضیه گفتم\_خواهش میکنم، شما  
مراحمی.

با تعجب سرشو بلند کردو به چهره ام که پر از لبخند بود خیره شد، شاید منتظر بود مسخره اش کرده باشم.

کیهان\_ممنون، در ضمن تولدت مبارک.

از گفته ناگهانی این کلمه خون به صورتم دویید و خجالتزده تشکر کردم از اونجا دور شدم. خداوشکر میز اول سالن بودو میز دیگه ای اون دورو بر نبود و من خوشحال از این ماجرا به سمت بچه ها رفتم.

\_وای مونا اون آب پرتغالو بده من بخورم، کف کردم انقدر سلامو تشکر کردم.

مونا با خنده جام آب پرتغالو به دستم دادو من جرعه جرعه خوردمش.

بعد از اون آهنگ ملایم یه آهنگ شاد توی سالن پخش شد و همه هجوم بردن وسط پیست رقص.

آیدا دستمو کشید و بردم وسط، انقدر قر دادم که کمرم خشک شد.

آیداو مارال و مونا دورم نشسته بودن و دست میزدن، بقیه هم به تبعیت از اونا همینکارو کردن.

۱۶۸

میدونستم الآن همه نگاهها زومه منه به خاطر همین سعی کردم بهترین رقصمو اجرا کنم.

انقدر خوشگل میرقصیدم که گهگاهی بچه ها با هم داد میزدن "ماشالله"

وقتی خسته شدم دست مارالو گرفتمو بلندش کردم، بقیه هم بلند شدنو مشغول رقصیدن شدن، منم دیدم دیگه کسی حواسش به من نیست از اونجا خارج شدم.

روی یکی از صندلی ها نشستم که پسری فوقالعاده جذاب که قیافش خیلی برام آشنا بود بهم نزدیک شد، هی داشتم با خودم فکر میکردم کجا دیدمش؟ که صداش خط کشید روی افکارم: سلام خانم دکتر.

با چشمایی ریز شده گفتم\_سلام.

پسره\_ به جا نیاوردید فکر کنم!

\_خیر، قیافتون خیلی آش...

وسط حرفم پرید و گفت\_ مدبر هستم، آرتام مدبر.

اسمشو که شنیدم یادم افتاد و با ابروهایی بالا پریده گفتم\_ آآآ، شما همون آقا پسری نیستی که برای لمینیت دندوناتون اومده بودین؟

سرشو ریز به چپ و راست کج کرد، چشمکی زد و گفت\_ که البته پشیمون شدم.

با تعجب گفتم\_ چرا؟

آرتام\_ چون شما گفتین که دندونای مرتبو زیبایی دارم.

لبخند دندون نمایی زد که باعث شد نگاهم به سمت دندوناش بره، واقعاً هم دندونای زیبایی داشت.

با لبخندش لبخندی زدم که گفت\_ فکر نمیکردم آشنا باشیم!

\_بله همینطور اما من شمارو بین مهمونا ندیدم.

آرتام\_ تازه اومدم، تا چهار کلاس داشتم.

\_اووو خسته نباشید، دانشجو هستین؟

آرتام\_ خیر.

ابروهام بالا پریدن و با تعجب گفتم\_ دانش آموز؟!

قهقهه ای زد و گفت\_ خیر، دانشگاه تدریس میکنم.

\_آهان، امیدوارم موفق باشین.

خنده با نمکی کرد که گوشه چشماش چین افتاد\_ همچنین تینا خانوم، تولدتونم مبارک.

تشکری کردم که از میز فاصله گرفت و رفت.

نگاهم در چرخش بود که روی یه جفت چشم عسلی خیلی خوشرنگ قفل شد که با اخم نگاهم میکرد.

بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم و به پیست چشم دوختم که همچنان دختر او پسرا در حال رقص بودن.

۱۶۹

مارال اومدو دوباره منو برد وسط بازم انقدر رقصیدم که دیگه جون تو تنم نمود.

وقتی که خوب رقصیدیم و خودمونو تخلیه کردیم دور هم نشستیم و به خدمتکارا که در حال تهیه شام بودن چشم دوختیم

صدای آهنگ قطع شد و شام به صورت سلف روی میز ها چیده شد.

یه آهنگ خیلی قشنگ از ریحانا به نام sel dghanner پخش شد. همه مشغول کشیدن غذا شدن.

بلند شدم و کمی جوجه کباب و کمی کوبیده با کمی برنج برای خودم کشیدم اما چند لقمه بیشتر نتونستم بخورم.

ساعت نه و نیم شب همه چیز جمع شد و دوباره بساط خنده و شادی و رقص به پا شد.

این دفعه یه آهنگ هیپ هاپ گذاشته شد که تمام پسرا ریختن وسط و من با شورو شوق بهشون نگاه کردم، آخ که چقدر دلم میخواست پاشم هیپ هاپ برقصم اما حیف که لباسام دستو پامو بسته.

پیست پر بود از پسر و هیچ دختری وسط نبود.

چشمم افتاد به دختر آقای صالحی همکار بابام که یه دختر خیلی ناز بود، داشت به سمت پیست میرفت و دستکشای بدون انگشتشو مرتب میکرد، تیپی که زده بود فوقالعاده مناسب رقص هیپ هاپ بود.

یه شلوار کتان مشکی که زانوهاش پاره بودن با تی شرت مشکی که تصویر یه دختر زامبی با اکلیل روش حک شده بود پوشیده بود، بغل موهای بلند خرمایشو تراشیده بود و یه نگین زیر ابروش کاشته بود

خیلی تیپ باحالی زده بود، خیلی خوشم اومد.

انگار بیشتر پسرا میدونستن که نینا خیلی خوب هیپ هاپ میرقصه چون با ورودش به پیست پسرا اوووووو گویان دورتا دور پیست نشستند و نینا با آهنگ si de to si de آریانا گرنده شروع کرد به رقصیدن

انقدر قشنگ میرقصید که دهن همه بسته شده بود اما باز حس میکردم بیشتر حرکاتش تکراریه، انگار گذاشتنش رو ریپیت.

با لبخند به نینا نگاه میکردم که آیدا کنار گوشم گفت\_پس چرا نمیری وسط روشو کم کنی؟  
با تعجب گفتم\_مگه رو کم کنیه؟

آیدا\_معلومه.

۱۷۰

\_اولا که چرت نگو، دوما با این لباسا همیشه هیپ هاپ رقصید.

آیدا\_خب برو عوض کن.

\_خفه، ببین چه قشنگ میرقصه.

آیدا با حرص به درکی گفتو ازم فاصله گرفت.

یه آهنگ آروم دیگه پخش شد و زوج ها باهم به وسط رفتن.

چشمم چرخید روی پدرامو مونا که دست تو دست هم وسط پیست میرقصن، لبخند ذوق زده ای روی لبام اومد.

\_افتخار یه دور رقصو به بنده میدید خانم دکتر؟

به چهره جذاب آرتام لبخندی زدم که موافقتمون نشون میداد.

دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم.

دست راستمو به دستش دادم و دست چپمو روی شونه اش گذاشتم، قدم با کفش تخت تا روی دماغش بود.

لبخندی زدو به چشمام خیره شد، جواب لبخندشو دادم که پرسید\_ قدت چنده؟

سرمو کج کردم و گفتم\_ ۱۷۶

آرتام\_ اووو، اصن فکرشو نمیکردم.

\_چطور؟

آرتام\_ قدت بلنده اما فکر نمیکردم ۱۷۶ باشه.

\_جالبه!

آرتام\_ فوقش ۱۷۳.

\_قدّم؟

سرشو تگون داد که گفتم\_ خیلی کوتاهه که.

آرتام\_ ولی واسه یه خانوم خیلی مناسبه.

\_یعنی میخوای بگی من درازم؟

سرشو چپو راست کرد و گفت\_ اییی، همچین.

\_ولی به نظر من شما خیلی کوتاهی.

آرتام\_ من ۱۸۲ هستم.

\_واسه یه مرد ۱۹۰ مناسبه.

آرتام\_ میدونم که داری تلافی میکنی.

\_شاید، اما واقعا نظرم اینه.

آرتام\_ نظرتون محترم، اما چه فایده که به کار من نیاد.

\_بله چون شما دیگه رشدتون متوقف شده.

آرتام خندید و گفت\_ جالبه، فکر میکردم دندانپزشک باشید نه دکتر اطفال!

لبخند ژکوندی زدم که ادامه داد\_ قدمو نمیتونم کاری کنم، اما وزنمو شاید... از نظر شما مرد باید چند کیلو باشه؟

بدون هیچگونه تردیدی گفتم\_ نودو پنج کیلو.

ابروهاش بالا پرید و گفت\_ مئه اینکه مردای چاقو بیشتر میپسندید؟

\_خیر، من از مردای چاق بیزارم.

اشاره ای به پدرام کردم و گفتم\_ پدرامو میبینی؟ داداشم.

آرتام\_ اون کت شلوار مشکیه؟

حرفشو تایید کردم و گفتم\_ نود کیلو عه؟ چاقه؟

۱۷۱

آرتام با بهت و ناباوری به هیکل بی نقص پدرام نگاهی انداخت و چیزی نگفت.

ادامه دادم\_ نود کیلو عضله، نه چربی.

نگاهشو از پدرام گرفت و به من چشم دوخت، دهنشو باز کرد چیزی بگه که کسی کنارمون قرار گرفت و گفت\_ پارتنرامونو تعویض کنیم؟

بدون اینکه منتظر جواب باشه کمر منو گرفت و به سمت خودش کشید، هجوم خون به صورتمو حس کردم، جای دستش روی کمرم سوخت و دست دیگه ام که توی دستش بود عرق کرد.

دوباره همون حس غریب به سراغم اومد و من باز به دنبال پیدا کردن اسم این حس سرکش با خودم درگیر شدم.

بر خلاف گذشته ایندفعه یه چیزی از ته دلم فریاد کشید "عشق" طوری که از شدت بلندی صدا چشمامو محکم روی هم فشار دادم، تنم که تاحالا داشت گر میگرفت یخ بست و پاهام سست شدن ضربان قلبم رفت بالا و قطره های عرق و که روی کمرم سر میخوردنو حس کردم.

حرفای آنارو به یاد آوردم "واای تینا وقتی دنیلو میبینم پاهام میلرزن، نمیتونم درست راه برم، قلبم گروم گروم میکوبه طوری که حس میکنم الآن از قلبم میزنه بیرونو جلوش رسوا میشم، وقتی بهش دست میدم گر میگیرم یه حس عجیبی بهم دست میده، تینا... فکر کنم عاشقش شدم"

جمله آخر آنا توی ذهنم اگو شد "عاشقش شدم"

با صدای ضعیفی که خودمم به زور شنیدم گفتم "عشق" و سریع لبمو گاز گرفتم

چشمامو باز کردم و زل زدم توی چشماش، یه لحظه متعجب از رقصیدن ایستاد و کمتر از چند ثانیه دوباره خودشو حرکت داد و منم وادار به حرکت کرد، خوب میدونستم دلیل این تعجب، چشمای به خون نشسته‌ام.

سرم درد میکرد و گوشه چشمم نبض گرفته بود، حسی که تازه اسمشو فهمیده بودمو دوست نداشتم، اصلا دوست نداشتم

صدای گیراش روی افکارم خط کشید و لحن سردش رعشه به تنم انداخت \_ دوست ندارم با کسی برقصی، بد برداشت نکن چون پدرام مته داداشمه، توام هیچ فرقی با... با خواهرم نداری.

۱۷۲

ادامه داد\_ فهمیدی؟

بهش نگاه نکردم، نگاه نکردم چون ترسیدم ایندفعه صدای این حسو بشنوه و من رسوا بشم!

دوباره صدایی از ته دلم گفت "انقدر دوستش داری که با شنیدن یه کلمه خواهرم به هم ریختی"

سرمو به طرفین تکون دادم تا این فکر هارو از سرم بیرون بریزم که کیهان بد برداشت کرد و از حرکت ایستاد.

لحظه ای با خشم نگام کردو بعدم منو در بهت وسط پیست رها کردو رفت...

طولی نکشید که به خودم اومدم و به سمت میز رفتم و پشتش نشستم.

مونا که متوجه حال شده بود کنارم نشست و در گوشم زمزمه کرد\_چی شد تینا؟  
سرمو به نشونه هیچی بالا انداختم که گفت\_تورو خدا راستشو بگو؟چی باعث شد اینجوری  
به هم بریزی؟

به چشماش نگاه کردم که داشت التماس میکرد حقیقتو بدونه.

دستشو گرفتم و با صدای خیلی ضعیف گفتم\_بریم تو اتاقم تا بهت بگم.

با هم به اتاقم رفتیم و من بغضی که داشت خفه ام میکردو رها کردم.

صدای بلند گریه تو اتاق طنین انداز شد،مطمئن بودم با اون همه سرو صدا کسی صدای  
مارو نمیشنوه که اینطوری بی مهابا ضجه میزد.

مونا بغلم کردو موهامو نوازش کرد،نمیدونم چقدر تو همون حالت گذشت که ضجه هام به  
هق هق های آروم تبدیل شد.

مونا\_آروم شدی؟

خودمو ازش جداکردمو اشکامو پاک کردم،سرمو تکون دادم که گفت\_داغونم کردی تینا،تورو  
خدا بگو چی شده.

بی مقدمه و یهوئی گفتم\_بهم گفت مثل خواهرم میمونی؟

مونا با تعجب گفت\_کی؟

بی توجه به حرف مونا گفتم\_گفت خوشم نمیاد با کسی برقصی،گفت بد برداشت نکن چون  
مته خواهرمی...

داد زدم\_بهم گفت خواهر،گفت مثل خواهرشم،نامرد من دو دقیقه نیست که فهمیدم  
عاشقتم،دیوونه وار دوستت دارم اونوقت تو با بی رحمی با حرفات خنجر میزنی به قلبم!

مونا دوباره بغلم کردو سعی در آروم کردنم داشت.

با بغض پرسید\_کیو میگی تینا؟

با صدایی خش دار گفتم\_کیهان.

مونا از خودش جدام کردو لبخند آرامشبخشی به روم پاشید\_پس بالاخره فهمیدی؟

با تعجب گفتم\_چیو؟

مونا\_اینکه عاشق کیهانی؟

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد\_من از همون موقع توی شمال، از نگاهاتون فهمیدم شما دوتا به هم بی میل نیستید، اما هردوتون انقدر لجبازید که حسای درونتون به نوعی سرکوب کردید

با کلافگی گفتم\_مونا چرت نگو، من تازه دو دقیقه است که فهمیدم دوستش دارم، اونم که از همین الآن آب پاکو ریخت رو دستم که اتفاقا خوب کاری کرد، باعث شد اجازه ندن این حس تو قلبم ریشه بزنه.

مونا صورتمو با دستاش قاب گرفتو با مهربونی گفت\_من فعلا چیزی نمیگم، خودت بعدا میفهمی حرفای من راسته.

تو دلم به مونا پوزخند زدم، چقدر ساده ای تو مونا، خیلی ساده ای.

بلند شدم و جلوی آینه به خودم نگاه کردم، چشمام قرمز بود و زیر چشمام در اثر گریه سیاه شده بود.

زیر چشمامو پاک کردم کمی پنکک روش زدم، ریملو رژ لبمو تمدید کردم دوباره به جمع پیوستم.

ساعت دوازده شب بود که خدمتکارا کیکو آوردن و روبه روی من قرار دادن، همه با هم شروع کردن به خوندن تولدت مبارک.

لبخند عمیقی زدم و یادم رفت یک دقیقه پیش داشتم ضجه میزدم.

همه با هم خوندن "بیا شمعارو فوت کن، که صد سال زنده باشی"

لپامو باد کردم خواستم شمعایی که عدد بیستو شش رو نشون میدادن فوت کنم که آیدا با عجله گفت\_فوت نکن، فوت نکن، تو که آرزو نکردی؟

لبخند عمیقتر شد و چشمامو بستم تو دلم از خدا خواستم یا مهر منو به دل کیهان  
بندازه، یا مهر اونو از دلم پاک کنه.

چشمامو باز کردم و به سرعت شمعارو فوت کردم.

صدای دستو جیغ و هورا بلند شد و ایندفعه همه تند تند میگفتن "تولدت مبارک" و دست  
میزدن.

وقتی همه جا ساکت شد مامانو بابا جلو اومدن، بابا پیشونیمو بوسید و گفت\_تولدت مبارک  
دختر نازم، انشالله ۱۲۰ سالگیتو جشن بگیریم...

۱۷۴

با لبخند به بابا خیره شدم که عقب کشید و مامان جاشو گرفت.

با بغض پیشونیمو بوسید و باز زد تو خط انگلیسی\_ happy bi rthday my dear.

تا این کلمه از دهن مامان خارج شد صدای دستو سوت بلند شد

چراغا خاموش شدن و روی یکی از دیوارای سالن فیلمی پخش شد

صدای گریه یه بچه که تو دست پرستار بود، بچه تو بغل بابا داشت میخندید و بابا با عشق  
پیشونیشو بوسید، بچه توی گل ها میدویید و بابام دنبالش سرو صورتش حسابی کثیف شده  
بود، دختری با لباس فرم کالباسی و مغنعه و کولی داشت به مدرسه میرفت و برای مامانو  
باباش از دور دست تکهون میداد، یه دختر خانوم با لباس فرم سرمه ای خم شده بود و  
داشت بند کفشاشو میبست بلند شد با لبخند گونه پدر مادرشو بوسید و صداش توی  
موسیقی بیکلامه در حال پخش گم شد "برام دعا کنید" از زیر قرآن رد شدو رفت، دختر توی  
فرودگاه تو بغل پدرش اشک میریخت و حق حق میزد از بغل باباش بیرون اومدو با سرعت  
از پیششون دور شد، در پایان یه نقاشی فوقالعاده زیبا از چهره ام که با لبخند عمیق چال  
گونمو به رخ میکشید.

تو بهت هنوزم به دیوار خیره بودم که صدای دستو سوت کر کننده شد، دستامو روی دهنم  
گذاشتم و جوشش اشکو توی چشمام حس کردم.

بابا جلو اومد و در حالی که با گوشیش ور میرقت گفت\_اینم هدیه تولدت از طرف منو مامانت.

بعد گوشیشو به سمتم گرفت و من خیره شدم به دلفینی که حالا توی استخرما داشت شنا میکرد

نتونستم تحمل کنم و پریدم تو بغل بابا و قطره های اشک صورتمو نوازش میکردن، با صدای دورگه ای گفتم\_ شما خودتون بهترین هدیه زندگی منید

بعد خودمو انداختم تو بغل مامان

پدرام جلو اومدو گفت\_و حالا هدیه پسر خانواده

با لبخند به پدرام نگاه کردم که جعبه تقریبا بزرگی دستش بود

در جعبه رو باز کرد و یه سگ کوچولو پشمالو پاکوتاه چشم آبی ازش بیرون کشید.

۱۷۵

از سر ذوق جیغی کشیدم و خودمو پرت کردم تو آغوش پدرام

بهترین خانواده رو داشتم که تمام علایق منو میدونستن

علاقه ام به دلفین که بعد از انسان باهوشترین حیوونه و علاقه ام به سگ که از بعضی انسانهام با وفاتره.

سگ کوچولومو بغل کردم و نوازشش کردم، انقد نرم بود که چند بار صورتمو توی پشم هاش فرو کردم از ته دلم خندیدم

به وضوح رنگ حسادتو تو چهره بعضی از دخترا میدیمو دلم به حالشون میسوخت.

سگ کوچولومو به پدرام دادم و یه بار دیگه تشکر کردم.

مارال با جعبه خیلی بزرگ کادو پیچ شده ای به سمتم اومد و با مهربونی گفت\_اینم از کادوی من، امیدوارم خوشت بیاد.

در همون حین کیک تولد داشت توسط کارگرا پخش میشد.

کادوی بزرگو از مارال گرفتم، روی ماهشو بوسیدمو تشکر کردم.

مارال\_نمیخوای بازش کنی؟

\_بازش کنم؟

سرشو چند بار پشت سر هم تکون داد و من ذوق زده جعبه رو باز کردم.

یه بوم نقاشی سفید، که البته برعکس بود.

به سمت خودم چرخوندمش و بازم از شدت ذوق یکی از دستامو جلوی دهنم گذاشتم.

همون نقاشی آخر فیلم بود، درست یادمه این عکسو تولد پدرام انداخته بودم، با همین موهای طلایی، پس کار مارال بود؟

با بهت گفتم\_خودت کشیدی؟

با لبخند حرفمو تایید کرد و گفت\_خیلی روش کار کردم، امیدوارم خوشت بیاد

بوم رو به دیوار تکیه دادم و بغلش کردم\_یه دنیا ازت ممنونم مارال

مارال گونمو بوسیدو گفت\_قابل خواهر گلمو نداشت.

با به زبون آوردن کلمه خواهر دوباره گر گرفتم و با چشم دنبال کیهان گشتم، اما هرچی چشم چشم کردم ندیدمش

مارال اومد در گوشم گفت\_واقعا خوشت اومد یا جلوی جمع آبرو داری کردی؟

با لبخند گفتم\_معلومه که خوشم اومد روانی عاشقش شدم، همین الان میزنمش رو دیوار اتاقم.

مونا بهمون نزدیک شدو با صدای بلندی گفت\_نوبته منه!

قیافه خبیثی به خودم گرفتم\_الآن ذوق مرگ میشم.

نظر یادتون نره

عکس کاور : کیهان

۱۷۶

مونا با اون کاور توی دستش معلوم بود که میخواد لباس بهم هدیه بده، منم که عاشق لباس.

جلو اومدو با لودگی گفت\_برگ سبزیست تحفه درویش، امیدوارم دوست داشته باشی. مونارو هم به آغوش کشیدم و ازش تشکر کردم.

دختر داشتن از حسودی دق میکردن و من اصلا از این موضوع راضی نبودم.

نینا تنها کسی توی جمع دخترا بود که لبخندش به زور نبود، خیلی خوشم ازش اومد.

وقتی نگاهمو دید لبخندش عمیقتر شد و صادقانه و بی ریا بدون حسادت گفت\_خودمونیم، عجب کادوهایی گرفتی! مال این دوستم باز کن ببینیم چیه؟

لبخندی بهش زدمو به مونا نگاه کردم که دستی که کاور لباس توش بود عقب کشیدو گفت\_بخشید ولی خیلی خصوصیه، شب تو اتاقش خودش میبینش(تکونی به لباس داد)لباسه دیگه، شمام ایشالله بعدا تنش میبینید.

همه کنجاو به مونا نگاه کردن و صدای اعتراضشون بلند شد که مونا کوتاه نیومد و گفت:اصن غلط کردم کادومو جلو شما دادم ای بابا...

به سمت پله ها رفت، لبخندی به این همه دیوونگیش زدمو رو به نینا شونه ای بالا انداختم.

آیدا نزدیک شدو با ذوق گفت\_تولدت مبارک دوستم.

جای تعجب داشت که آیدا دستش خالی بود.

بغلش کردم و گفتم ممنون.

آیدا عقب کشیدو با خبثت و لحن بچگونه ای گفت\_کادو ندالیم

کف دستاشو از طرفین بالا آورد و سرشو خم کرد.

سالن پوکید از خنده منم داشتم اون وسط ریشه میرفتم.

آیدا از توی جیب گت خوشدوختش یه جعبه درآوردو گفت: اینم از هدیه من، امیدوارم دوست داشته باشی رفیق

با شوق جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم، یه انگشتر ظریف خوشگل بود.

با شوق جیغی کشیدم، پریدم تو بغلشو بوس بارونش کردم\_مرسی...عشقم...آیدا...جون...دوستت دارم.

آیدا\_خب حالا...

بقیه کادوها یا پاکت پول بود یا عطرو ادکلن و ساعت.

وقتی کیکاشونو خوردنو یکم دیگه قر دادن عزم رفتن کردن...

۱۷۷

خونه تقریباً خالی شده بود و خدمتکارا در حال رفتو آمدو تمیز کردن بودن. مامانو بابا رفتن که بخوابن و من به زور دخترارو نگه داشتم.

مونا خمیازه ای کشیدو گفت: دارم میمیرم از خستگی.

آیدا\_منم.

مارال در حالی که داشت بلند میشد گفت\_من که میرم بخوابم.

آیدام بلند شد و هردو با هم به اتاق مهمون رفتن.

مونا کنارم نشست و گفت\_تو خسته نیستی؟

\_دارم میمیرم از خستگی!

مونا\_پاشو برو بخواب دیگه!

\_امشبم باید پیش من بخوابی.

مونا\_خیله خب پاشو بریم.

\_تو برو، من یه مسکن بخورم میام.

مونا\_باشه، پس من تو اتاق منتظرتم که هدیتو باز کنی!

با لبخند گفتم\_زودی میام.

به سمت آشپزخونه رفتم و یه مسکن خوردم.

داشتم به سمت اتاق میرفتم که یاد دلفینی افتادم که بابا عکسشو توی استخر خونه نشونم داده بود.

آروم به سمت باشگاه قدم برداشتم.

صدای تگون خوردنشو میشنیدم، برق و روشن کردم که با سماجت سرشو از توی آب بیرون آوردو بهم نگاه کرد، با خنده جلو رفتمو دستمو نوازشگونه روی پوست سرش میکشیدم.

صدای جیغی از خودش درآورد که از ترس پریدم هوا و خواستم بیوفتم تو استخر که دستی دور کمرم حلقه شد و مانع از افتادنم شد.

با ترس برگشتم و با دیدن چهره خوشگل کیهان هجوم خون به صورتمو حس کردم، داغ کردم، حس کردم داره بخار ازم میزنه بیرون، نفسای داغو خوشبویش که به پوست صورتم میخورد مورمورم شد.

خودمو ازش جدا کردم و اخمی روی چهره ام نشوندم.

کتشو درست کردو آروم طوری که شک دارم حتی خودشم شنیده باشه گفت\_مواظب باش.

سرمو به نشونه تشکر براش تگون دادمو خواستم برم که گفت\_تینا...

انگار برق صنعتی بهم وصل کردن، خشک شدم و سرجام موندم.

صدای قدم هاشو شنیدم، کمتر از یک ثانیه روبه روم وایساد.

چشم دوختم به جعبه جواهری که جلوم گرفته بود.

کیهان\_امیدوارم خوششت بیاد...

به زور دهنمو باز کردم با صدای ضعیفی گفتم\_این چیه؟  
 کیهان\_هدیه تولدت.  
 بدون اینکه بفهمم لبخندی زدم و جعبه رو از دستش گرفتم\_ممنون.  
 خیلی آروم، خیلی ضعیف گفت\_قابلتو نداشت.  
 از جفتش رد شدمو لبمو به دندون گرفتم، اشکام صورتمو نوازش دادن...  
 از باشگاه خارج شدمو با دو خودمو به اتاقم رسوندم، درو بستمو بهش تکیه دادم، سر خوردم  
 روی زمین نشستم.  
 مونا با عجله سمتم اومدو گفت\_چی شده؟  
 چیزی نگفتم و بی صدا اشک ریختم.  
 مونا\_پری چی شده؟ این چیه دستت؟ چرا انقدر دیر اومدی؟  
 اشکامو پاک کردم همه چیزو براش تعریف کردم که با تعجب گفت\_خب حالا چرا گریه  
 میکنی؟  
 خودمم دلیل اشکامو نمیدونستم، خوشحال بودم که باهام حرف زدو بهم هدیه داد، یا ناراحت  
 به خاطر اینکه بهم گفت مثل خواهرشم؟  
 \_همینجوری.  
 مونا با شوق گفت\_حالا ببینم چی برات گرفته.  
 جعبه رو از دستم کشید و بازش کرد.  
 با دیدن گردنبند توی جعبه دهن منو مونا بسته شد.  
 نمیدونم چقدر تو همون حالت موندم که مونا با صدای ضعیفی گفت\_خیلی خوشگله.  
 آروم سرمو تکون دادم و تایید کردم.  
 مونا گردنبند تمام نگین برلیانو درآوردو گفت\_تینا برگرد.

با تعجب گفتم\_هاااا؟

مونا\_برگرد دیگه.

آروم برگشتم که مونا گردنبندو دور گردنم انداخت و چفتش کرد.

با دستش برگردوندم و با ذوق گفت\_وااای، تینا خیلی خوش سلیقه است.

بلند شدم و رفتم جلوی آینه، گردنبند سفت دور گردنم چسبیده بود و فقط برق میزد، خیلی ناز بود، دست کشیدم روش و تودلم قربون صدقه کیهان رفتم، خودم شوکه بودم اما حالا که فهمیدم دوستش دارم دیگه اشکال نداره که خیلی از حرفارو به خودم بگم.

مونا\_ذوقم پرید.

با تعجب به سمت مونا برگشتمو گفتم\_چی؟ چرا؟

مونا\_این کیهان ذلیل مرده انقدر هدیه اش خوشگله که من مطمئنم تو دیگه از هدیه من خوشت نمیاد.

۱۷۹

اخم ظریفی کردم و گفتم\_مگه میشه من از لباس بدم بیاد؟

به سمت لباس رفتم که توی کاور روی تخت افتاده بود.

بلندش کردم، اوه اوه اوه چقدم سنگینه.

زیپشو باز کردم، خوب رنگش که سفیده، با زحمت از توی کاور بیرونش کشیدم و بهش خیره شدم.

شوکه شدم، حرفی نداشتم که بزنم فقط زل زده بودم به لباس عروس شیک و ساده ای که تو دستم بود.

یه لباس عروس که نمیدونستم جنسش چیه اما هر چی بود خیلی خوشگلو خوب بود، سفید ماتِ مات بدون هیچ زرق و برقی.

یه پف پرنسسی بدون شیفون، از جلو کوتاه تا روی مچ پا و از پشت بلند طوری که روی زمین کشیده میشد.

پشت کمرش کاملاً باز بود و کلی مروارید بهش آویزون بود.

همیشه با خودم میگفتم، من اگه یه روزی، حتی اگه تو خوابم ازدواج کنم، لباسم باید ساده ساده باشه، جوری که از سادگی جلب توجه کنه.

باورم نمیشد این لباسو از اینجا گرفته باشه، مدلشو هیجا ندیده بودم، خیلی خاص بود خیلی با خودم گفتم این لباس خیلی گرونه، حتما مونا به خاطر خریدنش کل پس اندازشو داده.

با مهبوبونی و ابروهایی افتاده گفتم\_ مونا چرا این کارو کردی؟ من حتی اگه یه پفک واسم میخریدی هم از ته قلبم خوشحال میشدم، لازم نبود انقدر خرج کنی؟

مونا لبخند خوشگلی زدو گفت\_ برق چشمای تو وقتی که لباسو دیدی اندازه دنیا واسم ارزش داشت، حاضرم هیچ پولی نداشته باشم اما این برقو تو چشمای تو ببینم، در ضمن من هیچ پولی واسه این لباس پرداخت نکردم.

با ابروهایی که از شدت تعجب بالا پریده بودن گفتم\_ مگه میشه؟ پس چجوری خریدیش؟

مونا\_ تو چه اسراری داری بگی من اینو خریدم؟! من فقط پارچه هاشو خریدم و طرحشو گفتم، مامانم برات دوختش.

با بهت گفتم\_ شوخی میکنی؟

مونا\_ نه.

دوباره به لباس عروس خیره شدم و با قدرشناسانه ترین لحن ممکن گفتم\_ دسته مامانت درد نکنه، ایشالله لباس عروس دختر خودشو بدوزه.

۱۸۰

مونا\_ خوشحالم که خوشت اومد.

\_خوشم اومد؟ عاشقش شدم، اصن هوس کردم همین الان ازدواج کنم.

دستی به پارچه اش کشیدمو ادامه دادم\_ببین تورو خدا، صد سالم فکر میکردم نمیفهمیدم این لباس دوخته شده، انقدر که تمیزو مرتبه...

مونا خندید، پاشد لباسو ازم گرفت و گذاشتش تو گوشه ای ترین بخش کمدم.

چشمم خورد به سگ کوچولوی خوشگل که روی تختم خوابیده بود.

از دیدنش دلم ضعف رفت، کنارش نشستمو دستمو فرو کردم بین پشم هاش و نوازشش کردم.

مونا\_اسمشو چی گذاشتی؟

یکم فکر کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم، شونه ای بالا انداختمو گفتم\_فعلا چیزی به ذهنم نمیرسه.

مونا\_میخوای من اسمشو انتخاب کنم؟

لبخندی زدمو گفتم\_باشه، ولی اگه زشت باشه نمیخوام.

یکم فکر کرد بعد گفت\_دختره دیگه؟

سرمو تگون دادم که دوباره رفت تو فکر و بعد از چند ثانیه گفت\_لی لی خوبه؟

با خنده گفتم\_خوبه.

بلند شدم لباسامو با لباس خواب تعویض کردم و بعد از شستن صورت و مسواک زدن پتومو انداختم روی زمین که پیش مونا بخوابم.

هردومون انقدر خسته بودیم که تا سرمون به بالش رسید غش کردیم.

صبح با تگون دادنای یکی چشامو باز کردم، مونا بیحال بالاسرم وایساده بود و با پاش تگونم میدادو غر میزد\_پاشو آماده شو میخوایم بریم مطب، پاشو به خدا حال ندارم، تینا پاشو الآن آب یخ میارماااا.

به سختی از جام بلند شدمو گفتم\_یعنی تو انقدر خری که واسه یه روز بعد از تولدمم وقت دادی؟

مونا\_ تو بهم گفתי فقط بیستو هفتم به کسی وقت ندَم، نگفתי بیستو هشتمم ندَم که.

با بیحالی بلند شدم و به هر جون کندن بود خودمو حاضر کردم.

کارمون که تموم شد ساعت هشت شب بود.

مونا\_ من میرم خونه تینا، لباسامو فردا با خودت بیار مطب

\_ مونا، مگه قرار نبود تا موقع مسابقه پیشم باشی؟

مونا\_ وای تینا الآن فقط احتیاج به ده ساعت خواب دارم، بیخیال...

۱۸۱

\_ عه، مونا بد نشو دیگه، الآن میریم شام میخوریم میخواییم تازه آیدا و مارالم امروز نرفتن دانشگاه، موندن تا ما بریم پیششون.

مونا\_ خیلی خب باشه، بریم.

روپوشمو درآوردم و شالمو پوشیدم.

وقتی به خونه رسیدیم مامان گفت\_ دخترا شام آمادست برید لباس عوض کنیدو بیاید.

با همون لباسای خواب سر میز حاضر شدیم اما نه کیهان بود نه پدرام، با تعجب روبه مامان گفتم\_ مامان، پس پدرام نمیاد؟

مامان\_ عزیزم بهش گفتم ولی گفت دوستش واسه مسابقه نه باید آب بخوره نه غذا، اونم چیزی نمیخوره تا فردا، الآنم تو باشگاه دارن تمرین میکنن.

آخی قربونش برم، یعنی از صبح تا حالا چیزی نخورده؟ بمیرم الهی...

سروصدای مارال و آیدا خط کشید روی افکارم.

\_ به به دوقلو های افسانه ای.

مارال\_ خفه شو بابا، از صبح تا حالا کدوم گوری بودین مارو تگو تنها تو خونه ول کردید؟

مونا\_رفتیم یه چرخى تو واشنگتن زدیم، آهان راستی، دونالد ترامپ و کیلینتونم بهتون سلام  
رسوندن.

زدم زیر خنده که آیدا رو به مونا گفت\_هر هر هر، خودتو مسخره کن، بیشووووور.

مونا\_کجا میخواستیم باشیم خو اسکل.

بچه ها دیگه چیزی نگفتن و مشغول غذا خوردن شدیم.

وقتی شاممو خوردم به بهونه دیدن دلفینم رفتم توی باشگاه.

وقتی وارد شدم نگاهشون به سمت برگشت.

سلامی کردم که پدرام با صدایی تحلیل رفته جوابمو داد.

\_چرا چیزی نخوردی؟

پدرام\_نباید بخوریم، فردا مسابقه است.

میدونستم به خاطر کیهان چیزی نخورده اما به روش نیاوردم.

نشستم کنار استخر و سوتی زدم که باعث شد سرشو از آب بیرون بیاره، خودمو مشغول  
نوازش کردنش نشون دادم اما تمام حواسم به کیهان بود و زیر چشمی نگاهش میکردم.

پدرام\_فرض کن من داور اون مسابقه ام، پشت میکروفون فیگور هارو میگم و تو طوری که  
بهت گفتم انجامشون میدی، اوکی؟!

۱۸۲

کیهان سری تگون داد که پدرام ادامه داد\_اول اسم باشگاهمونو میگن، از هر باشگاه فقط یه  
نفر شرکت میکنه، وقتی گفتن فیت کاپ یه قدم میای جلو.

پدرام نشست روی صندلی و کیهان سر پا وایساد، بدون هیچ فیگوری تمام عضله هاش  
تیکه تیکه زده بودن بیرون، انگار با یه کارد کل بدنشو خط خطی کردی.

پدرام\_فیت کاپ.

کیهان یه قدم اومد جلو، پدرام ادامه داد\_زیر بغل.

کیهان در یه حرکت برگشت و کاری کرد که تمام عضلات زیر بغلش ریختن بیرون و من چشمام شدن اندازه زردآلو.

پدرام دست زدو گفت\_عائلی بود.

کیهان برگشت و نگاهمو غافل گیر کرد،ضربان قلبم بالا رفت و تا نگاهشو متوجه خودم دیدم سرمو انداختم پایین و دستی که روی سر دلفین خشک شده بود رو به حرکت درآورد.

با صدای پدرام بازم زیر چشمی به کیهان نگاه کردم.

پدرام\_کول.

کیهان فیگور کول رو گرفت و دوتا قلمبه از روی شوناش زدن بیرون،انقدر بهش فشار اومد که صورتش قرمز شدو تمام رگ های گردنو پیشونیش زدن بیرون.

دوست داشتم بپریم بغلش و انقدر بوسش کنم که پوستش کنده شه،نمیدونم چطور انقد هوس بوس کردنش زده بود سرم،یادمه همیشه دوست داشتم شوهرم ورزشکار باشه دقیقا مثل کیهان.

با خودم گفتم\_اگه یه روز کیهان بیاد خواستگاریم با کله قبول میکنم.

سرخوش از این فکر لبخندی روی لبم نشست که با به یاد آوردن حرف کیهان روی لبم خشک شد"با خواهرم هیچ فرقی نداری"

هجوم خون به چشمامو حس کردم،میدونستم الآن اشکام جاری میشن و جلوش رسوا میشم به خاطر همین دیگه بلند شدمو به سمت بیرون حرکت کردم و درآخرین لحظه صدای پدرامو شنیدم\_یادت باشه که این مسابقه فردا از ماهواره هم پخش میشه،میلیون ها نفر تورو می...

دیگه چیزی نشنیدم و به سرعت به سمت اتاقم رفتم.

بچه ها همه توی اتاقم بودن و از هر دری حرف میزدن.

اصلاً حواسشون به من نبود، منم از فرصت استفاده کردم و پریدم تو دستشویی.

به اشکام اجازه باریدن دادم، آخه چطور شد؟ من که از این پسرِ مغرور متکبر متنفر بودم، من که حاضر نبودم یه لحظه ام ببینمش، پس چی شد؟

انقدر تو دستشویی موندم که یکم حالم بهتر شد، رفتم بیرون و سعی کردم تو بحث بچه ها شرکت کنم.

مونا\_ مارال مگه قرار نبود یک ماه پیش عقد کنی؟ من لباسم خریده بودم، وقت آرایشگاهم گرفته بودم یهو اومدی میگی افتاد واسه شهریور؟

مارال\_ خب دیگه به خاطر مسابقات میلاد نمیتونستیم فعلاً جشن بگیریم.

مونا\_ کدوم مسابقات؟

مارال\_ همین بادی کلاسیک دیگه!

مونا با ابروهایی بالا پریده از تعجب گفت\_ این مسابقه چه ربطی به میلاد داره؟

مارال\_ خب میلاد جانشین کیهانه دیگه؟ مگه نمیدونستی؟

مونا سرشو به نشونه نه به عقب پرتاب کرد که مارال ادامه داد\_ میلادم توی باشگاه حاضر میشه که اگه واسه کیهان مشکلی پیش اومد، دستش شکست، پاش فلج شد، افتاد زمین سَقَد شد میلاد به جاش بره رو سکو.

با هرکلمه ای که از دهن مارال خارج میشد صورتم بیشتر جمع میشد و تو اون لحظه میل عجیبی به به هم ریختن دکوراسیون صورت مارال داشتم.

مونا\_ اما پدرام کی وقت کرد میلادو آماده کنه؟

مارال\_ خنگ خدا، کمک مربی پدرام میلادو آماده کرد.

مونا\_ آهان...

همه با دهن باز گفتیم\_ نه!

مارال سرخوش خندید و مثل خودمون گفت\_ آرهههههه.

همه یه جیغ کشیدیم و پریدیم روی مارال مثلاً داشتیم بهش تبریک میگفتیم ولی خب بدبختو له کردیم.

آیدا\_ وای مارال چندمِ شهریور عروسیته؟

مارال\_ دوازدهم.

آیدا جیغی کشید و گفت\_ پس دوهفته بیشتر وقت نداری احمق جان، بین مارال تو این دوهفته اون ماسکه آلوئه ورا که بهت گفتمو هرشب هزار روی پوستت بین چیکار میکنه، وای محشر میشی.

مونا\_ خب حالا، پوست خیارم بزن رو پوستت مارال، گاز پوست پرتغالم بپاش توی صورتت، در ضمن هرشب هویج بخور که شب عروسیت همه چیزو با کیفیت اچ دی ببینی. همه از خنده پوکیدن و مارال با صندلش یکی کوبید روی سر مونا که صدای آخش بلند شد. مونا\_ اگه دیگه از این راهکارها برای بهتر شدن زندگی بهت گفتم!

مارال\_ نگه دار برا خودتو پدرام جونت، اتفاقاً تو وقت بیشتری تا عروسیت داری هرشبم که هویج بخوری شب عروسی تو رخت خواب همه چیزو با کیفیت اُلترَا اچ دی میبینی.

مونا یکم سرخ شد بعدم داد زد\_ مارال خُفه شو.

بعد از اینکه کلی باهم مسخره بازی درآوردیم درحالی که منو مونا داشتیم از زور خواب غش میکردیم جاهامونو پهن کردیمو خوابیدیم.

صبح که از خواب بیدار شدم خداروشکر کردم که امروز مونا به خاطر مسابقه به کسی وقت نداده.

با یادآوری مسابقه لبخندی زدم و با هول مونارو بیدار کردم.

مونا در حالی که هنوز خواب بود گفت\_ هووووم؟ چته؟

\_مونا پاشو امروز مسابقاته.

مونا\_ مسابقاته چی؟

\_مسابقه کیهان دیگه.

مونا\_ خب این به تو چه؟

\_پاشو دیگه عوضی، میخوام ببینم.

مونا\_ خب برو ببین به من چکار داری؟

\_من که نمیدونم از کدوم شبکه باس ببینم!

مونا\_ خب منم نمیدونم.

\_مگه پدرام بهت نگفته؟

مونا\_ نه...

۱۸۵

ای بابا حالا چیکار کنیم؟

آهان میرم از پدرام میپرسم.

سریع از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق پدرام.

در زدم و منتظر بودم که اجازه بده اما صدایی نیومد.

با این فکر که اینا هنوز خوابن درو باز کردم و رفتم تو اما هیچکس نبود، وای من چقدر

خنکم، چطور نفهمیدم اینا رفتن؟ از بس که هولم...

رفتم گوشیمو برداشتم و شماره پدرامو گرفتم.

یه بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... پنج بوق... شش بوق... هفت بوق...

پامو کوبیدم زمین و گوشیمو از گوشم فاصله دادم خواستم قطع کنم که صفحه گوشیم سبز

شد.



\_موفق باشین.

کیهان\_ممنون.

خدافضلی کردم و قطع کردم.

سریع پریدم سمت تلوزیون و روشنش کردم همون شبکه ای که کیهان گفت.

مونا\_کی شروع میشه؟

\_دو ساعت دیگه.

نظر یادتون نره

۱۸۶

مونا\_اوووووو تا دو ساعت دیگه همینجوری میخوای بشینی چرت و پرت نگاه کنی؟

نگاهی به صفحه تلوزیون انداختم و گفتم\_پس چیکار کنیم؟

مونا\_بریم یه چیزی بخوریم حالا تا بعد کارا خودشون تشریف میارن.

از روی راحتی بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، هرچی توی یخچال بودو خالی کردم  
روی میز بعدم یه قهوه درست کردم، همینکه نشستم شروع کنم به خوردن صدای  
دوقلوهای افسانه ای مارال و آیدارو شنیدم.

آیدا\_هوووو هوووو، ما اومدیم.

مونا\_خوش اومدید.

مارال\_مونا هویجاتو خوردی؟

مونا\_آره چندتام گذاشتم واسه تو.

مارال\_هووووم، ممنون.

\_صبح بخیر بچه ها، بیاید بشینید.

آیدا و مارال صبح به خیر گفتنو نشستن.

مارال\_ساعت ده مسابقه شروع میشه، مونا صبحانه ات رو خوردی بی زحمت بزن شبکه...

فک منو مونا چسبیده بود زمین، با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد کوبیدیم روی پیشونیمون: چطور به فکرم نرسی...د؟

آیدا و مارال با تعجب بهمون نگاه میکردن.

آیدا\_گروه گر تشکیل دادید؟

مونا به من نگاه کردو گفت\_هی بهت گفتم دندون رو جیگر بزار، حالا بیا تحویل بگیر.

با اینکه اولش کلی حرص خوردم اما خیلی ریلکس گفتم\_حالا مگه چی شده؟ یه زنگ زدم پرسیدم دیگه.

مونا با حرص لقمه رو پرت کرد توی دهنش و با دهن پر شروع کرد به غر زدن که من حتی یه کلمه اش رو هم نفهمیدم.

مارال\_چی شده؟

مونا با همون دهن پر که من یکی در میون حرفاشو میفهمیدم گفت\_احمقه، بیشوور زنگ زده پدرام...کیهان جواب داده...

بعد کلی عشقم عشقم گفتن تازه فهمیده طرف پدرام نیست، کیهانه.

بعدم برای اینکه خیط نشه از طرف من میپرسه مسابقه از کدوم شبکه است.

مارال\_وااا، مگه من دیشب بهتون نگفتم؟

\_نه خبر مرگت.

مارال\_خو حالا اشکال نداره.

بعد از اینکه صبحانمونو سیر خوردیم بلند شدیم رفتیم توی نشیمن

با گوشیم سرگرم بودم که یهو یه صدای ناله ی خیلی ناز و خوشمیل اومد، گویا مونا هم صداری شنید چون با تعجب گفت صدای چی بود؟

اومدم بگم نمیدونم که یهو...

با جیغ پریدم بالا و رفتم توی اتاقم.

گرفتمش بغلم و انقدر بوسش کردم که لبام بی حس شدن.

با خودم بردمش پایین و کلی قربون صدقه اش رفتم لی لی، فدات بشم من الهی، بیا بریم به خاله هات معرفیت کنم.

آیدا هووووی، خاله خودتی.

مارال احمق جان خاله که خوبه، این خودش مامانشه.

همه زدن زیر خنده، بی توجه به خنده هاشون در حالی که دستای لی لی رو تکیه میدادم گفتم سلام من لی لی هستم، خوشبختم.

بعدم دست لی لی رو گرفتم سمت بچه ها.

مارال درحالی که لی لی رو از بغلم میگرفت با خنده گفت الهی، چقدر نازی تو کوچولو.

لی لی دست به دست چرخید و کلی تعریف و تمجیدم شنید.

یکم بهش غذا دادم و کنار خودم نشوندمش.

نگاهی به ساعت کردم نه و نیم بود، ای بابا چرا ده دقیقه دیگه.

یکم دیگه با لی لی بازی کردم، یکم با گوشیم مشغول شدم یکم تو بحث بچه ها شرکت کردم یه بارم رفتم دستشویی تا بالاخره این نیم ساعت فرسای تموم شد.

تمام وجودم شده بود چشم و به تلویزیون نگاه میکردم حتی به حرفای مجری هم توجه نمیکردم

دوتا راند گذشت اما هنوز خبری از کیهان نبود با کلافگی گفتم\_والا پس پدرامو کیهان کجان؟

آیدا\_ مگه کر بودی نشنیدی؟ رقابت ۷۰ تا ۸۰ کیلوعه فعلا، ۸۰ تا ۹۰ کیلو راند بعده.

یکم دیگه منتظر شدم تا بالاخره شرکت کننده باشگاه فیت کاپ رو صدا زدن.

وقتی کیهان از پله ها بالا اومد فکم چسبید کف زمین.

تمام هیکلشو رنگ بدن زده بود و عضله هاشو به رخ میکشید لا مصب...

۱۸۸

نمیتونستم نگاهمو از تلوزیون بگیرم، گوشام کر شده بودو هیچی نمیشنیدم، محو اون لبخند کج خوشگل گوشه لب کیهان بودم که حس کردم یه چیز تیز داره میره تو پهلوم، از حسو حال خودم خاج شدم و به مونا ذلیل شده نگاه کردم.

مونا با ذوق میپرید هوا مدام تکرار میکرد\_تینا...تینا ببینش... این لبخنداش خیلی معروفه، ببین لبخندشو...

دوباره به تلوزیون نگاه کردم و تو دلم قربون صدقه کیهان رفتم.

در طول اینکه داورا بیان کیهان هی به پدرام نگاه میکردو سرشو تگون میداد، فکر کنم پدرام داشت چیز یرو بهش یادآوری میکرد.

داورا یکی پس از دیگری اومدن و روی جایگاهشون نشستن.

دوربینم هی میرفت رو قیافه نحص داورا و من چقدر حرص میخوردم.

خلاصه مسابقه شروع شد، شرکت کننده ها حدود دوازده نفری میشدن، همشون خوش استایل و تیکه بودن و رقابت فوق العاده نزدیک بود.

گوشامو تیز کردم که بالاخره اسم باشگاه پدرامو شنیدم.

کیهان با همون لبخند خوشگلش جلو اومد، توی بلند گو اعلام کردن فیگور بازو.

کیهان در حالی دوتا بازو شو آورده بود بالا با لبخند سرشو تکون میداد و به اطراف نگاه میکرد.

یه لحظه دلم ضعف رفت براش و با خودم گفتم خدا بزرگترین نعمتو به این پسر داده "خوشگلی"

همون لحظه بلندگو اسم سه تا باشگاه رو گفت و سه نفر از شرکت کننده ها دو قدم رفتن عقب.

مونا\_والااا چی شد؟

\_این سه نفر حذف شدن!

مونا\_والااا چرا؟

\_چون کیهان از اونا بهتر بود.

مونا\_آهان یعنی کیهان بهتر از اونا فیگور گرفت اونا حذف شدن!

\_اوووم.

بازی انقد ادامه داشت تا بالاخره سه نفر موندن، و کیهان جز اون سه نفر بود.

حالا قرار بود مشخص بشه مدال برنز، نقره و طلا به کدوم باشگاه تعلق میگیره.

داورا تک تک شرکت کننده هارو صدا زدن، رقابت توی فیگور زیر بغل بود.

۱۸۹

نوبت به کیهان رسید، با همون لبخند کج که از اول برنامه روی لبش بود و برای لحظه ای هم پاک نشد

یه قدم جلو اومد و خیلی زیبا در حالی که نفسشو حبس میکرد برگشت و زیر بغل گرفت

همون لحظه صدای دست و سوت از تلوریون بلند شد

بدون اینکه متوجه باشم نفسمو حبس کرده بودم و منتظر نتیجه بودم

مجری برنامه نفر سوم رو معرفی کرد: نفر سوم...علیرضا احمدی از باشگاه علم و فیتنس

بعد از کلی مکث مجری با اسمی که گفت باعث شد نفسمو با حرص بیرون بدم

مجری\_کیهان رادمهر

همه بچه ها دادشون درومد و داشتن به داورا فحش ناموسی میدادن، اما من همه حواسم به کیهان بود که داشت از گوشه چشم با یه لبخند خیلی محو که شرمندگی ازش مبارید به پدرام نگاه میکرد، اما پدرام داشت با خوشحالی سر تکون میداد

مجری\_و حالا نفر دوم...دانیال رضایی از باشگاه رکورد

هممون هنگ به تلوزیون زل زده بودیمو به قیافه متعجب کیهان نگاه میکردیم که با سر از پدرام میپرسید چی شد؟

با صدای جیغ بچه ها به خودم اومدمو با خوشحالی پریدم هواو جیغ و داد کردم

مونا\_هوووووورا من میدونستم باشگاهی که مربیش پدرام باشه باخت نداره، هوووورا

مونا پرید بغلمو با خوشحالی گفت\_ایییول ایییول.

با صدای مجری همه به تلوزیون نگاه کردیم

مجری\_و اینک برنده این دوره از مسابقات بادی کلاسیک...آقای کیهان رادمهر از باشگاه فیت کاپ به مربی گری پدرام زند

ادامه حرف مجری تو همهمه مردم گم شد : برنده مدال طلا مسابقات بادی

کلاسیک ۲۰۱۴، ۲۰۱۵، و اینک ۲۰۱۶

صدای دست و سوت دو برابر شد و پدرام با خوشحالی روی سکو اومدو کیهانو در آغوش کشید

داورا مدال شرکت کننده هارو به گردنشون انداختن و بعد کلی خوشحالی برنامه تموم شد.

مونا\_آخیش، خیالمون راحت شد.

مارال\_میلاد میگفت کیهان تو مسابقه ای که برنده نشه شرکت نمیکنه الکی نمیگفت.

۱۹۰

مونا\_ بچه ها باید براشون جشن بگیریم.

آیدا\_ آرههههههه، جشن بگیریم.

مارال\_ پس فردا خوبه؟

آیدا\_ عالیه.

مارال\_ تو چی میگی تینا؟

\_خوبه.

خلاصه قرار شد دو روز دیگه یه جشن به مناسبت برد کیهان بگیریم، خیلی هیجان داشتم  
اما سعی میکردم به روی خودم نیارم.

بچه ها ناهارهم پیشم بودن و بعد از اون رفتن خونه هاشون.

دو ساعت از رفتن بچه ها میگذشت که پدرام اومد، هرچقدر منتظر بودم کیهان بیاد پیداش  
نشد، طاقت نیاوردم و سراغشو گرفتم.

\_پس کیهان؟

پدرام\_ رفت.

\_کجا؟

پدرام\_ خونشون.

\_وا خب چرا نیومد اینجا؟

پدرام نگاه گذرای بهم انداخت و گفت\_ کار داشت، قراره پسفرداشب جشن بگیره.

\_عه؟ مام قرار بود براتون جشن بگیریم!

پدرام\_ خب دیگه نیاز نیست، خودش جشن میگیره مام میریم.

\_چه بهتر.

پدرام رفت تو اتاقش و منم سرخورده از اینکه کیهان دیگه اینجا نیست که به بهونه های مختلف بینمش نشستم پای تلویزیون.

گوشیو برداشتمو به بچه ها خبر دادم که پسفرداشب مهمونیه کیهانه و ما قرار نیست مهمونی بگیریم.

روی مبل دراز کشیدم و زدم کانال پی‌ام‌سی آهنگ لعنت امیر عباس گلابو نشون میداد. به پهلوی خوابیدمو به تلویزیون زل زدم، چی شد؟ چقدر گذشت؟ نمیدونم، فقط گرمای اشکامو که از گوشه چشمم روی مبل میچکید رو حس کردم.

حالا که نیست تازه میفهمم چقدر عاشق این پسر مغرور شدم!

من چطور می‌تونم بدون اون بگذرونم؟

یه ماه کنارم بود، عاشقش بودم اما خودم نمیدونستم، حالا میفهمم چقدر بیقرارشم! یه ماه زمان کمی نیست! بدجوری عشقش تو وجودم ریشه زده، اما اون...اون با من چیکار کرد؟ هیچ چیزی بدتر از عشق یه طرفه نیست، اون که نفهمید با دل من چیکار کرد، برای فراموش کردنش خیلی باید بگذره، خیلی!

بی حال از روی مبل بلند شدم و بدون خوردن شام به اتاقم رفتم.

۱۹۱

مثل همیشه صبح از خواب بیدار شدم و برخلاف همیشه اصلاً به خودم نرسیدم، هُل هُلی حاضر شدم، کمی صبحانه خوردمو راهی مطب شدم.

وارد مطب شدم مونا سرش تو پرونده ها بود، بی صدا سلام کردم\_سلام.

مونا سرشو بالا آورد و با تعجب گفت\_سلام، خوبی؟

\_خوبم.

مونا\_ فکر نکنم.

چیزی نگفتم و به سمت چوب لباسی رفتم، شالمو آویزون کردم و مغنه پوشیدم، روپوشم تنم کردم.

مونا کنارم ایستاد، دستی به شونم زدو گفت\_تینا جان چیزی شده؟

انگار منتظر این کلمه بودم تا منفجر بشم.

خودمو پرتاب کردم تو بغل مونا و ضجه زدم، بی مهابا اشک میریختم، مونا سرمو تو بغلش گرفته بودو چیزی نمیگفت.

کمی که آرام شدم قبل از اینکه مونا چیزی بگه شروع کردم\_مونا من خیلی دوستش دارم، عاشقش\_مونا، دیشب که با پدرام برنگشت دیوونه شدم، من از این پسر مغرور متکبر متنفر بودم، حالم ازش به هم میخورد، دوست نداشتم حتی یک لحظه هم ببینمش، فقط خودم میدونم اون موقع حسم چی بود!

نمیدونم چی شد مونا، نمیدونم! نه بهم محبت کرد، نه با حرفای الکی و دروغ گولم زد، تازه چند بار تو صورتم گفت ازم متنفره اما من عاشقش شدم. مونا چیکار کنم! امروز تازه یک روزه که ندیدمش حالا روزم اینه، من چجوری یه عمر بدون اون زندگی کنم؟\_مونا بین حالو روزمو؟

بازم به حق افتادم و بازم مونا منو به آغوش کشید.

مونا\_آروم باش عزیزکم، آروم باش.

منو از خودش جدا کردو گفت\_مطمئن باش این حسی که الآن تو داری، اونم داره! تینا مطمئن باش.

پوزخندی زدمو گفتم\_حالا روزم طوری نیست که بخوام با خرافات زندگی کنم، تو بهتر از من میدونی جریان از چه قراره.

مونا\_بین تینا من مطمئنم که اونم یه حسایی به تو داره، اما اونقدر مغرورو خود دوستداره که حاضر نیست حتی به خودش اعتراف کنه که...که دوستت داره.

۱۹۲

دوروز از ندیدن کیهان میگذره، دلخوشیم فقط این بود که حداقل مثل قدیما تو آسانسور یا توی لابی ببینمش، اما حتی مطمئن نیام.

اون روز کلی با مونا حرف زدم، تصمیممو گرفته بودم من نمیتونم یه عمر با فکر به پسری که حتی نمیدونم احساسش به من چیه زندگی کنم، باس فراموشش کنم.

امشب جشن کیهانه، همه دارن خودشونو آماده میکنن اما من اصلا دوست ندارم برم و نمیرم.

تنها کسی که از این تصمیم خبر داره موناست، اونم هرچی اسرار کرد که پیام، قبول نکردم، نمیتونم باهاش روبه رو بشم واسم خیلی سخته.

روی تخت دراز کشیده بودم و توی افکار خودم غوطه ور بودم که در اتاقم کوبیده شد.  
\_ بیا تو.

با فکر اینکه مامان یا اختر جونه از جام تکنون نخوردم، اما وقتی صدام زد فهمیدم که موناست.

\_ تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نباید مهمونی باشی؟

مونا\_ هنوز خیلی زوده، پدرام گفت پیام اینجا تا از شرکت بیاد اینجا سراغم.  
\_ خوش اومدی!

مونا\_ تینا، عزیزم توام حاضر شو که باهم بریم، اینطوری من فکرم همش پیش توعه!  
\_ نه مونا، برو بهت خوش بگذره، فکرتم پیش من نباشه.

مونا\_ تینا من ازت خواهش میکنم.

\_ من از تو خواهش میکنم مونا، اصرار نکن.

مونا دیگه چیزی نگفت و رفت که حاضر بشه.

نیم ساعت بعد پدرام اومد، اونم زود حاضر شدو با مونا رفتن.

رفتم از توی لب تایم آهنگ دلغریب امیر عباس گلابو گذاشتمو بازم فکرای بیهوده، سعی کردم خودمو با کتاب خوندن سرگرم کنم اما افکار اجازه نمیداد.

انقدر تو اتاقم نشستم که خسته شدم، هیچکس خونه نبود، مامان اینا رفته بودن خونه یکی از همکارای بابا، رفتم توی آشپزخونه یه قهوه برای خودم درست کردم، موس شکلاتیو کنارش گذاشتم و رفتم توی نشیمن.

تلوزیونو روشن کردم، هرچی شبکه هارو اینور اونور کردم چیز به درد بخوری پخش نمیشد که سرگرم بشم.

کنترلو با عصبانیت پرت دادم\_اهااا...

۱۹۳

قهوه امو از روی میز برداشتمو جرعه ای ازش خوردم.

صدای اف اف بلند شد.

نگاهی به ساعت کردم، نُه بود مامان اینا چه زود اومدن.

رفتم دکمه اف افو زدم، نگاهی به تصویر کردم، کسی نبود. لابد اومدن تو.

رفتم نشستم رو راحتی و قهوه ام رو برداشتم.

صدای در اومد، سرمو بلند کردم و گفتم\_سلام، چقدر زو...

با چیزی که دیدم حرف تو دهنم ماسید، با ترس و تعجب بلند شدمو گفتم\_تو اینجا چیکار میکنی؟

کیهان\_اومدم ببینم تو مشکلت با من چیه؟

چشام شده بودن اندازه پرتغال تامسون، با تشر گفتم\_اومدی ببینی مشکلم با تو چیه؟ حالت خوشه؟

کیهان\_نه خوش نیست، پاشو حاضر شو بریم.

\_برو بابا، من با تو جایی نمیام.

کیهان نفس عمیقی کشیدو آروم گفت\_بشین.

بازم با تشر گفتم\_نمیشینم، زود از خونه ما برو بیرون.

با انگشت اشاره به بیرون اشاره کردم.

کیهان نفس پر حرصی کشید\_ازت خواهش میکنم.

با حرص نشستم، اونم بعد از چند ثانیه نشست.

خواستم چیزی بگم که کیهان عصبی گفت\_مگه این آیفون تصویری نیست، تو چرا بدون نگاه کردن به تصویر دکمه رو میزنی؟

مثه خودش عصبی گفتم\_به تو چه ربطی داره، ای بابا.

کیهان\_به من چه ربطی داره؟! اگه بجای من کسی دیگه اون پشت بود میخواستی چیکار کنی؟

\_یه کاریش میکردم، من دختر ترسویی نیستم، خوب بldم از خودم محافظت کنم.

ابرویی انداخت بالاو ساکت شد.

اینبار سکوتو من شکستمو با تمسخر گفتم\_چرا اینجایی؟ مگه شما صاحب مجلس نیستید؟ الان همه به خاطر شما اونجان!

دوباره شد همون کیهان سابق، همونی که همیشه با غرور حرف میزد\_همونطور که گفتم اومدم ببینم مشکل با من چیه؟

\_من مشکلی با تو ندارم.

کیهان\_پس چرا نیومدی؟

\_من که به پدرام گفتم حالم زیاد خوش نیست.

کیهان\_تو از من فرار میکنی!

\_من چرا باید از تو فرار کنم؟

کیهان\_دلیلشو خودت بهتر میدونی!

\_ نه نمیدونم، تو بگو تا من بدونم

۱۹۴

کیهان\_ به خاطر اینکه از من متنفری، دلت نمیخواد منو ببینی، دوست نداری جایی باشی که من هستم، مگه دلالت همین نیست.

دهنم دو متر باز مونده بود، این چی داشت میگفت؟

\_ چی داری میگی؟

کیهان\_ تو از من بدت میاد.

\_ نه، باور کن اینطور نیست، من فقط سرم درد میکرد، میدونستم اونجا شلوغه اگه پیام بدتر میشم.

کیهان در سکوت بهم خیره شد، دوست داشتم این سکوت هرگز تموم نشه، بهش خیره بودمو به هیچ وجه دلم نمیخواست چشم ازش بردارم، شاید دیگه نتونم ببینمش.

کیهان با یه نگاه فوقالعاده سرزنش گر گفت\_ حداقل به خاطر داداشت.

چیزی نگفتم خیلی ازش خجالت کشیدم، واقعا کارم زشت بود، واقعا...

کیهان\_ پاشو بپوش بریم.

دیگه نمیتونستم مقاومت کنم، من واقعا دوست دارم چند ساعته دیگه هم کناره این پسر مغرور متکبر باشم.

بدون هیچ حرفی رفتم سریع حاضر شدم.

کیهان توی ماشین نشسته بود، رفتم جلو نشستم و چیزی نگفتم.

داشت آهنگ تایتانیک گوش میداد، منم عاشق این آهنگ بودم.

ماشینو روشن کردو راه افتاد، سکوت بینمون حکم فرما بود و من خیلی از این موضوع راضی بودم، ماشینش بوی همون عطر معروفشو میداد که من شیفته‌اش بودم، یه نفس عمیق کشیدم و بوی عطرشو به ریه هام فرستادم، دوباره و چند باره.

کیهان\_ آسم داری؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم\_ نه، واسه چی؟

کیهان\_ یه جوری نفس میکشی!

وای، خاک به سرم فهمید...

شونه ای بالا انداختمو سرمو به معنی نه تکون دادم.

بازم سکوت و آهنگ رومئو ژولیت. توی حس و حال خودم بودم که کیهان بازم سکوتی که من عاشقش بودم رو شکست.

کیهان\_ امشب، میخواستم یه چیزی بهت بگم.

با کنجکاوی که خیلی جلوشو گرفتم توی چهارم نمایان نشه گفتم\_ خب بگو.

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت\_ راستش... اممم، چجوری بگم؟!

با انگشتاش روی فرمون ضرب میزد که نشون از کلافگیش میداد.

۱۹۵

\_راحت باش.

کیهان\_ من... اممم... چیزه... ولش کن بیخیال.

حرصی گفتم\_ بگو دیگه اااا، بدم میاد کسی حرفشو نصفه نیمه بزنه.

کیهان\_ گفتم بیخیال تینا، شاید بعدا بهت گفتم

دیگه چیزی نگفتم، یعنی نتونستم بگم، با شنیدن اسمم از زبونش دهنم بسته شد، با خودم گفتم یعنی اسمم واقعا انقدر قشنگه؟

نمیدونم چقدر گذشت اما بالاخره رسیدیم، یه خونه خوشگل بزرگ دقیقا شبیه خونه خودمون، کیهان با ریموت درو باز کرد و روی سنگریزه های باغ پارک کرد.

\_خونتون اینجاست؟

کیهان\_بله.

با راهنمایی کیهان وارد خونه خوشگلشون شدیم، خیلی شلوغ بود. والای یه دخترای خوشگلی اونجا بود که نگو.

با تعجب به کیهان نگاه کردم و گفتم\_این همه دختر از کجا آوردیت؟

صدای موزیک انقدر بلند بود که کیهان حرفمو نشنید، گوششو به صورتم نزدیک کرد و گفت\_بله؟

بازم بوی عطرش مشاممو پر کرد، سعی کردم آروم باشم.

\_میگم این همه دختری از کجا آوردیت؟

کیهان لبخند خوشگلی زد و گفت\_دختر عمه هام هستن.

با تعجب گفتم\_واقعا؟

سرشو در تایید حرفم تکیه داد که باز گفتم\_مگه چندتا عمه داری؟

کیهان\_پنج تا.

\_اوووو، چه خبره! من یکی دارم.

کیهان\_در عوض بابام تک پسر خانواده است.

\_خودت چی؟ خواهر یا برادر نداری؟

کیهان\_چرا...یه خواهر...اوناهاش، عشق من کیمیا خانوم.

با دست به یه دختر فوق العاده خوشگل اشاره کرد، انقدر این دختر خوشگل بود که زبونم بند اومده بود، خیلیم شبیه به کیهان بود، عینه سیبی که از وسط نصف شده باشه.

یه لحظه به کیمیا حسودیم شد، خوش به حالش که کیهان داداششه، هر روز میبینتش، هرروز بوسش میکنه، حرفای عاشقونه بهش میزنه.

با صورتی در هم رفته گفتم\_خدا حفظش کنه.

انگار متوجه حالم شد چون پرسید\_چیزی شده؟

\_نه، فقط یکم سرم درد گرفت.

کیهان\_بگم برات مسکن بیارن؟

\_نه نه، الآن خوب میشه.

کیهان\_باشه، پس برو لباستو عوض کن.

نظر یادتون نره

عکس کاور: کیهان

۱۹۶

سری تکون دادمو بازم به کیمیا خیره شدم، نگاهمو غافلگیر کرد.

وقتی منو کنار کیهان دید لبخند پر از تعجبی زد و به سمتمون اومد.

کیمیا\_سلام، داداشی پس تو کجا غیبت زد یهو، همه سراغتو از من میگرفتن!

کیهان\_سلام گل من، رفته بودم خواهر پدرمو بیارم، به من سپرده بود.

کیمیا نگاه زیبایی اول به من بعدم به کیهان انداختو گفت\_پس تینا خانوم ایشون هستن؟!

گیج به کیهان نگاه کردم که یکم هول شده بود.

کیهان\_آ..آره کیمیای من، تینا خانوم خواهر آقا پدرمه که هی ازشون تعریف میکنه.

کیمیا\_بله، چقدرم خانوم برازنده و زیبایی هستن.

لبخند خوشگلی به روش پاشیدمو گفتم\_ممنونم.

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم\_خیلی از آشناییت خوشبختم کیمیا جون.

کیمیا\_ منم همینطور عزیزم، بیا اتاقمو نشونت بدم لباساتو عوض کن، شامو دارن سرو میکنند.

تشکری کردم با کیمیا همراه شدم.

کیمیا در اتاقو باز کرد و خودش رفت.

رفتم توی اتاقو مانتوی ماکسیمو درآوردم.

یه پیرهن کوتاه جذب مشکی پوشیده بودم که یه آستین نداشت یه کمر بند نقره ای میخورد، با کفش نقره ای.

موهای طلاییمو دورم ریخته بودم و آرایش ملیحی کرده بودم، در کل خوب شده بودم.

از اتاق خارج شدم، چشممو چرخوندمو بچه هارو پیدا کردم، به سمتشون رفتمو بی هیچ حرفی نشستم روی میز.

مونا با تعجب پرسید\_ والا، تینا، اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتی نمیام!؟

\_خب دیگه اومدم.

مارال\_ خوب شد اومدی، بدون تو صفایی نداشت.

لبخندی زدمو گفتم\_ بعد شام جبران میکنیم.

شام سرو شد و هرکس برای خودش چیزی میخورد، کمی لازانیا برای خودم کشیدمو گوشه ای نشستم.

بچه ها هرکدوم پیش عشقای خودشون بودن و من تنها گوشه ای نشسته بودم.

کمی از لازانیا مزه کردم و جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم.

قطره ای سمج از گوشه چشمم پایین چکید که سریع پاکش کردم.

۱۹۷

سرمو بلند کردم که چشمام تو یه جفت تیله عسلی قفل شد، عاشق این چشما بودم، حاضرم تمام دنیارو بدم اما صاحب این چشما من باشم.

خواستن تو چشمام موج میزد، حاضرم قسم بخورم که چشمای کیهانم پر از حس خواستن بود.

چشمامو رو هم گذاشتم که دو قطره اشک از چشمام جاری شد، صورتمو با دستام پوشوندمو به سمت بیرون دوییدم.

توی باغ به اشکام اجازه باریدن دادم، اینجا دیگه کسی نیست که خورد شدنمو ببینه، کسی نیست که شکستنمو ببینه، کیهانی نیست که ببینه من به خاطر عشق افراطیم ازش فرار میکنم نه تنفر.

بی صدا اشک ریختم، داد نزدم حق حق نکردم فقط اشکام روی صورتم سر میخوردن و من توی دلم با خودم صحبت میکردم.

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای خوشگلش برگشتمو بهش خیره شدم.

کیهان\_تینا!

بدون اینکه متوجه باشم گفتم\_جانم؟

سریع جلوی دهنمو گرفتمو چیزی نگفتم.

نمیدونم چی شد اما...یهو دیدم تو یه جای گرم و امن و خوشبو فرو رفتم.

بازم اشکام شروع به باریدن کردن، کنترلدم دست خودم نبود با مشت به سینه کیهان میکوبیدمو مینالیدم\_چرا؟ کیهان چرا؟ چرا با من این کارو میکنی! دیوونم کردی کیهان! عقل توی کلم نداشتی، نابودم کردی،...نابود، نمی...

گرمای چیزو روی لبام حس کردم تمام بدنم گر گرفت، پاهام سست شدنو داشتم میوفتادم که دستای قدرتمندش کمرمو محکم چسبید...

ازم جدا شدو تند تند گفت\_تینا، ببخشید، خواهش میکنم منو ببخش.

بهم پشت کردو داد زد\_تو چیکار کردی؟ چیکار کردی کیهان؟!

اما من مست از اون بوسه شیرین به سمتش رفتمو ایندفعه من لبامو روی لباش گذاشتم.

کیهان که تا اون لحظه داشت خودخوری میکرد آروم شد انگار، دو طرف صورتو گرفتو منم دستمو فرو کردم تو موهاش.

ازش جدا شدم اما چشماش تمنا میکرد.

پیشونیمو به سرش چسبوندمو با گریه گفتم\_ نمیتونم ازت بگذرم.

۱۹۸

منتظر بودم کیهان بگه منم نمیتونم از تو بگذرم اما...

اون سکوت کرد.

با خودم گفتم شاید نشنیده! اما مگه میشه توی این فاصله کم صدای منو نشنوه؟!

با این حال شانس خودمو دوباره امتحان کردم!

\_بهم بگو که توام نمیتونی! بگو نمیتونی کیهان؟ \_بگو.

و اما کیهان...

دستامو ول کردو ازم با قدمهای محکمو استوار فاصله گرفت...

هر لحظه به دور شدنش نگاه میکردم و تک تک اجزای بدنم خورد میشد!

اون با من چیکار کرد؟

فریاد کشیدم\_ تو با من چیکار کردی؟

دو زانو روی زمین افتادم، حس کردم دیگه رمقی تو تنم نیست، اما...

به خودم اجازه شکستن ندادم، بلند شدمو در حالی که اشکامو با پشت دستم پاک میکردم به سمت خونه رفتم.

وقتی وارد شدم همه نگاه ها به سمت من چرخید؟

انگار از سرو وضعم قیافه هاشون اینطوری شده بود! به سمت اتاق کیمیا رفتمو لباسامو پوشیدم.

از خونه خارج شدم، حالا ماشین کیهانم دیگه نبود.

توی اون جاده بی انتها و تاریک با اون کفشا با شونه هایی افتاده و صورتی در هم کشیده و خشک قدم میزد.

نمیدونم چقدر گذشت! اما پاهام گزگز میکردن.

کفشامو درآوردم و گرفتمشون دستم، بازم قدم زدم، انقدر قدم زدم که به یک آژانس رسیدم.

\_ببخشید آقا یه آژانس برای نیاوران میخوام.

مرد\_بله خانوم، یوسف برو پسر.

سوار ماشین شدم و سرمو به شیشه تکیه دادم.

من چقدر ساده ام، من چقدر احمقم که فکر کردم اونم مته منه!

من دوستش داشتم! هنوزم دارم ولی اون منو بدجوری شکست، منو خورد کرد.

غرور دخترنمو که تاحالا برای هیچ بنی بشری نشکوندمو خورد کرد، اون منو نابود کرد.

\_خدا ازت نگذره.

راننده\_چیزی گفتین خانوم؟

\_نه آقا، با خودم بودم.

بالاخره رسیدیم، پول ماشینو دادم و وارد خونه شدم.

خودمو به اتاق رسوندم و بعد از درآوردن لباسام وارد حموم شدم.

۱۹۹

زیر آب یخ نشستم، گرمای اشکامو زیر آب یخ حس میکردم...

کی فکرشو میکرد تینا به این روز بیوفته؟!

کی فکرشو میکرد تینا عاشق پسری بشه که روزی ازش متنفر بود؟!

کی فکرشو میکرد تینا یه روزی خورد شدن غرورشو ببینه?!

کی فکرشو میکرد؟

نمیدونم چقدر تو اون وضعیت نشستم که به خودم اومدم.

بلند شدمو بعد از یه دوش سرپایی از حموم خارج شدم.

لباس خواب نازکی پوشیدمو خزیدم زیر پتو.

تو فکر و خیال خودم غوطه ور بودم که از ظرف زمانو مکان خارج شدم.

با صدای آلارم چشمامو باز کردم...

حس کرختی و بی جونیه عجیبی داشتم، بینیم کیپ شده بود و گلوم سوز میزد.

با هر جون کندن بود از جام بلند شدم، حتی نمیتونستم راه برم.

گوشیمو برداشتمو به مونا زنگ زدم.

مونا\_جانم تینا؟

با صدای گرفته و ضعیفی گفتم\_مونا، امروز نمیتونم پیام مطب تو ب...

مونا وسط حرفم پرید و گفت\_تینا؟ تو چت شده؟ چرا صدات انقدر دورگه است؟ چیزی شده؟

\_نه مونا جان، فکر کنم سرما خوردم! تو برو مطب تمام مریضارو کنسل کن، واقعا نمیتونم سرپا و ایسم!

مونا\_باشه عزیزم بعدشم میام اونجا تا بریم دکتر.

خواستم مخالفت کنم که خدافضلی کرد.

ای بابا...

رفتم توی آشپز خونه یه قرص سرما خوردگی خوردم و بازم به اتاقم پناه بردم.

بازم افکار به مغزم هجوم آوردن، یاد دیشب افتادم، داشتم روانی میشدم، اون چطوری دلش اومد با من اینکارو بکنه؟!

گوشیمو برداشتم

اووووو این همه میس کال؟! همه واسه دیشب بودن، پدرام، مونا، مارال، آیدا همشون ده بار زنگ زده بودن.

و یه شماره ناشناس، که فقط یه بار زنگ زده بود.

دستمو روی شماره کشیدم، یه حسی بهم میگفت این شماره ناشناس کیهانه.

خواستم بهش زنگ بزنم که لحظه آخر پشیمون شدمو گوشیمو خاموش کردم.

یکی به در اتاقم کوبید\_بیا.

به در خیره شدم که پدرام وارد شد.

پدرام\_پیشو؟ خوبی؟

\_خوبم!!!

۲۰۰

همین یه کلمه باعث شد که پدرام عصبی به سمتم بیاد.

پدرام\_باز رفتی زیر آب یخ؟ تو چت شده تینا؟ اون از دیشبت که اونطوری اومدی و بعدشم اونطوری غیبت زد! اینم از حالو روز الانت، خیلی دوست دارم بدونم مشکلت چیه!

سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم، پدرام خوب خواهرشو میشناخت! خوب میدونست تو مواقع سخت چی حالشو خوب میکنه!

پدرام با دستاش صورتمو آورد بالاو منو کشید تو آغوش گرم خودش.

ناخود آگاه یاد آغوش کیهان افتادم، آغوشی که اون لحظه حاضر نبودم با هیچ چیز توی این دنیا عوضش کنم.

خودمو با حرص از بغل پدرام بیرون کشیدمو صورتمو در هم کشیدم.

پدرام\_خواهش، میکنم بهم دلیل این حالتو بگو.

فقط تونستم خیلی آروم بگم\_برو بیرون.

پدرام\_تینا ازت خواه...

\_پدرام من ازت خواهش میکنم تنهام بزار.

پدرام دیگه چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

با بدبختی از روی تخت بلند شدمو در اتاقو قفل کردم.

وسط اتاق نشستمو به اشکام اجازه دادم صورتمو نوازش کنن.

با فکر به اتفاقات دیشب بی مهابا اشک میریختم.

مقصر تمام این اتفاقاتو خودم میدونستم! من قربانی سادگی خودم شدم.

نمیدونم چقدر توی اون حال نشستم که بازم صدای کوبیده شدن در اتاق و بعدم صدای

مونارو شنیدم\_تینا،تینا بیا درو باز کن من اومدم.

هر کاری میکردم نمیتونستم از جام بلند شم،انگار با چسب حرارتی روی زمین چسبوندنم.

کشان کشان خودمو به در رسوندمو درو باز کردم،در آخرین لحظه پاهام سست شدنو

سیاهی مطلق....

۲۰۱

چشامو باز کردم...

نور چشامو اذیت کرد،سریع بستمشون و چند بار پشت سر هم پلک زدم.

وقتی خوب چشم به نور عادت کردن به دورو اطراف نگاه کردم.

تو یه اتاق سفید بودم،به دستم نگاه کردم که حالا سرم توش بود.

نگاهمو از دستم گرفتمو چشمامو بستم.

صدای در اومد،چشامو باز کردم به کسی که وارد شده بود نگاه کردم.

پدرام وقتی دید چشمام بازه به سمتم هجوم آورد.

پدرام\_تینا،تینا حالت خوبه؟چت شد یهو؟

لبخند کم جونی زدمو با صدایی دورگه گفتم\_چیزیم نیس، سرما خوردم، میدونی که بدنم خیلی ضعیفه.

پدرام سری تکون دادو گفت\_تینا میدونم که فرصت خوبی نیست، اما...دیشب چرا یهو غیبت زد؟ تو فقط وقتی که بابا سخته کرد حالت اینطور شد؟ چه اتفاقی افتاده که بازم اینطور شدی؟

جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم، نگاهمو از چهره آشفته پدرام گرفتم و چیزی نگفتم.

چشمامو بستم و دو قطره اشک از گوشه چشمام فرو چکید.

بعد از مدتی صدای بازو بسته شدن درو شنیدم.

چشمامو باز کردم، همونطور که حدس میزدم، کیهان طاقت اشکامو نداشت.  
رفت...

بازم صدای در اومد، ایندفعه مونا بود.

مونا\_تینا، چت شده؟ به من بگو! ازت خواهش میکنم دیوونم نکن.

نگاه سردو بی جونی بهش کردم و تمام ماجرا رو بدون ریختن حتی یک قطره اشک بهش گفتم.

مونا اما چشماش کاسه خون بود، چیزی نمیگفت، فقط اشک میریخت

\_مونا دیگه نمیخوام حتی اسمشو بشنوم، دیگه نمیخوام ببینمش! جایی که اون باشه من نیستم، مونا باید فراموشش کنم، باید...

مونا\_تینا تو بدون اونن نمیتونی...

\_میتونم مونا، میتونم.

مونا سرشو تکون کوچیکی دادو دیگه چیزی نگفت

مونا بعد از گفتن "سرمت تموم شد، من برم پرستارو خبر کنم" از اتاق خارج شد

چند دقیقه بعد پرستار اومدو بعد از درآوردن سرم گفت\_ میتونی بری خونه عزیزم، از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش، بدنت واقعا ضعیفه.

۲۰۲

از اون اتاق سفید رنگ که همش بوی الکل و بیمارستان میداد خارج شدم.

پدرام روی صندلی های انتظار نشسته بود، با دیدن ما بلند شد و اومد کنارمون، اول به من بعد به مونا نگاه کردو گفت\_ چی شد؟

مونا\_ دکتر به پرستار گفت مرخص کنید، گفت بیشتر مراقب خودش باشه خیلی ضعیف شده.

پدرام نگاه دلخوری بهم کردو گفت\_ بریم.

با مونا که دستمو گرفته بود همراه شدمو بعد از گرفتن داروها به سمت خونه حرکت کردیم.

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم، آهنگ خوابم نمیبره تتلو در حال پخش بود.

حالم اصلا خوب نبود، احساس بدی داشتم، هرکاری میکردم گریم نمیگرفت، مثل یه مرده متحرک بودم.

مامان به حالو روزم پی برده بود اما میدونست که تو تنهایی راحت ترم به خاطر همین زیاد دورو برم نمیومد.

تو حسو حال خودم بودم که صدای کوبیده شدن در و بعدم صدای اخترجونو شنیدم\_ ستاره جان، دخترم مهمون داری!

بی حال نگاهمو از سقف گرفتمو چشمامو بستم

\_بیاتو اختر جون.

صدای باز شدن درو شنیدم.

اختر جون\_ چیزی نیاز داری دخترم؟

\_نه اختر جون، کیه؟

اختر جون\_ دوست آقا پدرام، همون که چند وقت اینجا بود...

به سرعت چشمامو باز کردم و بلند شدم، با صدای ماورا طبیعی گفتم\_ کی؟

اختر\_ اسمشو یاد ندارم دخترم، پیر شدم!

با صدایی لرزون گفتم\_ کی... کیهان؟

اختر\_ آره ستاره، فکر کنم همین بود!

نفس حبس شدم به بیرون فرستادم\_ این اینجا چیکار میکنه!

اختر\_ چی؟

\_اختر جون برو بهش بگو تینا نمیخواه ببینت.

اختر\_ وا دختر برای چی؟

\_همینی که میگمو بگید لطفا.

اختر\_ هی از دست شما جوونا، باشه دختر جون.

چهار زانو روی تخت نشستم، وای خدا این دیگه اینجا چیکار میکنه! اومده بازم خوردم

کنه؟! ولی ایندفعه کور خونده، من اجازه نمیدم.

چند دقیقه بعد اختر جون بازم اومد توی اتاق، با هُل به سمتش هجوم بردم.

۲۰۳

\_چی شد؟ چی گفت اختر جون؟

اختر\_ اجا... اجازه بده دختر...

خودمو کنار کشیدمو سئوالی نگاه کردم.

اختر\_ میگه خیلی مهمه باید ببینمش!

با داد گفتم\_ غلط کرده، برو بهش بگو دیگه نمیخوام قیافشو ببینم، بهش بگو حالم ازش به هم میخوره، بگو حاضر نیستم برای حتی یک لحظه حضورشو تحمل کنم.

در حالی که از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم گفتم\_ برو بهش بگو.

مطمئن بودم حرفامو شنیده، و منم دقیقا همینو میخواستم.

اختر جون به سمت اومدو کمی آروم کرد.

\_اختر جون برو بهش بگو.

سری تگون دادو خواست بلند شه که صدای درو شنیدم.

از لای در میتونستم قامت کیهانو ببینم.

نگاهمو با حرص گرفتمو داد زدم\_ چیه؟ چی میخوای؟ دست از سرم بردار دیگه!

راحتم بزار، نمیخام ببینمت برو.

انقدر جیغ زدم که گلوم درد گرفت و به سرفه افتادم.

اختر جون هم چنان سعی در آروم کردنم داشت.

کیهان وارد اتاقم شد و روبه اختر جون، انگار اصلا من وجود ندارم گفت\_ اختر خانوم میشه لطفا مارو تنها بزارید؟

اختر جون سئوالی به من نگاه کرد اما من چیزی نگفتم.

کیهان\_ خواهش میکنم.

اختر جون دو دل بود که بره یا نه، اما بالاخره بیرون رفتو منو پیش تنها عشق زندگیم تنها گذاشت.

میدونستم که چشمام الآن دو کاسه خونه به خاطر همین سرمو پایین انداختم، با حرص نفس میکشیدم منتظر بودم حرفی بزنه تا حرصمو خالی کنم اما اون ساکت بود.

سرمو بلند کردم و خواستم بازم داد بزنم که با دیدن چهره کیهان حرف توی دهنم خشکید.

موهای ژولیده بودن، چشماش قرمز و پر از اشک، انگار هزار ساله که گریه کرده.

با دیدنش هجوم اشک رو به چشمام حس کردم.

سرمو پایین انداختم که صدای دورگه اشو شنیدم\_ چرا گوشت خاموشه؟

جوابی ندادم...

کیهان\_ تینا...

بازم سکوت کردم.

۲۰۴

کیهان با اون صدای دورگه دادی زد که شک دارم حنجره اش پاره نشده باشه\_ ده حرف بزن، یه چیزی بگو لعنتی!

با صدای آرومتری ادامه داد\_ اصلا بیا منو بزن ولی... همون تینای سابق باش، همونی که با دیدنش حَظ میکردم، همونی که هر روز آرزو میکردم زودتر ببینمش، همونی که...

همونی که عاشقش شدم...

به گوشام اعتماد نداشتم با شتاب سرمو بلند کردم، طوریکه صدای گردنمو شنیدم.

بدون اینکه متوجه باشم قطره های اشک روی صورتم سُر میخوردن.

کیهان به سمتم اومد، روی زانوهایش نشست و اشکامو با انگشت شصتش پاک کرد.

کیهان\_ من طاقت دیدن این مرواریدارو ندارم.

با حرفاش مست شده بودم اما در یک آن با به یاد آوردن کاری که اون شب باهام کرد به سرعت به عقب هلش دادم و از لبه تخت بلند شدم.

\_دروغگو، گمشو از اتاقم بیرون، من دیگه خام حرفات نمیشم، من دیگه گول نمیخورم.

بی جون روی تخت نشستم، کیهان خواست به سمتم بیاد که دستمو بالا آوردم، ایستاد...

آروم ادامه دادم\_ دیگه خام چشمت نمیشم، دیگه گول چشمتو نمیخورم، ازت متنفرم

کیهان، میفهمی متنفر!

کیهان\_ تینا اینطوری نگو...

داد زدم\_ برو کیهان، برو برو برو برو، برو بزار به درد خودم بمیرم.

کیهان در یک حرکت منو به آغوش کشید و قبل از اینکه بخوام کاری کنم با حرفایی که زد بیشتر از قبل دیوونم کرد.

کیهان\_ به شرفم قسم تینا، به جون خودت که برام عزیزترینی، نمیتونم ازت بگذرم، تینا یه فرصت بهم بده خودمو بهت ثابت کنم، بزار برات توضیح بدم، دیگه نمیتونم زندگیمو بدون تو بگذرونم، من بدجوری دلمو باختم، بدجور...

بوی عطرشو با تمام وجودم بلعیدم و دستایی که تا حالا بی حال کنار تنم افتاده بودو محکم دور کمرش پیچیدم.

\_اینبار میمیرم! اینبار اگه تنهام بزاری میمیرم کیهان...

کیهان\_ من عمرمو هیچوقت تنها نمیزارم.

۲۰۵

از خودش جدام کرد، دستامو گرفتی روی تخت نشست.

در حالی که دستم توی دستاش بود روی تخت نشستم.

کیهان با دستاش صورتمو نوازش کردو در حالی که ناراحتی تو چشماش موج میزد گفت\_ با خودت چیکار کردی؟

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم.

کیهان\_ تینا وقتی فهمیدم رفتی بیمارستان دیوونه شدم.

سرمو بلند کردم با لحن سرزنشگری گفتم\_ دلپیش خود تو بودی!

نگاه کیهان شرمگین شد.

سکوت بینمون حکم فرما بود که بازم کیهان شکوندش.

کیهان\_ نمیخواهی برات توضیح بدم که چرا اون کارو کردم؟

بی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم\_الآن دیگه این چیزا مهم نیست.

کیهان\_ولی برای من خیلی مهمه.

سکوت کردم و کیهان ادامه داد\_اولین بار که دیدمت اصلا فکرشو نمیکردم یه روزی به خاطرت به این حالو روز بیوفتم.

یه حس خوبی ازت گرفتم،یه انرژی مثبت،هروقت میدیمت تمام حسای خوب به دلم سرازیر میشد اما هیچوقت نمیدونستم دلیلش چیه وهی سرکوبشون میکردم.

خوب یادمه تینا،تولد پدرام بود که دلم برات لرزید، عشقو تو وجود خودم حس کردم،اما...

بی تفاوتی تو چشمای تو موج میزد،حس میکردم از من بدت میاد،من پسری نبودم که به این راحتیا تسلیم بشم.

خواستم باهات هم صحبت بشم بهت درخواست رقص دادم اما تو...

وقتی قبول نکردی حس کردم خیلی خورد شدم،هرکس دیگه جای تو بود قطعاً قبول میکرد.

یه حسی ته وجودم قلقلکم میداد،یه حسی مته تلافی.

به زورمجبورت کردم باهام برقصی،برخلاف حسی که بهت داشتم،گفتم اصلا ازت خوشم نمیاد.

توام با چیزی که گفتمی داغونم کردی.

گفتمی از همون اولین بار که دیدمت ازت متنفر شدم،امید داشتم چشمت چیز دیگه ای بگه اما چشمت پر از تنفر بود.

فردای اون روز قرار بود باهم بریم بیرون،خیلی خوشحال بودم که قراره روزمو با تو بگذرونم.

شهربازی،دریاچه،تونل وحشت،فرحزاد...

سری تکنون دادمو بازم به کیمیا خیره شدم، نگاهمو غافلگیر کرد.  
 وقتی منو کنار کیهان دید لبخند پر از تعجبی زد و به سمتمون اومد.  
 کیمیا\_سلام، داداشی پس تو کجا غیبت زد یهو، همه سراغتو از من میگرفتن!  
 کیهان\_سلام گل من، رفته بودم خواهر پدرامو بیارم، به من سپرده بود.  
 کیمیا نگاه زیبایی اول به من بعدم به کیهان انداختو گفت\_پس تینا خانوم ایشون هستن؟!  
 گیج به کیهان نگاه کردم که یکم هول شده بود.  
 کیهان\_آ..آره کیمیای من، تینا خانوم خواهر آقا پدرامه که هی ازشون تعریف میکنه.  
 کیمیا\_بله، چقدرم خانوم برازنده و زیبایی هستن.  
 لبخند خوشگلی به روش پاشیدمو گفتم\_ممنونم.  
 دستمو به سمتش دراز کردم گفتم\_خیلی از آشناییت خوشبختم کیمیا جون.  
 کیمیا\_منم همینطور عزیزم، بیا اتاقمو نشونت بدم لباساتو عوض کن، شامو دارن سرو میکنن.  
 تشری کردم با کیمیا همراه شدم.  
 کیمیا در اتاقو باز کردو خودش رفت.  
 رفتم توی اتاقو مانتوی ماکسیمو درآورد.  
 یه پیرهن کوتاه جذب مشکی پوشیده بودم که یه آستین نداشت یه کمر بند نقره ای میخورد، با کفش نقره ای.  
 موهای طلاییمو دورم ریخته بودم و آرایش ملیحی کرده بودم، در کل خوب شده بودم.  
 از اتاق خارج شدم، چشممو چرخوندمو بچه هارو پیدا کردم، به سمتشون رفتمو بی هیچ حرفی نشستم روی میز.

مونا با تعجب پرسید\_والا، تینا، اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتی نمیام؟!  
\_خب دیگه اومدم.

مارال\_خوب شد اومدی، بدون تو صفایی نداشت.

لبخندی زدمو گفتم\_بعد شام جبران میکنیم.

شام سرو شد و هرکس برای خودش چیزی میخورد، کمی لازانیا برای خودم کشیدمو گوشه ای نشستم.

بچه ها هرکدوم پیش عشقای خودشون بودن و من تنها گوشه ای نشسته بودم.

کمی از لازانیا مزه کردم جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم.

قطره‌ای سمج از گوشه چشمم پایین چکید که سریع پاکش کردم.

۱۹۷

سرمو بلند کردم که چشمام تو یه جفت تیله عسلی قفل شد، عاشق این چشما بودم، حاضرم تمام دنیارو بدم اما صاحب این چشما من باشم.

خواستن تو چشمام موج میزد، حاضرم قسم بخورم که چشمای کیهانم پر از حس خواستن بود.

چشمامو رو هم گذاشتم که دو قطره اشک از چشمام جاری شد، صورتمو با دستام پوشوندمو به سمت بیرون دوییدم.

توی باغ به اشکام اجازه باریدن دادم، اینجا دیگه کسی نیست که خورد شدنمو ببینه، کسی نیست که شکستنمو ببینه، کیهانی نیست که ببینه من به خاطر عشق افراطیم ازش فرار میکنم نه تنفر.

بی صدا اشک ریختم، داد نزدم حق حق نکردم فقط اشکام روی صورتم سر میخوردن و من توی دلم با خودم صحبت میکردم.

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای خوشگلش برگشتمو بهش خیره شدم.

کیهان\_تینا!

بدون اینکه متوجه باشم گفتم\_جانم؟

سریع جلوی دهنمو گرفتمو چیزی نگفتم.

نمیدونم چی شد اما...یهو دیدم تو یه جای گرم و امن و خوشبو فرو رفتم.

بازم اشکام شروع به باریدن کردن، کنترلم دست خودم نبود با مشت به سینه کیهان

میگویدمو مینالیدم\_چرا؟ کیهان چرا؟ چرا با من این کارارو میکنی! دیوونم کردی

کیهان! عقل توی کلم نداشتی، نابودم کردی،...نابود، نمی...

گرمای چیزرو روی لبام حس کردم و تمام بدنم گر گرفت، پاهام سست شدنو داشتم

میوفتادم که دستای قدرتمندش کمرمو محکم چسبید...

ازم جدا شد و تند تند گفت\_تینا، ببخشید، خواهش میکنم منو ببخش.

بهم پشت کرد و داد زد\_تو چیکار کردی؟ چیکار کردی کیهان؟!

اما من مست از اون بوسه شیرین به سمتش رفتمو ایندفعه من لبامو روی لباش گذاشتم.

کیهان که تا اون لحظه داشت خودخوری میکرد آروم شد انگار، دو طرف صورتمو گرفت و منم

دستمو فرو کردم تو موهایش.

ازش جدا شدم اما چشماش تمنا میکرد.

پیشونیمو به سرش چسبوندمو با گریه گفتم\_نمیتونم ازت بگذرم.

۱۹۸

منتظر بودم کیهان بگه منم نمیتونم از تو بگذرم اما...

اون سکوت کرد.

با خودم گفتم شاید نشنیده! اما مگه میشه توی این فاصله کم صدای منو نشنوه؟!

با این حال شانس خودمو دوباره امتحان کردم!

\_بهم بگو که توام نمیتونی! بگو نمیتونی کیهان؟ بگو.

و اما کیهان...

دستامو ول کردو ازم با قدمهای محکمو استوار فاصله گرفت...

هر لحظه به دور شدنش نگاه میکردم و تک تک اجزای بدنم خورد میشد!

اون با من چیکار کرد؟

فریاد کشیدم\_ تو با من چیکار کردی؟

دو زانو روی زمین افتادم، حس کردم دیگه رمقی تو تنم نیست، اما...

به خودم اجازه شکستن ندادم، بلند شدمو در حالی که اشکامو با پشت دستم پاک میکردم به سمت خونه رفتم.

وقتی وارد شدم همه نگاه ها به سمت من چرخید؟

انگار از سرو وضعم قیافه هاشون اینطوری شده بود! به سمت اتاق کیمیا رفتمو لباسامو پوشیدم.

از خونه خارج شدم، حالا ماشین کیهانم دیگه نبود.

توی اون جاده بی انتها و تاریک با اون کفشا با شونه هایی افتاده و صورتی در هم کشیده و خشک قدم میزد.

نمیدونم چقدر گذشت! اما پاهام گزگز میکردن.

کفشامو درآوردمو گرفتمشون دستم، بازم قدم زدم، انقدر قدم زدم که به یک آژانس رسیدم.

\_بخشید آقا به آژانس برای نیازان میخوام.

مرد\_بله خانوم، یوسف برو پسر.

سوار ماشین شدمو سرمو به شیشه تکیه دادم.

من چقدر ساده ام، من چقدر احمقم که فکر کردم اونم مته منه!

من دوستش داشتم! هنوزم دارم ولی اون منو بدجوری شکست، منو خورد کرد.  
غرور دختر منمو که تاحالا برای هیچ بنی بشری نشکوندمو خورد کرد، اون منو نابود کرد.  
\_خدا ازت نگذره.

راننده\_چیزی گفتین خانوم؟

\_نه آقا، با خودم بودم.

بالاخره رسیدیم، پول ماشینو دادمو وارد خونه شدم.  
خودمو به اتاق رسوندمو بعد از درآوردن لباسام وارد حموم شدم.

۱۹۹

زیر آب یخ نشستم، گرمای اشکامو زیر آب یخ حس میکردم...

کی فکرشو میکرد تینا به این روز بیوفته؟!

کی فکرشو میکرد تینا عاشق پسری بشه که روزی ازش متنفر بود؟!

کی فکرشو میکرد تینا یه روزی خورد شدن غرورشو ببینه؟!

کی فکرشو میکرد؟

نمیدونم چقدر تو اون وضعیت نشستم که به خودم اومدم.

بلند شدمو بعد از یه دوش سرپایی از حموم خارج شدم.

لباس خواب نازکی پوشیدمو خزیدم زیر پتو.

تو فکرو خیال خودم غوطه ور بودم که از ظرف زمانو مکان خارج شدم.

با صدای آلارم چشمامو باز کردم...

حس کرختی و بی جونیه عجیبی داشتم، بینیم کیپ شده بود و گلوم سوز میزد.

با هر جون کندن بود از جام بلند شدم، حتی نمیتونستم راه برم.

گوشیمو برداشتمو به مونا زنگ زدم.

مونا\_جانم تینا؟

با صدای گرفته و ضعیفی گفتم\_مونا، امروز نمیتونم پیام مطب تو ب...

مونا وسط حرفم پریدو گفت\_تینا؟ تو چت شده؟ چرا صدات انقدر دورگه است؟ چیزی شده؟

\_نه مونا جان، فکر کنم سرما خوردم! تو برو مطب تمام مریضارو کنسل کن، واقعا نمیتونم سرپا وایسم!

مونا\_باشه عزیزم بعدشم میام اونجا تا بریم دکتر.

خواستم مخالفت کنم که خدافظی کرد.

ای بابا...

رفتم توی آشپز خونه یه قرص سرما خوردگی خوردم و بازم به اتاقم پناه بردم.

بازم افکار به مغزم هجوم آوردن، یاد دیشب افتادم، داشتم روانی میشدم، اون چطوری دلش اومد با من اینکارو بکنه؟!

گوشیمو برداشتم

اووووو این همه میس کال؟! همه واسه دیشب بودن، پدرام، مونا، مارال، آیدا همشون ده بار زنگ زده بودن.

و یه شماره ناشناس، که فقط یه بار زنگ زده بود.

دستم روی شماره کشیدم، یه حسی بهم میگفت این شماره ناشناس کیهانه.

خواستم بهش زنگ بزنم که لحظه آخر پشیمون شدمو گوشیمو خاموش کردم.

یکی به در اتاقم کوید\_بیا.

به در خیره شدم که پدرام وارد شد.

پدرام\_پیشو؟ خوبی؟

\_خوبم!!!

۲۰۰

همین یه کلمه باعث شد که پدرام عصبی به سمتم بیاد.

پدرام\_ باز رفتی زیر آب یخ؟ تو چت شده تینا؟ اون از دیشبت که اونطوری اومدی و بعدشم اونطوری غیبت زد! اینم از حالو روز الانت، خیلی دوست دارم بدونم مشکلت چیه!

سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم، پدرام خوب خواهرشو میشناخت! خوب میدونست تو مواقع سخت چی حالشو خوب میکنه!

پدرام با دستاش صورتمو آورد بالاو منو کشید تو آغوش گرم خودش.

ناخود آگاه یاد آغوش کیهان افتادم، آغوشی که اون لحظه حاضر نبودم با هیچ چیز توی این دنیا عوضش کنم.

خودمو با حرص از بغل پدرام بیرون کشیدمو صورتمو در هم کشیدم.

پدرام\_ خواهش، میکنم بهم دلیل این حالتو بگو.

فقط تونستم خیلی آروم بگم\_ برو بیرون.

پدرام\_ تینا ازت خواه...

\_پدرام من ازت خواهش میکنم تنهام بزار.

پدرام دیگه چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

با بدبختی از روی تخت بلند شدمو در اتاقو قفل کردم.

وسط اتاق نشستمو به اشکام اجازه دادم صورتمو نوازش کنن.

با فکر به اتفاقات دیشب بی مهابا اشک میریختم.

مقصر تمام این اتفاقاتو خودم میدونستم! من قربانی سادگی خودم شدم.

نمیدونم چقدر توی اون حال نشستم که باز صدای کوبیده شدن در اتاق و بعدم صدای  
مونارو شنیدم\_تینا، تینا بیا درو باز کن من اومدم.

هر کاری میکردم نمیتونستم از جام بلند شم، انگار با چسب حرارتی روی زمین چسبوندنم.  
کشان کشان خودمو به در رسوندمو درو باز کردم، در آخرین لحظه پاهام سست شدنو  
سیاهی مطلق....

۲۰۱

چشامو باز کردم...

نور چشامو اذیت کرد، سریع بستمشون و چند بار پشت سر هم پلک زدم.

وقتی خوب چشم به نور عادت کردن به دورو اطراف نگاه کردم.

تو یه اتاق سفید بودم، به دستم نگاه کردم که حالا سرم توش بود.

نگاهمو از دستم گرفتمو چشمامو بستم.

صدای در اومد، چشامو باز کردم به کسی که وارد شده بود نگاه کردم.

پدرام وقتی دید چشمام بازه به سمتم هجوم آورد.

پدرام\_تینا، تینا حالت خوبه؟ چت شد یهو؟

لبخند کم جونی زدمو با صدایی دورگه گفتم\_چیزیم نیس، سرما خوردم، میدونی که بدنم  
خیلی ضعیفه.

پدرام سری تکون دادو گفت\_تینا میدونم که فرصت خوبی نیست، اما...دیشب چرا یهو  
غیبت زد؟ تو فقط وقتی که بابا سخته کرد حالت اینطور شد؟ چه اتفاقی افتاده که باز  
اینطور شدی؟

جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم، نگاهمو از چهره آشفته پدرام گرفتم و چیزی  
نگفتم.

چشمامو بستم و دو قطره اشک از گوشه چشمام فرو چکید.

بعد از مدتی صدای بازو بسته شدن درو شنیدم.

چشم‌امو باز کردم، همونطور که حدس می‌زدم، کیهان طاقت اشک‌امو نداشت.

رفت...

بازم صدای در اومد، ایندفعه مونا بود.

مونا\_ تینا، چت شده؟ به من بگو! ازت خواهش می‌کنم دیوونم نکن.

نگاه سردو بی جونی بهش کردم و تمام ماجرارو بدون ریختن حتی یک قطره اشک بهش گفتم.

مونا اما چشم‌اش کاسه خون بود، چیزی نمی‌گفت، فقط اشک میریخت

\_ مونا دیگه نمی‌خوام حتی اسمشو بشنوم، دیگه نمی‌خوام ببینمش! جایی که اون باشه من نیستم، مونا باید فراموشش کنم، باید...

مونا\_ تینا تو بدون اونن نمیتونی...

\_ میتونم مونا، میتونم.

مونا سرشو تکون کوچیکی دادو دیگه چیزی نگفت

مونا بعد از گفتن "سرمت تموم شد، من برم پرستارو خبر کنم" از اتاق خارج شد

چند دقیقه بعد پرستار اومدو بعد از درآوردن سرم گفت\_ میتونی بری خونه عزیزم، از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش، بدنت واقعا ضعیفه.

۲۰۲

از اون اتاق سفید رنگ که همش بوی الکل و بیمارستان میداد خارج شدم.

پدرام روی صندلی‌های انتظار نشسته بود، با دیدن ما بلند شد و اومد کنارمون، اول به من بعد به مونا نگاه کردو گفت\_ چی شد؟

مونا\_ دکتر به پرستار گفت مرخص کنید، گفت بیشتر مراقب خودش باشه خیلی ضعیف شده.

پدرام نگاه دلخوری بهم کردو گفت\_بریم.

با مونا که دستمو گرفته بود همراه شدمو بعد از گرفتن داروها به سمت خونه حرکت کردیم.

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم، آهنگ خوابم نمیبره تتلو در حال پخش بود.

حالم اصلا خوب نبود، احساس بدی داشتم، هرکاری میکردم گریم نمیگرفت، مثل یه مرده متحرک بودم.

مامان به حالو روزم پی برده بود اما میدونست که تو تنهایی راحت ترم به خاطر همین زیاد دورو برم نمیومد.

تو حسو حال خودم بودم که صدای کوبیده شدن در و بعدم صدای اخترجونو شنیدم\_ستاره جان، دخترم مهمون داری!

بی حال نگاهمو از سقف گرفتمو چشمامو بستم

\_بیاتو اختر جون.

صدای باز شدن درو شنیدم.

اختر جون\_چیزی نیاز داری دخترم؟

\_نه اختر جون، کیه؟

اختر جون\_دوست آقا پدرام، همون که چند وقت اینجا بود...

به سرعت چشمامو باز کردم بلند شدم، با صدای ماورا طبیعی گفتم\_کی؟

اختر\_اسمشو یاد ندارم دخترم، پیر شدم!

با صدایی لرزون گفتم\_کی...کیهان؟

اختر\_آره ستاره، فکر کنم همین بود!

نفس حبس شدم به بیرون فرستادم\_ این اینجا چیکار میکنه!

اختر\_چی؟

\_اختر جون برو بهش بگو تینا نمیخواه ببینت.

اختر\_وا دختر برای چی؟

\_همینی که میگمو بگید لطفا.

اختر\_هی از دست شما جوونا، باشه دختر جون.

چهار زانو روی تخت نشستم، وای خدا این دیگه اینجا چیکار میکنه! اومده بازم خوردم  
کنه؟! ولی ایندفعه کور خونده، من اجازه نمیدم.

چند دقیقه بعد اختر جون بازم اومد توی اتاق، با هُل به سمتش هجوم بردم.

۲۰۳

\_چی شد؟ چی گفت اختر جون؟

اختر\_اجا...اجازه بده دختر...

خودمو کنار کشیدمو سئوالی نگاش کردم.

اختر\_میگه خیلی مهمه باید ببینمش!

با داد گفتم\_غلط کرده، برو بهش بگو دیگه نمیخوام قیافشو ببینم، بهش بگو حالم ازش به  
هم میخورم، بگو حاضر نیستم برای حتی یک لحظه حضورشو تحمل کنم.

در حالی که از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم گفتم\_برو بهش بگو.

مطمئن بودم حرفامو شنیده، و منم دقیقا همینو میخواستم.

اختر جون به سمت اومدو کمی آرومم کرد.

\_اختر جون برو بهش بگو.

سری تکون دادو خواست بلند شه که صدای درو شنیدم.

از لای در میتونستم قامت کیهانو ببینم.

نگاهمو با حرص گرفتمو داد زدم\_چیه؟ چی میخوای؟ دست از سرم بردار دیگه!

راحتم بزار، نمیخام ببینمت برو.

انقدر جیغ زدم که گلوم درد گرفت و به سرفه افتادم.

اختر جون هم چنان سعی در آروم کردنم داشت.

کیهان وارد اتاقم شد و روبه اختر جون، انگار اصلا من وجود ندارم گفت\_ اختر خانوم میشه لطفا مارو تنها بزارید؟

اختر جون سئوالی به من نگاه کرد اما من چیزی نگفتم.

کیهان\_ خواهش میکنم.

اختر جون دو دل بود که بره یا نه، اما بالاخره بیرون رفتو منو پیش تنها عشق زندگیم تنها گذاشت.

میدونستم که چشمام الآن دو کاسه خونه به خاطر همین سرمو پایین انداختم، با حرص نفس میکشیدم منتظر بودم حرفی بزنه تا حرصمو خالی کنم اما اون ساکت بود.

سرمو بلند کردم و خواستم بازم داد بزنم که با دیدن چهره کیهان حرف توی دهنم خشکید.

موهاش ژولیده بودن، چشماش قرمز و پر از اشک، انگار هزار ساله که گریه کرده.

با دیدنش هجوم اشک رو به چشمام حس کردم.

سرمو پایین انداختم که صدای دورگه اشو شنیدم\_ چرا گوشیت خاموشه؟

جوابی ندادم...

کیهان\_ تینا...

بازم سکوت کردم.

کیهان با اون صدای دورگه دادی زد که شک دارم حنجره اش پاره نشده باشه\_ ده حرف  
بزن، یه چیزی بگو لعنتی!

با صدای آرومتری ادامه داد\_ اصلا بیا منو بزن ولی... همون تینای سابق باش، همونی که با  
دیدنش حظ میکردم، همونی که هر روز آرزو میکردم زودتر ببینمش، همونی که...  
همونی که عاشقش شدم...

به گوشام اعتماد نداشتم با شتاب سرمو بلند کردم، طوریکه صدای گردنمو شنیدم.  
بدون اینکه متوجه باشم قطره های اشک روی صورتم سُر میخوردن.

کیهان به سمتم اومد، روی زاونوهاش نشست و اشکامو با انگشت شصتش پاک کرد.  
کیهان\_ من طاقت دیدن این مرواریدارو ندارم.

با حرفاش مست شده بودم اما در یک آن با به یاد آوردن کاری که اون شب باهام کرد به  
سرعت به عقب هلش دادم و از لبه تخت بلند شدم.

\_ دروغگو، گمشو از اتاقم بیرون، من دیگه خام حرفات نمیشم، من دیگه گول نمیخورم.  
بی جون روی تخت نشستم، کیهان خواست به سمتم بیاد که دستمو بالا آوردم، ایستاد...

آروم ادامه دادم\_ دیگه خام چشمت نمیشم، دیگه گول چشمتو نمیخورم، ازت متنفرم  
کیهان، میفهمی متنفر!

کیهان\_ تینا اینطوری نگو...

داد زدم\_ برو کیهان، برو برو برو برو، برو بزار به درد خودم بمیرم.

کیهان در یک حرکت منو به آغوش کشید و قبل از اینکه بخوام کاری کنم با حرفایی که زد  
بیشتر از قبل دیوونم کرد.

کیهان\_ به شرفم قسم تینا، به جون خودت که برام عزیزترینی، نمیتونم ازت بگذرم، تینا یه  
فرصت بهم بده خودمو بهت ثابت کنم، بزار برات توضیح بدم، دیگه نمیتونم زندگیمو بدون تو  
بگذرونم، من بدجوری دلمو باختم، بدجور...

بوی عطرشو با تمام وجودم بلعیدم و دستایی که تا حالا بی حال کنار تنم افتاده بودو محکم دور کمرش پیچیدم.

\_اینبار میمیرم! اینبار اگه تنهام بزاری میمیرم کیهان...

کیهان\_ من عمرمو هیچوقت تنها نمیزارم.

۲۰۵

از خودش جدام کرد، دستامو گرفتم روی تخت نشست.

در حالی که دستم توی دستاش بود روی تخت نشستم.

کیهان با دستاش صورتمو نوازش کردو در حالی که ناراحتی تو چشماش موج میزد گفت\_ با خودت چیکار کردی؟

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم.

کیهان\_ تینا وقتی فهمیدم رفتی بیمارستان دیوونه شدم.

سرمو بلند کردم با لحن سرزنشگری گفتم\_ دلایلش خود تو بودی!

نگاه کیهان شرمگین شد.

سکوت بینمون حکم فرما بود که بازم کیهان شکوندش.

کیهان\_ نمیخواهی برات توضیح بدم که چرا اون کارو کردم؟

بی تفاوت بهش نگاه کردم گفتم\_ الآن دیگه این چیزا مهم نیست.

کیهان\_ ولی برای من خیلی مهمه.

سکوت کردم و کیهان ادامه داد\_ اولین بار که دیدمت اصلا فکرشو نمیکردم یه روزی به خاطرت به این حالو روز بیوفتم.

یه حس خوبی ازت گرفتم، یه انرژی مثبت، هروقت میدیمت تمام حسای خوب به دلم سرازیر میشد اما هیچوقت نمیدونستم دلایلش چیه وهی سرکوبشون میکردم.

خوب یادمه تینا، تولد پدرام بود که دلم برات لرزید، عشقو تو وجود خودم حس کردم، اما...  
 بی تفاوتی تو چشمای تو موج میزد، حس میکردم از من بدت میاد، من پسری نبودم که به  
 این راحتیا تسلیم بشم.  
 خواستم باهات هم صحبت بشم بهت درخواست رقص دادم اما تو...  
 وقتی قبول نکردی حس کردم خیلی خورد شدم، هرکس دیگه جای تو بود قطعاً قبول میکرد.  
 یه حسی ته وجودم قلقلکم میداد، یه حسی مته تلافی.  
 به زور مجبورت کردم باهام برقصی، برخلاف حسی که بهت داشتم، گفتم اصلاً ازت خوشم  
 نمیاد.  
 توام با چیزی که گفتمی داغونم کردی.  
 گفتمی از همون اولین بار که دیدمت ازت متنفر شدم، امید داشتم چشمت چیز دیگه ای بگه  
 اما چشمت پر از تنفر بود.  
 فردای اون روز قرار بود باهم بریم بیرون، خیلی خوشحال بودم که قراره روزمو با تو بگذرونم.  
 شهر بازی، دریاچه، تونل وحشت، فرحزاد...

۲۰۶

به اینجا که رسید نگاه کیهان شرمگین شد.  
 کیهان\_تینا باور کن فقط میخواستم شوخی کنم، فکر نمیکردم اونطوری بشه، وقتی با اون  
 حالت دیدمت دنیا دور سرم چرخید، خیلی از کارم پشیمون شدم، توی بیمارستان کلی با  
 خودم کلنجار رفتم، آخر تصمیم گرفتم پیامو ازت عذر خواهی کنم اما...  
 تو گفتمی نمیخواهی منو ببینی.

رفتم... اما تمام وجودم پیش تو بود.

عید شد، من به بهونه عید اومدم خونتون که تورو ببینم اما تو نبود.

گذشتو منتظر بودم تو بیای اما پدرام تنها اومد عید دیدنی، خونمون خیلی شلوغ بود اما نبود تو حس میشد، دست کم برای من...

خیلی خود خوری میکردم، خودمو مقصر میدونستم، داشتم دیوونه میشدم که پدرام گفت تینا پیشنهاد داده همگی باهم بریم شمال.

خیلی خوشحال شدم، تو پوست خودم نمیگنجیدم اما با به یاد آوردن حرف تو که گفتی "دیگه نمیخوام ببینمت" به پدرام گفتم بعدا خبرشو بهت میدم، نمیخواستم پیام به خاطر اینکه تو خوشحال باشی، اما پدرام گفت پیشنهاد خود تینا بوده که رفع کدورت بشه، خیلی خوشحال شدم که قراره یه هفته با تو یه جا زندگی کنم.

بازم نگاه کیهان تعقیر کرد، نمیدونم چی توی چشماش بود، حرص، حسادت، عصبانیت، نمیدونم.

کیهان\_وقتی رفتیم اونجا متوجه نگاه های تو و اون پسره محمد شدم، به سرعت متوجه شدم چیزی بین شماست، هر کس دیگه ام جای من بود متوجه میشد، واقعا نمیدونم اون لحظه چطوری خودمو کنترل کردم که نزنم فک پسره رو بیارم پایین، بدتر از همه این بود که تو جلوی چشم من با اون خوب صحبت میکردی، بهش محبت میکردی و این دلیلی شده بود که هزار بار به خودم لعنت بفرستم که چرا قبول کردم پیام شمال.

بهترین قسمتش اونجا بود که وقتی داشتیم فیلم ترسناک میدیدیم تو از ترس پریدی تو بغل من، وای تینا وای... نمیتونم حال خودمو اون لحظه توصیف کنم، ده برابر بیشتر عاشقت شدم،

۲۰۷

دوست داشتم زمان همونجوری وایسه و تو تا ابد تو بغل من باشی اما خب رویا بود.

تو افکار خودم به این فکر میکردم که ایکاش یه بار دیگه تینارو بغل کنم که سر پله ها این اتفاق افتادو من با خودم گفتم کاش از خدا چیز دیگه ای خواسته بودم.

انقدر دوست داشتم چند ثانیه بیشتر تو بغلم باشی اما خب جلوی چشمای متعجب تو نمیتونستم کاری کنم، به خاطر همین بر خلاف میلم هلت دادم و واست جبهه گرفتم. اون لحظه انقدر طبیعی گفتم کیهان عاشقتم، که یه لحظه خواستم اعتراف کنم منم خیلی دوستت دارم.

بدترین قسمتشم اینجا بود که بعد از اینکه تورو تو آغوش خودم گرفتم دیگه نمیتونستم نگاهمو، لبخندمو، عشقمو کنترل کنم.

شمالم با تمام خاطرات خوبو بدش تموم شد.

وقتی برگشتم خونه مامانو بابام، به خصوص کیمیا کلی بهم غر زدن که چرا من عیدو پیششون نمودنم.

خلاصه ازم قول گرفتن حداقل سیزده به درو کنارشون باشم.

هرچی بچه ها بهم اسرار کردن گفتم میخوام پیش خانوادم باشم اما...

بالاخره طاقتم طاق شد، داشتم پر پر میشدم که فقط یه لحظه ببینمت.

رفتمو تمام ماجرا رو برای کیمیا تعریف کردم، اونم وقتی فهمید داداشه مغرورش دلشو باخته با خوشحالی اجازه داد پیام و گفت خودش به مامان اینا توضیح میده.

اونجا دیگه مطمئن شدم هیچوقت به چشم تو نمیام، وقتی گفتم پسرای زیادی دوروبرمه که تو انگشت کوچیکه هیچکدومشونم نمیشی.

اون دوران طلایی گذشت، تنها جاهایی که تورو میدیدم یا توی لابی بود یا توی آسانسور، همونم واسم کافی بودو هزار بار خدارو شکر میکردم.

کیهان سکوت کرد، بدجور میخواستم دلیل اون کاری که اون شب باهام کردو بدونم، بی صبرانه منتظر بودم که کیهان بعد از مکث طولانی ادامه داد\_ تینا تو با اون پسر چه رابطه ای داشتی؟

سئوالی نگاهش کردم\_ کدوم پسره؟!

کیهان\_ همون پسر محمد!

۲۰۸

با تعجب سری تکون دادمو گفتم\_هیچ رابطه ای نداشتم، واسه چی؟

کیهان\_تینا توروخدا بهم راستشو بگو.

با ناراحتی گفتم\_به جون پدرام هیچی.

کیهان که انگار خیالش راحت شده بود سری تکون دادو گفت\_یه روز وقتی با یکی از پرفسور های تهران قرار داشتم دیدم جلوی ساختمون وایساده، اول اهمیت ندادم اما وقتی دیدم تو اومدی پیشش توجهم جلب شد.

نمیدونم چی به هم گفتید ولی تو بازم برگشتی تو مطب اما اون هنوزم اونجا بود. طاقت نیاوردمو رفتم پیشش.

بهبش گفتم اینجا چیکار میکنی، گفت اومدم با تینا بریم بیرون.

کُپ کردم، اون اسم تینای منو گفته بود؟ به چه حقی!

با گفتن خوش بگذره ازش جدا شدم اما از تو خیلی دلخور بودم، خیلی.

همون لحظه تصمیممو گرفتم، دیگه حتی اسمشم نمیارم، تموم شد.

من وقتی حرفی بزنم سر حرفم میمونم، تینا بی تینا.

مسابقاتم نزدیک بود، از قبل میدونستم تاریخ دقیق مسابقه کیه واسه همین یک ماه قبلش به کسی ویزیت ندادم.

مطبو تعطیل کردم، با کارای خودم سرگرم بودم تا یاد تو نیوفتمو زودتر فراموش کنم اما...

یه روز محمد بهم زنگ زدو گفت میخوام ببینمت، رفتم اونجا اولش خیلی خوب بود اما بعدش...

کیهان\_دیدنتو مدیون چی هستم محمد جان؟

محمد\_بی مقدمه بگم...تینا...

با شنیدن اسمت از زبونش میل عجیبی به شکستن گردنش پیدا کردم.

محمد\_از طرز نگاه کردنت به تینا معلومه هست چیه ولی زیاد تلاش نکن اون دختر مال منه.

خنده هیستیریکی کردم و گفتم\_چی میگی! حالت خوش نیست!

محمد\_چند روز پیش که با تینا رفتیم بیرون ازش خواستگاری کردم و اون جواب مثبت داد، به زودی خبر ازدواجمون به گوشت میرسه، خواستم بدونی که دیگه زیاد دوروبرش نپلکی.

دنیا دور سرم چرخید، نمیتونم حالو روز خودمو تو اون لحظه توصیف کنم، بازم برخلاف حسم لبخند کم جونی زدم و گفتم\_به سلامتی.

۲۰۹

موفق بودم چون محمد شوکه شد، لبخند دوستانه ای زد و گفت\_ممنون.

برگشتم خونه، دیوونه شده بودم، تمام وسایل اتاقمو خورد کردم من کی به این دختر مغرور علاقه مند شدم؟

کاش هیچوقت نمیدیدمش، کاش هیچوقت از جایی که بود برنمیگشت!

با حرف محمد مصمم تر شدم برای فراموش کردن.

بازم سرگرم کار و ورزش خودم شدم که پدرام گفت باید بیای اونجا واسه ادامه تمرین...

هرچی اسرار کردم، هرچی خودمو زدم، گشتم موفق نبودم پدرامو راضی کنم.

ناچار شدم و اومدم...

به جرعت میگم تینا سخت ترین لحظات عمرم اون یک ماهی بود که اونجا بودم.

سخته جایی باشی که عشقت باشه، سخته اینو بدونی که عشقت یکطرفه است، سخته بدونی عشقت متعلق به کسی دیگه است، همه اینا واقعا سخته تینا...

بازم اونجا سعی کردم سرم تو کار خودم باشه اما ایندفعه تو نمیزاشتی.

همیشه جلوی چشمم بودی، دیگه دیوونم کرده بودی تینا.

با اون هیکل بی نقصت توی باشگاه هی جلوی چشم من رژه میرفتی، خیلی خودمو کنترل میکردم که یه وقت دیوونه نشمو جلوی پدرام خودمو رسوا کنم.

اون روز که... که با... عه...

حس کردم کیهان برای گفتن حرفی مرده واسه همین کمکش کردم  
گفتم\_خب... بگو، راحت باش...

کیهان\_اون روز که با مایو رفتی پشت حیاط شنا کنی، از اون اول تا آخرش من پشت پنجره بودم.

چشمام گشاد شدو با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود گفتم: چی؟

کیهان خنده بلندی کردو گفت\_باحال تر این بود که اجازه نمیدادم پدرام بیاد اونجا، یهو غیرتم گل کرده بود.

خنده محجوبی کردمو سرمو پایین انداختم.

کیهان\_چندروزی که اونجا بودم انگار عهدی که با خودم بسته بودمو یادم رفته بود، بازم واسه دیدنت لحظه شماری میکردم.

وقتی پدرام گفت تولد تیناست با ذوق رفتمو برات هدیه خریدم.

توی تولدت که شبیه فرشته ها شده بودی، یه فرشته زمینی...

۲۱۰

بازم بیشتر از قبل عاشقت شدم، همه حواسم به تو بود واقعا زیبا شده بودی.

نگاهم بهت بود که پسری بهت درخواست رقص داد، خیالم راحت بود میدونستم قبول نمیکنی اما...

بر خلاف تصورم قبول کردی و منو تو بهت گذاشتی.

رفتم به یکی از دخترای اونجا که اصلا نفهمیدم اسمش چی بود چه شکلی بود درخواست رقص دادمو بعدم سریع تورو کشیدم سمت خودم، نمیتونستم تورو تو آغوش کسی دیگه ای ببینم.

تینا اون لحظه حس کردم نگاهت با همیشه فرق میکنه، بازم یاد حرف محمد افتادم، تو حالا دیگه شوهر داری...

نداشتم نگاهت کار دستم بده واسه همین چشامو بستمو حرفامو پشت سرهم کوبیدم تو صورتت.

بهت گفتم مته خواهرمی، گفتم نمیخوام با کسی برقصی اما تو قبول نکردی.

ازت جدا شدمو به خودم گفتم خوردی کیهان جان؟ آخه تو چکارشی که دلت نمیخواد با کسی برقصه!

رفتم بیرون، فکر نداشتنت داشت دیوونم میکرد، توی ماشینم نشستمو کلی گریه کردم. چشمای کیهان پر از اشک شد اما مانع از ریزششون شد.

کیهان\_با یاد آوریشون بازم چشمام پر از اشک میشه، میدونم که درکم نمیکنی چون جای من نبود.

عشق تو واسه من یه عشق ممنوع بود، برای اولین بار عاشق شدم اما قبل از اینکه طعمشو بچشم از دستش دادم، این تلخ ترین حقیقت زندگیم بود که باور کردنش برام سختو واقعا مشکل بود.

نمیدونم چقدر توی ماشینم موندم اما بالاخره خسته شدم، وقتی وارد خونه شدم هیچکس نبود! صدا هایی از توی باشگاه میومد رفتم توی باشگاهو تورو دیدم

انقدر بهت نزدیک شدم که حتی بوی عطرت هم حس میکردم، خیلی صحنه زیبایی بود، انگار یه فرشته کوچولو داشت دلفین رو نوازش میکرد، اما اون فرشته در یک آن نزدیک بود با مخ بره کف استخر که بازم من از خدا خواسته قهرمانت شدم

وقتی نگاهم کردی خجالت توی چشمت موج میزد

دلم برات ضعف رفت اما بازم نمیتونستم کاری کنم

۲۱۱

بهترین موقعیت بود که هدیه امو بهت بدم.

وقتی هدیه رو دارم برق چشمتو دیدمو این برام دنیایی ارزش داشت، لبخند خوشگل تو دیدمو دلو دینمو از دست دادم! با خودم گفتم این تینا خانوم تو روی من اینجوری لبخند زد؟ رفتیو برای بار هزارم منو تو بهت گذاشتی...

مسابقاتم شروع شد، تمام تمرکزمو روی اون گذاشتم، خداروشکر تونستم موفق بشم، بهانه ای بود که یه جشن بگیرم، بازم تورو ببینم شاید دیگه برای آخرین بار، تصمیممو گرفتم عشقتو تو قلب خودم بکشم، عهد بستم تو هیچوقت از حسم باخبر نشی از صبح منتظر جشن بودم، خیلی ذوق داشتم، دقیقا مته بچه ها، هیچوقت فکر نمیکردم عشق یه همچین بلایی سر کیهان مغرور بیاره اما شد...

بالاخره جشن شروع شد، هرچقدر منتظر شدم پیدات نشد، بالاخره طاقتم طاق شد...

از مونا پرسیدم \_چرا تینا نیومد؟

مونا \_یکم کسالت داشت.

قلبم وایساد، چی؟ تینا مریض شده؟

سریع ازش فاصله گرفتمو اومدم پیشت...

منتظر بودم تورو مریض ببینم اما خداروشکر انگار سالم بودی!

بازم فهمیدم به خاطر اینکه منو نبینی نیومدی، صدای شکستن قلبمو شنیدم ولی طبق معمول اهمیت ندادم.

راضی شدی باهام بیای، توی ماشین میخواستم ازت درباره محمد بپرسم! میخواستم بگم تینا خانوم مبارک باشه اما غرورم اجازه نداد

توی مهمونی باز همه حواسم به تو بود، مثل همیشه زیبا و شکیل، دقیقاً مته یه خانوم دکتر، دقیقاً همون چیزی که تو بچگیام آرزو داشتم، اما یه چیزی خیلی اذیتم میکرد، خیلی تو خودت بودی

هی، تینا گریه کردنتم دیدمو حس کردم دیگه جونی تو بدنم نیست، پشت سرت دوییدمو به ضجه زدنات نگاه کردم، داشتم خودمو میخوردم اما نمیتونستم کاری کنم

وقتی کشیدمت تو بغلم بی طاقت شدم، حرفات بی طاقت ترم کرد! تینا به جرعت میگم اگه اون لحظه بهم میگفتی بمیر میمردم نتونستم جلوی ریزش احساسمو بگیرمو...

۲۱۲

بوسیدمت...

اما واقعا از کارم پشیمون شدم، تینا عاشق یه پسر دیگه است تو چرا اینکارو کردی! مگه عهد نبستی تینا از احساسات با خبر نشه؟!

داشتم از درون آتیش میگرفتم که اینبار تو پیشقدم شدی! احساس کردم خوشبخت ترین آدم رو زمینم!

این احساس وقتی بیشتر شد که تو بهم گفتی کیهان نمیتونم ازت بگذرم، به گوشام اعتماد نداشتم، مدام تو ذهنم به خودم میگفتم تینا چی گفت؟ اون گفت نمیتونه از من بگذره؟ پس محمد چی؟

محمد چی میگفت؟ مگه نه اینکه قراره تا چند وقت دیگه نامزد کنن؟

نتونستم دووم بیارم، حرفام مته پتک تو سرم فرود میومدن.

رفتم...

نتونستم تینا... چطوری با دختری باشم که فکرش جایی دیگه است؟ مردش یکی دیگست!

رفتم آپارتمان خودم، اونجام تمام وسایلو شکوندم، دیوونه شده بودم، داد میزدم فریاد میکشیدم، تورو میخواستم...

تینا توی یه روز من سه پاکت سیگار کشیدم، منی که حتی یه بار هم تو عمرم لب به سیگار نزده بودم، منی که مردم بهم میگفتن قهرمان.

تو حال خودم بودم، میخواستم دیگه هیچوقت تورو نبینم، میخواستم ازت بگذرم، سخت بود اما شدنی بود...

شبو روزم شده بود سیگار، سیگار سیگار...

یه روز روی کانپه دراز کشیده بودم که صدای در بلند شد.

بلند شدمو با حرص گفتم\_کیمیا، کیمیا، کیمیا!

اما درو که باز کردم با چهره برافروخته مونا روبه رو شدم.

کیهان با صدا خندیدو ادامه داد: شبیه این اژدهایی که آتیش از دهنشون میزنه بیرون یه دادی زد که آپارتمان لرزید.

با عصبانیت دست گذاشت روی سینمو هلم داد.

مونا\_کیهان، تو با خودتو اون دختر بیچاره چی کار کردی؟ حالو روزتو ببین؟ ببین به چه حالو روزی افتادی؟ خیر سرت ورزشکاری، قهرمانی؟! اون دختر به خاطر تو الان گوشه بیمارستان بی حال افتاده! به خاطر کله شق بازیای تو، به خاطر تو... بسه دیگه...

۲۱۳

حس کردم خونه داره دور سرم میچرخه، یه لحظه خون به صورتم هجوم آورد، به خاطر من؟ از عصبانیت شبیه لبو شده بودم، حس کردم رگای سرم الان منفجر میشه، بلند شدم مشتمو محکم کوبیم دیوار، دوباره و چند باره، مونا جلومو گرفتو سعی داشت آرومم کنه اما من با این چیزا آروم نمیشدم...

داد زدم\_تینا مال یکی دیگه است مونا، من چطوری بس کنم؟! دارم از درون میسوزم، دارم آتیش میگیرم اون سهم من نیست...

آرومتر ادامه دادم\_یا شایدم من لیاقتشو ندارم...

مونا قیافش عوض شده بود، معلوم بود دلش برام سوخته، کنارم روی زمین نشستو درحالی که چهرش شبیه یه علامت سؤال بود گفت\_ چی میگی کیهان؟

کیهان\_ محمد بهم گفت!

مونا\_ چی گفت؟!

کیهان\_ نگو که نمیدونی؟

مونا\_ چیه نمیدونم؟ خب بگو ببینم میدونم یا نه؟

کیهان\_ گفت ازش خواستگاری کرده! گفت تینا بهش جواب مثبت داده، گفت تا چندوقت دیگه قراره نامزد کنیم! گفت دوروبرش نپلک اون دختر ماله منه...

مونا درحالی که از تعجب و عصبانیت سرخ شده بود یکم خودشو عقب کشیدو گفت\_ فکر نمیکردم این بشر انقدر پستو بی آبرو باشه!

با چشمایی به خون نشسته به مونا نگاه کردم!

حرفی که توی چشمام بودو خوندو گفت\_ آره راست میگه، از تینا خواستگاری کرد اما تینا قبول نکرد، تینا پیش خودم بهش زنگ زدو جواب نه بهش داد، اون قبول نکرد، تینا بهش گفت نه کیهان باور کن!

به گوشام اعتماد نداشتم، پس اون نامرد چی میگفت؟ برای چی اینکارو با منو تینا کرد؟! چرا این همه بهم عذاب داد؟ چرا!!؟

تینای من، تینا یعنی میتونم داشته باشم؟ یعنی میشه؟

با حرفایی که کیهان زد چهارتا شاخ خوشگل رو سرم سبز شد!

چقدر عذاب کشیده به خاطر من! حالا دارم میفهمم چیزایی که من بهشون میگفتم دردو بدبختی یک هزارم دردای کیهانم نبوده.

بدتر از همه اون محمد کصافِ پستو حقیره...

حالا نوبت منه، منم باید بهش بگم چقدر دوستش دارم، چقدر عاشقشمو حاضرم به خاطر داشتنش همه کاری بکنم.

بهش نزدیک شدمو دستمو نوازشگونه روی صورتش کشیدم.

بوسه‌ای طولانی روی گونه اش نشوندمو گفتم\_ عزیز دلم، تمام مدتی که فکر میکردم تو با بی رحمی تمام قلبمو زیر پاهات له میکنی، عاشقم بودی! توام دوستم داشتی؟ کاش همون موقع توی ماشین ازم میپرسیدی تا حقیقتو بهت میگفتم! تو با سکوتت باعث شدی هم من عذاب بکشم هم تو.

نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم\_ حالا دیگه اینا مهم نیست، مهم اینه که ما همدیگرو خیلی دوست داریم، کیهان عاشقتم، دیوونتم، میمیرم برات، خیلی دوستت دارم  
خیلی...

کیهان لبخند پر از ذوقی زدو منو کشید تو بغل خودش.

چندبار تو موهام نفس عمیق کشیدو گفت\_ مطمئناً عشقت بیشتر از من نیست.

با لجبازی گفتم\_ چرا، هست.

کیهان\_ نخیر خانوم، نیست.

\_میگم ه...

کیهان وسط حرفم پریدو با لحن لاتی گفت\_ همین که من میگم ضعیفه رو حرف عاغاتون حرف نزن...

خنده مستانه ای کردم و خودمو بیشتر به کیهان فشردم.

\_خیلی خوشحالم، خیلی... حداقل پایان عشق ما تلخ نبود!

کیهان منو از خودش جدا کردو گفت\_ پایان؟ تازه اولشه...

خنده نخودی کردم و گفتم\_ منظورم اینه که مته بعضیا عشقمونو تو سینه‌امون نکشتیم...

کیهان خوشگل نگام کردو یه ابروشو انداخت بالا\_بله.

اخم مصنوعی کردم و گفتم\_خبیث شدی؟

کیهان از اون لبخند معروفاش که من عاشقشون بودم زدو نگاهشو روی لبام کشید.

به نقشه پلیدش پی بردم و لبخند شیطانی زدمو بالشت نرمو محکم توی صورتش کوبیدم

موهای نرمو خوش حالتش توی صورتش پخش شد

خنده بلندی کردم و به تنها مرد زندگیم نگاه کردم، انقدر خواستنی شده بود که کنترلمو از

دست دادم و پریدم روش.

خواستم صورتشو ببوسم که کیهان صورتشو میلی متری تکون داد و لبام روی لباش نشست

۲۱۵

انگار برق گرفتم.

خواستم ازش جدا شم اما کیهان نداشتو با ولع بیشتری شروع به بوسیدنم کرد.

بازم نتونستم خودمو کنترل کنم و منم باهاش همراه شدم.

ده روز از اون ماجرا میگذره، منو کیهان هر روز همدیگرو میبینیم، هم سرکار هم خاج از کار.

پدرام در جریان رابطه مون گذاشتم، کیهان اولش خجالت میکشید، اما من نمیتونستم چیزو

از پدرام پنهون کنم و اسه همین بهش همه چیزو گفتم، اولش خیلی ناراحت شد، نمیدونم

چرا اما بعدش خیلی خوب شد، خیلی...

بیشتر وقتمونو باهم میگذرونیم، من بیشتر از قبل عاشق کیهان شدم و به عشق شدید کیهان نسبت به خودم پی بردم.

هرچی میگم بدون چوونو چرا قبول میکنه، اصلا به ظاهرم گیر نمیده، بد دل نیست.

خیلی برام جالب بود، یه بار ازش پرسیدم تو نمیخواهی یکم به من گیر بدی؟

گفت\_ واسه چی بهت گیر بدم؟ مگه مشکلی داری؟

گفتم\_ نمیدونم، مته خیلای دیگه که هی میگن، موها تو بکن تو، رژتو پاک کن، لباس درست حسابی بپوش!

کیهان خنده خوشگلی کردو گفت\_ نه، من عاشق همین تینا خانوم شدمو هیچوقت سعی نمیکنم تعقیرش بدم، در ضمن مطمئن باش اگه تیپو قیافت بد بود بهت گیر میدادم، به نظرم خیلی معقولی.

لبخند نادری زدم که طبق معمول آقا کیهان جلوی همه چال گونمو بوسید.

چند روز دیگه عروسی مارالو میلاده و منو کیهان اومدیم که لباس بخریم.

هرچی به کیهان گفتم لباس خیلی دارم بیخیال، گوش نداد گفت باس خودم برات لباس بخرم به سلیقه خودم، منم از خدا خواسته قبول کردم.

خلاصه بعد از کلی گشتن من یه کت شلوار خوشگل اندامی برای کیهان انتخاب کردم و اونم یه لباس فوق العاده زیبا برای من انتخاب کرد.

بعد از خرید لباسمون به سمت رستوران رفتیم و اونجام با کلی خنده و شوخی شام خوردیم.

بالاخره عروسی مارال خانوم رسید، منو موناو آیدا از صبح تا حالا باهاش تو آرایشگاهیم.

نظر یادتون نره

عکس کاور: تینا

۲۱۶

رفتم نشستم زیر دست یکی از شاگرداو بهش گفتم که لباسم مشکیه و یه آرایش لایت  
واسم انجام بده.

موهامم گفتم فر درشت کنه...

بعد از اینکه کارش تموم شد، بلند شدمو به خودم تو آینه نگاه کردم، خیلی خوب شده بودم.

همراه با من مونا بلند شد، اونم خیلی خوب شده بود، لبخندی بهش زدمو گفتم\_ خیلی  
خوشگل شدی عزیزم.

مونا\_ توام خیلی ناز شدی

تشکری کردمو بعد از حساب کردنو خبر دادن به مارال از اونجا خارج شدیم.

قرار بود پدرام بیاد سراغمون، رفتیم بیرون دیدیم بله آقا پدرام دم در وایساده.

سریع سوار شدیم.

پدرام نگاهی بهم کردو گفت\_ به به، چه ناز شدی!

بعدم یه نگاه به مونا انداخت، خیره خیره بهش نگاه میکرد که بالاخره به حرف اومد\_ شمام  
خیلی زیبا شدید خانوم.

مونا لبخند جذابی زدو گفت\_ ممنونم.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم\_ سریع بریم باغ که الآن میلاد میاد سراغ مارال، باید همه چیز واسه اومدنشون اوکی باشه.

پدرام\_ پس آیدا نمیاد؟

\_ نه آیدا ساقدوشه عروسه، با مارال میاد.

پدرام سری تکون داد و ماشینو روشن کرد.

تو راه هیچ حرفی رد و بدل نشد فقط منو مونا کلی با آهنگ خوندم و رقصیدیم.

بالاخره رسیدیم، هنوز هیچ کس به جز خانواده ها اونجا نبودن، سریع رفتیم و لباسامونو پوشیدیم بعدم رفتیم پایین تا به سلیقه خودمون یکم باغو تزیین کنیم.

\_ مونا بی زحمت برو اون گلای رز پرپر شده رو از تو ماشین پدرام بیار، فراموش کردم.

مونا سری تکون داد و رفت.

بعد از چند دقیقه اومد، با کمک هم سر راه عروس و دوما گل ریختیم و اضافه گل هارم توی شیش تا سبد کوچیک تقسیم کردیم واسه اون فرشته کوچولوهای که قرار دو طرف باغ وایسنو سر عروس و دوما گل بریزن.

انقدر سرگرم کار بودیم که نفهمیدیم کی باغ انقدر شلوغ شد.

تقریباً همه اومده بودن.

با چشم دنبال کیهان گشتم، نبود! پس کجا مونده؟ الآن دیگه باس میومد!

۲۱۷

بیخیال هر جا باشه دیگه باس پیداش بشه.

هنوز مارالو میلاد نیومده بودن اما وسط پیست پر از دختر و پسر جوون بود که داشتن میرقصیدن و خوش میگذروندن.

دست مونارو گرفتم و رفتیم وسط.

انقدر رقصیدیم که به نفس نفس افتادیم.  
 به سمت میز سلف رفتمو آبمیوه ای برداشتم.  
 در حال خوردنو دید زدن جمع بودم که یهو آهنگ قطع شد، به اطراف نگاه کردم که منوجه  
 پسر بچه ای شدم که اومدنو عروسو اطلاع میداد.  
 آبمیوه رو روی میز گذاشتم و با دو خودمو به ورودی باغ رسوندم.  
 مارالو میلاد خیلی خوشگلو با پرستیژ روی رد کارپت راه میرفتنو با اطرافیان حالو احوال  
 میکردن  
 وقتی که روی جایگاهشون نشستن بازم آهنگ شادی پخش شد و بازم همه ریختن وسط  
 با لبخند به سمت مارال رفتم.  
 مارال وقتی منو از دور دید با ذوق بلند شد، آغوشمو باز کردم و بغلش کردم.  
 \_واللای خدا نکشتت مارال، خیلی خوشگل شدی!  
 مارال\_مرسی عزیزم، توام خیلی خیلی ناز شدی  
 \_ایشالله خوشبخت بشی زیر سایه شوهر خوشتیپت.  
 با سر به میلاد اشاره کردم که مارال نگاهی بهش انداختو با ذوق دستاشو به هم کوبیدو  
 گفت\_واللای مرسی تینا.  
 مشغول خوشو بش با مارال بودم که کسی از پشت دست انداخت دور شونمو کنارم ایستاد.  
 سرمو چرخردمو چهره زیبای عشقمو دیدم، واللای خدایا خیلی خوشگل شده پس دلیل  
 دیر اومدنش مشخص شد، حالا این وسط داماد چیکار کنه! اینکه از دامادم بهتر شده.  
 با ذوق به سمتش چرخیدمو گفتم\_سلام، پس چرا انقدر دیر کردی؟ خیلی وقته منتظرتم!  
 کیهان بوسه ای روی گونم نشوندو گفت\_پس خیلی وقته که منتظری؟  
 سرمو پایین انداختمو با خجالت گفتم\_خب آره.

کیهان سرشو به گوشم نزدیک کردو گفت\_ خیلی زیبا شدی، دعا میکنم امشب کاری دست خودمو خودت ندَم.

با چشمایی گشاد یکی زدم رو شونشو گفتم\_ بی حیا.

کیهان\_ آخه تو حیا میزاری واسه آدم؟!

۲۱۸

با صدای مارال از حسو حالمون خارج شدیم.

مارال\_ هوی، منم اینجا ناسلامتی عروسی رفیقته باید یکم از منو رفیقت تعریف کنی.

من با خجالت به مارال نگاه کردم اما کیهان...

دریغ از یکذره شرم در وجود این بشر.

کیهان\_ خب عروسی رفیقمه که باشه، رفیقم که عشقم نیست من ازش تعریف کنم، من فقط از عشقم تعریف میکنم.

بعدم یه نگاهی به سرتا پای مارال انداختو گفت\_ حالا چون توام یکم قابل تحمل تر شدی یکم ازت تعریف میکنم عرو...

مارال پرید وسط حرفشو با حرص گفت\_ کوفت بی ادب.

کیهان زد زیر خنده و همرو وادار به خنده کرد.

کیهانم بعد از تبریک ازشون جداشدو با هم به گوشه ای رفتیم.

کیهان\_ تینا؟

\_جونم عزیزم؟

کیهان\_ یه نفرو از آتلیه آوردم توی باغ ازمون عکس بگیره!

\_جدا؟

کیهان\_آره، بیا بریم.

دستمو گرفتمو به سمت یکی از میزا رفت.

بعد از سلام و احوالپرسی باهم به قسمتی از باغ رفتیم که استخرو کلی گل اونجا بود.

استاد ژست گرفتن بودم، به خاطر همین همه ژستارو خودم میگفتم.

به کیهان گفتم سه تا بیشتر عکس نندازیم اونم قبول کرد.

تو یکی از عکسا کیهان از پشت کمرمو گرفته بودو سرشو به گردنم نزدیک کرده بود، منم دستمو فرو کرده بودم تو موهاش وبا چشمایی خمارو دهن نیمه باز به دوربین نگاه میکردم.

عکس بعدیمون روی سنگ فرشهایی که دورشون پر از گلهای خوشگل بود دست به دست هم داشتیم قدم میزدیمو با لبخند به هم نگاه میکردیم

و عکس آخر هر دمون روی چمن دراز کشیده بودیمو در حالی که دستمون زیر سرمون بود به آسمون خیره شده بودیم

شاید باورتون نشه ولی وقتی عکسارو توی دوربین دیدیم دهنمون باز مونده بود، خیلی خوشگل شده بودن

بعد از اینکه کار عکسامونم تموم شد با هم به جمع پیوستیم

من که همش وسط بودم البته آقا کیهان ازم خواهش کرد که ساده برقصمو زیاد شیطونی نکنم

۲۱۹

اما خودش فقط آهنگای دونفره همراهیم میکرد.

بعد از شام هرچی منتظر موندیم آهنگی نواخته نشد.

همه تو فکر این ماجرا بودن که صدای ترکیدن چیزی به گوشمون رسید.

همه به آسمونی که از نور روشن شده بود نگاه کردندو ایندفعه صدای جیغو فریاد خوشحالی بود که طنین انداز شده بود.

با حس قرار گرفتن کسی در کنارم نگاهمو از آسمون گرفتمو به چهره زیبا تر از ماهِ عشقم نگاه کردم.

نگاهمون تو نگاه هم قفل شده بود، خیلی صحنه زیبایی به وجود اومده بود، جون میداد واسه نقاشی کردن.

تو فکرای شکلاتی خودم غوطه ور بودم که کیهان جلوم زانو زد.

از توی جیب کتتش جعبه مخمل قرمز رنگی دراوردو همزمان با اینکه درشو باز کرد گفت\_تینا مال من میشی؟

دستامو جلوی دهنم گرفتم، چی شد؟ چی گفت؟ از من درخواست ازدواج کرد؟

اشک توی چشمام حلقه زد، همزمان با پلک زدنم دوتاشون روی صورتم ریختن و خبر از شورو غوغای درونم میدادن.

خدایا یعنی میشه؟! میشه منو کیهان تا آخر عمرمون با هم باشیم؟ با هم زندگی کنیم؟!

با این فکرا دست چپمو جلو بردمو بدون گفتن حرفی منتظر حلقه بودم

کیهان که دست منو دید با سرعت حلقرو تو انگشتم کردو بلند شد، گونمو بوسید و با صدایی که سعی داشت شوق درونشو کنترل کنه گفت\_هیچوقت نمیزارم پشیمون بشی! هیچوقت نمیزارم طعم تلخ زندگیو بچشی تینا، تو لایق بهترینایی، هیچوقت تنهات نمیزارم، خوشبختت میکنم تینا

صدای دست از کنارمون بلند شد وقتی نگاه کردیم مارال و میلادو دیدیم که کنارمون ایستادنو دارن برامون دست میزنن، با صدای دست توجه همه به سمت ما جلب شد و بعد از با خبر شدن از ماجرا بقیه هم شروع کردن

پدرام دست مونارو ول کردو به سمت من اومد، بغلم کردو گفت\_خیلی خیلی زیاد خوشحالم که کسی وارد زندگیت شد که دوستت داره و تو ام دوستش داری، امیدوارم خوشبختت کنه...

۲۲۰

از اون شب تقریبا یک ماه میگذره همه کارا تو اون یک ماه انجام شد.  
مثلا آقا کیهان با خانواده اومدن خواستگاری و قرار عقد و عروسیو برای یک ماه دیگه تعیین کردن، من نمیدونم آخه این بشر چه عجله ای داشت، خب میتونستیم چند ماه حداقل عقد بمونیم.

خلاصه اینکه بیشتر کارامونو هل هلی انجام دادیم، مثلا خرید حلقه، آزمایشو گرفتن وقت محضریو...

خداروشکر نه نیاز به خرید جهاز بود نه لباس عروس.

چون کیهان گفت بعد از ازدواج میریم تو آپارتمان خودم، اونجام همه چی داره نیازی به خرید جهاز نیست.

لباس عروسم که مونا برام آورد دیگه نیازی نبود.

اون یه ماه دیگه ام مته برقو باد گذشتو بالاخره روزی که منو کیهان منتظرش بودیم رسید.  
از صبح تو آرایشگاه بودم، مونا هم همراه بود، مارالو آیدارو آرایشگر قبول نکرد گفت سرمون خیلی شلوغه واسه همین اونا رفتن یه جای دیگه.

بالاخره تموم شد، با کمک شاگرد لباس عروس خاصو خوشگلمو پوشیدمو بعد از اینکه همه چی اوکی شد رفتم جلوی آینه.

وقتی خودمو دیدم زبونم بند اومد، وای چقدر خوب شدم اگه میدونستم قراره تو عروسی انقدر خوشگل بشم خوب زودتر عروسی میکردم ای بابا، حالا چیکار کنیم خب گناه داره این کیهان بدبخت!

رنگ موهامو بیسکوییتی کرده بودو همه رو بالای سرم شنیون کرده بود.

یه تاج بلندو خوشگل فرحی هم دور موهام گذاشته بود

آرایشتم انقدر ساده بود که در نگاه اول آدم شک میکرد که آرایش داره یا نه؟!  
یه رژ لب یاسی به لبام زده بود و یه سایه و خط چشم ساده هم به چشمم کشیده بود با یه رژگونه مات و تیره.

خلاصه اینکه عالی شده بودم.

لباس عروسمم که تک، خدایی حرف نداشت، عالی بود عالی.

بعد از اینکه کلی موناو آرایشگرو بقیه ازم تعریف کردن بالاخره خبر رسید آقا کیهان تشریف آوردن...

۲۲۱

فیلمبردار وارد آرایشگاه شدو بعد از کلی دستور اجازه داد کیهان بیاد.

نشستم روی صندلی و پامو انداختم روی پام.

کیهان در حالی که یه دستش تو جیبش بود و یه دستش دسته گل ساده خوشگلی بود وارد آرایشگاه شد.

مثل همیشه خوشگلو خوشتیپ، دلم از دیدنش ضعف رفت، خدایا من عاشق این بشرم...

با نیمچه اخمی به اطراف نگاه کردو بالاخره منو دید.

ابروهاش پریدن بالا، سرشو کمی کج کردو یه لبخند خوشگل اومد گوشه لبش...

وای خدایا، من عاشق این حرکات منحصر به فردشم.

به سمتم اومد، از روی صندلی بلند شدمو روبه روش ایستادم

کیهان سرشو آورد جلو و روی صورتم دقیق شد.

با توجه به تمام قسمتای صورتم نگاه میکرد.

فاصله‌اش هی کمتر و کمتر میشد، چشمای کیهان بسته بود.

وقتی لباش کمی به لبام برخورد کرد سرشو کج کردو بوسه طولانی روی گونم نشوند.

قلبم محکم خودشو به دیواره سینم میکوبید، وای خدایا...  
 ازم فاصله گرفتی با لبخند دسته گلو بهم داد، منم با لبخند ازش گرفتمو گفتم\_مرسی.  
 کیهان\_خواهش میکنم.  
 به زور نگاهمو ازش گرفتم، کتمو از روی صندلی برداشتمو پوشیدم.  
 کیهان همچنان بهم خیره بود، ای بابا خب معذب شدم...  
 کیهان دستشو به سمتم گرفتو منم با عشق دستشو گرفتم.  
 باهم به سمت در قدم برداشتیمو رفتیم...  
 کیهان در ماشینو برام باز کردو کمک کرد سوار بشم، چون یکم سخت بود، دنباله لباسمو از روی زمین برداشتو انداخت روی پام و درو بست.  
 از جلوی ماشین گذشتو اومد که خودشم سوار بشه.  
 بهش نگاه کردم، وای خدایا شبیه مدلای گت واک راه میره.  
 چشمامو روی هم فشار دادمو برای بار هزارم خدارو شکر کردم.  
 کیهان سوار شدو بازم به من نگاه کرد\_بریم؟  
 سرمو تکون دادمو گفتم\_بریم.  
 کیهان روشن کردو راه افتاد.  
 توی راه هی فیلمبردار میگفت نگه دار اینجا فیلم خراب شد باید از دوباره بگیرمو...  
 ۲۲۲  
 کیهانم خیلی سعی میکرد نزنه فک یارورو بیاره پایین.  
 خلاصه با کلی مسخره بازی این فیلمبرداره رسیدیم آتلیه.  
 بعد از سلامو احوالپرسی قرار شد یه دختر کوچولو موچولوی بانمک بیاد عکسامونو بگیره.  
 وارد اتاق بزرگی شدیم که همه تجهیزات اونجا بود.

کلی عکس انداختیم بیشترشون بی حیایی بودن، همشم تقصیر اون دختره بود، میگن فلفل نبین چه ریزه همینه دخترست...

کیهان سواستفاده گر خیلی خوشش از دختره اومده بود، هرچی میگفت سریع قبول میکرد، بله چون به نفعش بود...

بعد از آتلیه هم رفتیم یه جای سر سبز و فیلمبردار یه کلیپ خوشگل درست کرد.

تقریباً هوا تاریک شده بود که قصد رفتن به باغ کردیم.

توی راه کیهان گفت\_ تینا نمیشه نریم باغ؟

\_والا چرا؟

کیهان\_یه راست بریم خونه خودمون.

\_بریم خونه چیکار کنیم؟ مردم تو باغ منتظرمون!

کیهان\_منم منتظرم خب...

\_منتظر چی؟

کیهان نگاه بر از تعجبی بهم انداختو گفت\_منتظر آخر عروسی.

سریع متوجه حرفش شدمو از خجالت سرخ شدم.

کیهان با خنده مستانه ای گفت\_وای تینا وقتی خجالت میکشی خوشگلتر میشی.

سرمو بلند کردم و گفتم\_چه عجب بالاخره گفتی خوشگل شدی!

کیهان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت\_عه، یعنی نگفته بودم؟

\_نخیر.

کیهان\_ولی گفتم...

\_به جون کیهان نگفتی.

\_به جون تینا تو دلم گفتم.

با تعجب به کیهان نگاه کردم در حالی که یکی محکم زدم رو شونش با تشر  
گفتم\_نمیمردی که بلند بگی...

کیهان با خنده گفت\_خودت میدونی که شبیه فرشته های...

با قهر رومو ازش گرفتم که گفت\_تینا خانوم من از خوشگلی تا نداره، امشبم واقعا خوشگل  
شده.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم، کیهانم وقتی فهمید خر شدم صدای طبطو زیاد کردو منم از خدا  
خواسته کلی رقصیدم.

بالاخره رسیدیم باغ.

کیهان پیاده شد و دست منو گرفت، بازم با بدبختی پیاده شدم...

نظر یادتون نره

عکس کاور : عروسی تینا و کیهان

۲۲۳

جلوی باغ انقدر شلوغ بود که نگو و نپرس.

من با لبخند و کیهان با اخم راه میرفت.

نشستیم توی جایگاهمون، تمام دوستانمون به سمتمون اومدن.

اول از همه مونا.

مونا\_ دیوونه منو همینطوری گذاشتی رفتی؟  
 با تعجب گفتم\_ هییییی، وای مونا ببخشید تورو خدا اصلا حواسم نبود.  
 مونا\_ عب نداره، زنگ زدم پدرام اومد، چه خوشگل شدی تو!  
 \_مرسی عزیزم، توام خیلی خوشگل شدی.  
 مونا سری تکون دادو بعدم آیداو مارال اومدن.  
 مارال\_ حداقل میزاشتی یه چند روز از عروسی من بگذره بعد...چه خوشگل شدی.  
 \_مرسی، دو ماه از عروسی تو میگذره خب.  
 مارال خندیدو گفت\_ میدونم بابا، شوخی میکنم.  
 آیدا اومد کنارم با لبخند روبوسی کردو گفت\_ وای تینا هیچوقت فکر نمیکردم عروسیتو ببینم.  
 \_وا چرا؟  
 آیدا\_ آخه تو میگفتی من هیچوقت ازدواج نمیکنم، از ازدواج متنفرمو از این حرفا...  
 خندیدمو گفتم\_ خب دیگه عشق که این چیزا حالیش نمیشه.  
 آیدا\_ راست میگی، راستش چند روز پیشم ماکان ازم درخواست ازدواج کرد!  
 با ذوق گفتم\_ جدی؟ تو چی گفتی؟  
 آیدا سری تکون دادو گفت\_ هیچی گفتم باید فکر کنم.  
 \_آیدا ماکان خیلی پسر خوبیه.  
 آیدا\_ میدونم.  
 \_خب پس چی؟  
 آیدا\_ هیچی دیگه، نمیخواستم سریع جواب مثبتو بدم الان فکر میکنه منتظر بودم...

یکی زدم رو شونشو گفتم\_ای بدجنس.

آیدا خندیدو بعد از کلی حرف اضافه دیگه رفتنو به کیهانم تبریک گفتن.

میلادو ماکانم به من دست دادنو تبریک گفتن.

بعد از اینا پدرام اومد.

با دیدنش اشک تو چشمام جمع شد، داداش خوشگلم، من چطوری آخه بدون شب بخیر گفتنو بوسیدن تو بخوابم.

پدرام دستامو گرفتو در حالی که سعی داشت بغضشو قورت بده گفت\_ خوشگل شدی پیشو!

نتونستم مانع ریزش اشکام بشم، حق کردم و خودم انداختم تو بغل پدرام.

\_داداشی، داداش پدرامم...

پدرام\_جوندم عزیزم، گریه نکن دیگه الان آرایش خراب میشه....

۲۲۴

آرایشم برام مهم نبود، من بدون پدرام نمیتونم زندگی کنم، وای خدایا من چطوری به این فکر نکرده بودم، حالا تازه دارم میفهمم.

این فکرا باعث شد حق هقم بیشتر بشه.

\_داداش پدرام من چطوری بدون تو زندگی کنم؟ من باید شبا قبل خواب صداتو بشنوم، من تازه به کنارت بودن عادت کرده بودم بازم داریم از هم جدا میشیم.

صدای پدرام بغض آلود به گوشم رسید\_تینا بهت قول میدم هر شب بهت زنگ بزنم، بهت قول میدم همیشه میام پیشت، قول شرف میدم تینا منم بدون تو نمیتونم.

خودمو ازش جدا کردم و گفتم\_قول؟

پدرام\_قول مردونه.

سرمو تکیون دادم و چیزی نگفتم، پدرام چندتا پلک زد و سریع ازم جدا شد.

مامان بابام اومدن، اونجام کلی اشک ریختم واقعا برام سخت بود ازشون جدا بشم، وقتی داشتم از لندن برمیگشتم با خودم گفتم دیگه تا آخر عمرم کنار خانوادم میمونم، غافل از اینکه عشق امون نمیده.

خلاصه بعد از جدایی از خانواده با کمک مونا رفتم تو دستشویی و جلوی آینه به خودم نگاه کردم.

انتظار داشتم آرایشم پوکیده باشه ولی خداروشکر اتفاقی نیوفتاده بود.

بعد از اینکه همه چی کنترل شد رفتیم بیرون.

کیهان پیش دوستاش بود با دیدن من به کنارم اومد و گفت\_بهتری؟

سری تگون دادم که ادامه داد\_خب پس بیا بریم پیش مهمونا.

با کیهان به تک تک میزا سر زدیمو خوشامد گفتیم.

وقتی تموم شد مونا هردومونو کشید وسط پیست.

تازه داشتم رقص کیهانو میدیدم، وای خدایا چقدر مردونه و خوشگل میرقصه، الهی من دورت بگردم.

خلاصه تا موقع شام یا با کیهان در حال رقص بودم یا با بچه ها.

شامونم، البته بگیم کوفتمونم بهتره، با مسخره بازیای فیلمبردار خوردیم.

کیهان با گفتن "چند دقیقه دیگه میام" از من جدا شدو رفت به سمت دی جی.

حتما میخواد درخواست آهنگ بده.

بچه ها از رفتن کیهان سو استفاده کردنو اومدن کنارم...

۲۲۵

کلی با هم حرف زدیمو خندیدیم تا بالاخره کیهان اومد.

کیهان\_تینا پاشو.

\_ها؟

کیهان\_پاشو بریم وسط.

با تعجب بلند شدمو دست به دست کیهان رفتیم وسط پیست رقص.

کسی اون وسط نبود.

کیهان اشاره ای به دی جی کردو آهنگ شروع شد.

\*دیگه دیوونم، بزار بمونم بزار بمونم تو دیوونه خونت دیدی رسیدی آخر به خواستت دیدی دیگه شدم روانی واست\*

کیهان باهاش میخوندو میرقصید و من متعجب به کیهان نگاه میکردم.

\*نیست دست من اصلا میشی دور قلبم میترسه، وقتی نزدیک میشی یه حسیه که دستام میلرزه، انگار عاشقت شدم میفهمی چرا میخوای برم بی دلیل.

هی... روانی روانیم کردیو حالا میخوای که نمونم!

حیف... من بهت عادت کردم بی تو یه لحظه نمیتونم

میخوام تا ابد پیشت بمونم نخواه بی تو باشم نمیتونم.

دیگه دیوونم بزار بمونم بزار بمونم تو دیوونه خونت، دیدی رسیدی آخر به خواستت دیدی دیگه شدم روانی واست.\*

کیهان همراه با آهنگ میرقصیدو دستاشو تگون میداد.

قسمت آروم آهنگ که رسید جلوم زانو زد و دستامو گرفت

\*دیگه نمیشه بی تو سر کرد حیف، دلم بدجور بهت عادت کرده، تو قسم خوردی باشی به جونم، میترسم نباشیو نتونم.\*

بلند شدو منو مجبور به رقص کرد.

\*دیگه دیوونم بزار بمونم بزار بمونم تو دیوونه خونت، دیدی رسیدی آخر به خواستت دیدی دیگه شدم روانی واست.\*

(دیگه دیوونم، مسیح و آراش ای پی)

آهنگ که تموم شد صدای دستو سوت کر کننده شد، دخترا انقدر جیغ میزدن که شک دارم حنجرش پاره نشده باشه.

کیهان دست منو گرفتی رفتی سمت جایگاهمون.

وقتی نشستیم با تعجب به سمت کیهان برگشتمو گفتم\_وای کیهان عالی بود، اصلا انتظار نداشتم، خیلی خوب بود خیلی.

کیهان\_از حالا به بعد کارای غیر منتظره از من زیاد میبینی.

خندیدمو چیزی نگفتم.

بالاخره بعد از کلی رقصو پایکوبی جشن تموم شد...

۲۲۶

نوبت به عروس کشون رسید...

همه پشت سرمون بوق میزدنو حرکت میکردن، مونا و پدرام کنار ماشین ما بودن هی بوق میزدنو میرقصیدن.

منم هی بهشون لبخند میزدم.

کیهان\_آخیش بالاخره تموم شد.

ایندفعه سریع منظورشو فهمیدم و خودمو به نشنیدن زدم.

کیهان فهمید و گفت\_حالا خودتو به نشنیدن بزن، الآن که رفتیم خونه به حسابت میرسم.

اخم ظریفی کردم و گفتم\_عه کیهان خیلی بد جنسی!

کیهان خندید و چیزی نگفت.

کیهان کنار آپارتمان خودش نگه داشت، فامیلای درجه یک پشت سر کیهان ایستادن و همه با جیغ و سرو صدا بیرون اومدن.

یه ارکستر هم اونجا بود و هی آهنگ میزد.

دختر و پسرا ریخته بودن وسط و هی میرقصیدنو قصد رفتن نداشتن.

کیهان سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت\_ این ارکسترو کی آورده اینجا؟

با تعجب گفتم\_ مگه تو نیاوردی؟

کیهان\_ من غلط کنم!

نگاهی به پدرام کردم که با مونا داشتن اون وسط میرقصیدن و رو به کیهان گفتم\_ کار پدرامه.

کیهان\_ آخ من یه روز حال این پدرامو میگیرم، بزار عروسی خودش برسه.

خندیدمو چیزی نگفتم، مونا به سمتمون اومد و ماروهم برد وسط.

اونجاهم کلی رقصیدیم و وقتی خسته شدیم گوشه ای ایستادیم.

تا ساعت سه صبح ارکستر زد و مردم رقصیدن.

آخر سر کیهان رفت به طرف گفت بابا خسته ایم خوابمون میاد تشریف ببر دیگه.

یاروهم دیگه با گفتن خسته نباشید رفت.

تقریبا همه رفته بودن.

به جز دوستانمون و مامان بابای منو کیهان.

بازم اونجا کلی اشکو زاری راه انداختیم.

بیچاره کیمیا تو بغل کیهان انقدر اشک ریخت که از حال رفت، خب حق داشت خدا رحم کرد من زودتر از پدرام ازدواج کردم وگرنه نابود میشدم.

بابام منو به کیهان سپردو سرانجام همه باهم از اونجا دور شدن.

کیهان با ذوق گفت\_بریم؟

لبخندی زدمو گفتم\_بریم.

وارد خونمون شدیم،وای چقدر خوشگله،چقدر تغییر کرده!

۲۲۷

مشغول دید زدن اطراف بودم که کیهان گفت\_خوشت اومد؟

با ذوق گفتم\_آرههههه،خیلی.

کیهان\_بیا بریم اتاق خوابم ببین.

سرمو تگون دادم و به سمت اتاق خواب رفتیم.

\_وای خیلی خوشگله کیهان.

کیهان لبخندی زدو چیزی نگفت.

بازم مشغول دید زدن شدم که کیهان از پشت بغلم کردو در گوشم گفت\_دیگه کافی نیست؟

نفسای گرمش که به گردنم میخورد مور مورم میشد.

یکم سرمو کشیدم کنارو گفتم\_چی؟

کیهان بوسه ای روی گردنم زدو گفت\_هیچی.

منو کاملاً روبه خودش برگردوندو شروع به بوسیدنم کرد،نمیتونستم مقاومت کنم،قدرتشو نداشتم.

منم باهاش همراه شدم و طولی نکشید که...

از دنیای دخترنم خارج شدم و پا به دنیای جدیدی گذاشتم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، نگاهی به گوشیم انداختم، مامان بود.

تماسو برقرار کردم\_سلام مامان.

مامان\_سلام دخترم، خوبی عزیزم؟

\_مرسی مامانی، شما خوبی؟

مامان\_منم خوبم دخترکم، چطوری درد نداری؟

با تعجب گفتم\_نه مامان درد واسه چی؟

مامان\_وا دخترم نکنه دیشب...

وسط حرفش پریدمو گفتم\_وای نه مامان...

مامان\_آهان، خب ما داریم میایم اونجا!

\_واسه چی؟

مامان\_من چه میدونم، دوستات اومدن خونه ما کلی چیز میز واست درست کردن که بیارن

برات، گفتن رسم ما ایرانیاست.

\_آها، باشه عزیزم بیااید.

مامان\_کاری نداری گلم؟

\_نه مامان جان خدافظ.

مامان\_خدافظ

تماسو قطع کردم و خودم پریدم تو حموم.

بعد از یه دوش حسابی از حموم خارج شدم، کیهان بازم خواب بود ای بابا این که به خرس

گفته زکی...

سریع لباسامو پوشیدمو موهامو خشک کردم.

صدای اف اف نشون از اومدن مامان اینا میداد.

قبل از اینکه برم درو باز کنم رفتم بالا سر کیهانو کمی نوازشش کردم\_کیهان جان، عزیزم  
پاشو مامان اینا اومدن.

کیهان تکونی خوردو چشماشو آروم باز کرد...

۲۲۸

با دیدن من لبخندی زدو طولی نکشید که با هل بلند شدو گفت\_تینا، تینا کی بلند  
شدی؟ درد که نداری ها؟ نریم دکتر؟

لبخندی به قیافه ترسیدش زدمو گفتم\_نه خداروشکر درد ندارم عزیزم، پاشو که مامانم  
اومده.

کیهان سری تکون دادو گفت\_باشه فرشته خانوم، شما برو من سریع یه دوش میگیرم میام.  
سری تکون دادمو با دو خودمو به اف اف رسوندمو دکمه رو زدم.

درو باز کردم منتظر مامان ایستادم.

طولی نکشید که سروکلشون پیدا شد.

ای جونم پدرامم همراهشون اومده.

با تک تکشون روبوسی کردم به داخل دعوتشون کردم.

مارال\_چه خونه خوشگلی داری تینا!

\_ممنون، بشینید.

آیدا\_تو بشین عزیزم، ما خودمون از خودمون پذیرایی میکنیم.

سری تکون دادمو چیزی نگفتم که پدرام گفت\_پس کیهان؟

\_گفت یه دوش میگیره میاد سریع.

پدرام\_آهان، خودت چطوری پیشو؟

\_من خوبم، تو چی؟

پدرام\_منم خوبم، شکر.

سری تکون دادمو گفتم\_شکر.

در حال حرف زدن با بچه ها بودم که کیهان سرو کله اش پیدا شد.

کیهان\_به به آقا سلام.

پدرام به احترامش بلند شد و به تبعیت از اون همه بلند شدن

با پدرام روبوسی کردو با بقیه دست دادو خوشامد گفت

کنار من نشست و دستمو گرفت\_شما خوبی خانوم؟

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم

کیهان نگاهی به بچه ها کردو گفت\_چقدر تدارک دیدین بچه ها دستتون درد نکه.

بعد نگاهی به مامان انداخت و ادامه داد\_مامان جان دست شمام درد نکه!

مامان\_خواهش میکنم پسر، من که کاری نکردم، همش کار دختر است. بیاید بشینید سر

میز صبحانه بخورید

کیهان نگاهی به من انداختو گفت\_مگه تو نخوردی؟

\_نه عزیزم منتظر تو بودم!

کیهان اخمی کردو گفت\_اشتباه کردی عزیزم، تو الآن بدنت ضعیفه سریع باید تقویت بشی

اونوقت تو منتظر منی، پاشو پاشو ببینم.

دستمو گرفتمو بلند شد، همراهش بلند شدم

کیهان\_بخشید مامان جان، بچه ها ببخشید ما الآن میایم.

۲۲۹

مامان\_برو پسر

به آشپزخونه رفتیم، همه چی روی میز حاضر و آماده بود

کنار هم روی میز نشستیم، خواستم چایی بریزم که کیهان نداشت و خودش بلند شد چایی ریخت

دستم و بردم سمت نون تست که بازم کیهان نداشت\_چیکار میکنی دختر؟ آخه تو جون داری؟ بزار من واست لقمه میگیرم!

\_وا کیهان؟ چرا جون ندارم، اتفاقا خیلیم جون دارم

کیهان\_رو حرف من حرف نزن ضعیفه

لبخندی زدمو چیزی نگفتم.

کیهان\_چی دوست داری؟

\_اوووم، نوتلا با مغز پسته و گردو

کیهان\_اووو چه خوش اشتها، چشم بانو

کیهان چندتا نون تست و برام نوتلا مالیدو مغز روشون ریخت منم همشونو با اشتها خوردم، خدایی خیلی گرسنم بود

بعد از خوردن صبحانه به بچه ها پیوستیم

\_مامان پس بابا چرا نیومد؟

مامان\_رفته بود شرکت دخترم

\_آهان، حتما یه شب با بابا بیایید باشه مامانی؟

مامان\_باشه عزیزم، به بابات میگم

یکم دیگه با بچه ها گفتیمو خندیدیم و بعد همه رفتن خونه هاشون و باز منو کیهان تنها شدیم

کیهان روی مبل ولو شد و منم رفتم پیشش

\_کیهان؟

کیهان\_جونم؟

\_اوووم...میگم چیزه...حالا...حالا شامو چیکار کنیم؟

کیهان\_یعنی چی؟ خب شامو چیکار میکنن؟ میخورن دیگه!

\_منظورم اینه که من بلد نیستم شام درست کنم!

کیهان با تعجب به من نگاه کردو گفت\_واقعا؟

سرمو تکون دادم که کیهان لبخند جذابی زدو گفت\_عیب نداره،یه کاریش میکنیم دیگه،حالا مونده تا شام

\_البته یه چیزاییم بلدم،مثلا غذاهای ایتالیایی رو خوب درست میکنم

کیهان\_آفرین،ولی تو نمیخواد زحمت بکشی،یه چیزی سفارش میدم الآن.

سری تکون دادمو گفتم\_نه خودم یه چیزی درست میکنم

کیهان آغوششو برام باز کردو منم خودمو پرت دادم تو آغوشش.

کیهان\_تینا چقدر خوبه که صبح رو با دیدن تو شروع کردم،اصن امروز یه انرژی مضاعف دارم برعکس بقیه روزا.

خندیدمو گفتم\_بهم قول بده که هیچوقت تنهام نمیزاری!

کمتر از چهار قسمت دیگه از رمان باقی مونده،از دست ندید جالبه...

نظر هم یادتون نره...

عکس کاور : عروسی تینا و کیهان

۲۳۰

کیهان\_ بهت قول شرف میدم تینا، هیچوقت تنهات نمیزارم، من بدون تو نمیتونم زندگی کنم عشقم.

لبخند از ته دلی زدمو خودمو بیشتر بهش فشردم.

\_کیهان مطبو چیکار کنیم؟

کیهان\_ من از فردا میرم!

\_خب پس منم میرم.

کیهان\_ بیخود! شما حق نداری بری مطب!

ترسیدم، وای خدا، نکنه میخواد با کارم مخالفت کنه؟ وای نه من نمیتونم قید کارمو بزنم.

با قیافه ای جمع شده و کمی عصبانیت گفتم\_ به چه دلیل؟

کیهان\_ به دلیل اینکه شما فعلا مریض احوالی!

یکم خیالم راحت تر شد، با تعجب گفتم\_ نخیر من اصلا مریض نیستم.

کیهان\_ من میگم مریضی و فعلا نمیری مطب.

\_تو که من نیستی، من خودمم و میگم مریض نیستم، به حرفم گوش بده، دلم برای کارم تنگ شدههههههه.

کیهان با چشمایی ریز شده گفت\_ باشه، ولی زیاد به خودت فشار نیار یااااا.

بوسه ای به گونش زدمو گفتم\_ چشم.

ازش فاصله گرفتمو گفتم\_ پس من امشب برات پاستا ایتالیایی درست میکنم.

کیهان خندیدو گفت\_ عالی.

بلند شدمو خواستم به سمت آشپزخونه برم که صدای اف اف باعث شد منو کیهان با تعجب به هم نگاه کنیم.

کیهان\_ کیه این وقت شب؟

\_شب نیست که تازه پنجه بعد از ظهره.

کیهان\_ برم ببینم کیه!

کیهان بلند شدو به سمت اف اف رفت \_کیه؟.... بفرمایید تو مامان جان خوش اومدید!

دکمه اف افو زد و رفت سمت در ورودی.

\_مامانم بود؟

کیهان\_ نه، مامان من بود.

\_آ، چه خوب...

۲۳۱

رفتم کنار کیهان ایستادم، طولی نکشید که خانواده کیهان وارد خونه شدن.

با همشون دست دادمو روبوسی کردم.

خواستم پذیرایی کنم که کیمیا نداشت.

\_مادر جون چرا صبح نیومدید؟

مامان\_ عروس خوشگلم، میدونستم مامانت صبح میاد هواتو داره گفتم منم شب پیام هواتونو داشته باشم.

بعد با دست به شامو خوراکی هایی که آورده بود اشاره کرد.

با خجالت گفتم\_ مامان چرا زحمت کشیدی؟

مامان\_ زحمت چیه دخترم، اینا همه واسه من رحمته، یه دونه عروس که بیشتر ندارم.

تشکری کردم و بلند شدم برم کمک کیمیا که بازم کیهان نداشت.

با حرص بهش گفتم\_ کیهان جان خوبم.

آرومتر ادامه دادم\_ آبرو ریزی نکن...

کیهان با تعجب سری تکون دادو من رفتم آشپزخونه پیش کیمیا.

از پشت دستی به شونش زدم و گفتم\_خوبی؟

کیمیا\_ممنون، تو چطوری خوبی؟

\_خوبم عزیزم، شکر.

کیمیا به شوخی گفت\_خوب داداشمو دزدیاااا.

میدونستم شوخی شوخی داره حرف دلشو میزنه چون منم حاضر نبودم پدرامو با کسی شریک شم اما این قانون زندگیه.

لبخند خجالت زده ای زدمو گفتم\_بخشید تورو خدا کیمیا جون، باور کن من هیچوقت مانع از دیدن تو و کیهان نمیشم، هروقت دوست داشتی میتونی بیای اینجا هروقت دلت تنگ شد زنگ بزن کیهان بیاد پیشت به خدا من خیلی خوشحال میشم، اصلا دل...

کیمیا وسط حرفم پریدو گفت\_این چه حرفیه میزنی دیوونه، شوخی کردم باهات.

\_میدونم، ولی چون خودمم یه داداش دارم هستو کاملاً درک میکنم، میدونم خیلی سخته منم اگه جای تو بودم مطمئنم حسو حالم همین بود.

کیمیا سرشو پایین انداختو چیزی نگفت.

میدونستم حالا حالاها طول میکشه که منو مته یه اژدهای دوسر که داداششو ازش دزدیده نبینه.

بعد از پذیرایی کردن، با کمک کیمیا سفره رو چیدیم و یه شام مفصل و صد البته خوشمزه خوردیم.

یک ماه از اون روز میگذره....

۲۳۲

هرچی از خوبیای کیهان بگم کم گفتم، واقعا دارم طعم خوشبختیو میچشم.

روزمو بدون کیهان نمیتونم بگذرونم، یه جورایی دیوونش شدم...

امروز قرار بود با کیهان بریم واسه شب یلدا خرید کنیم آخه شب کلی مهمون داریم...

با بدبختی مامانمو راضی کردم شب یلدارو خونه من جشن بگیرن، هی میگفتن تو تازه عروسی ما باید تورو دعوت کنیمو از اینجور حرفا...

به مونا گفتم امروز فقط تا ساعت چهار مریض قبول کنه، چون قراره با کیهان بریم خرید.

نگاهی به ساعت کردم، چهارو نیم بود!

پس کیهان چرا نیومد؟ ای بابا! سابقه نداشت کیهان حتی یک دقیقه هم دیر کنه!

تصمیم گرفتم برم مطبخ...

از مونا خدافظی کردم و سوار آسانسور شدم.

وارد مطب شدم، منشی سرش تو پرونده ها بود.

\_سلام خانوم عظیمی.

عظیمی به احترامم بلند شد و با خوشرویی گفت \_سلام خانوم رادمهر، خوش اومدین.

\_ممنون، کیهان جان مریض دارن؟

عظیمی \_والا نه خانوم رادمهر از ساعت یازده به بعد با عجله رفتن بیرون وقتیم ازشون پرسیدم گفتن زود برمیگردن ولی تا الآن که هیچ خبری نشده، لابد کارشون طول کشیده.

والا یعنی چی از ساعت یازده؟

شیش ساعته هیچ خبری ازش نیست؟!

گوشیمو درآوردمو شمارشو گرفتم. مشترک مورد نظر در دسترش نمیباشد.

دوباره و چند باره شمارشو گرفتم اما فایده ای نداشت.

استرس تمام وجودمو گرفته بود!

با عجله شماره کیمیارو گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد\_جونم تینا؟

\_سلام کیمیا، کیهان خونست؟

کیمیا\_سلام، نه! الآن باس مطبش باشه! نیست؟

\_نه مطبش نیست گفتم شاید اومده اونجا! بیخیال حتما رفته پیشه میلادو ماکان.

کیمیا\_آره دیگه صد در صد پیش اوناست.

خدافضی کردم و شماره مارالو گرفتم.

مارال\_سلام بی معرفت!

\_سلام مارال خوبی؟

مارال\_ممنون تو چطوری خوبی؟ کیهان خوبه؟

\_خوبم مرسی، مارال کیهان نیومده پیش میلاد؟

۲۳۳

مارال\_کیهان؟ نه! کی؟!

\_امروز ساعت یازده.

مارال\_نه، اگه اومده باشه من خبر ندارم بزار از میلاد بپرسم!

\_باشه بدو.

مارال بعد از یک دقیقه گفت\_تینا؟

\_هان!

مارال\_میگه آخرین بار یه هفته پیش تلفنی باهاش حرف زدم، چیزی شده تینا؟

ترس عجیبی تو دلم نشسته بود، داشتم پر پر میشدم!

مارال\_تینا!

\_ب...بله!

مارال\_میگم چیزی شده؟

\_هان؟! نه نه قرار بود باهم بریم خرید واسه امشب یه خورده دیر کرده نگرانشم، فکر کنم رفته کیمیارو بیاره باهم بریم.

مارال\_آهان، آره بمون الآن میرسه.

قطع کردم.

دلشوره عجیبی داشتم، طولو عرض مطبو طی میکردم گوشیمو محکم میکوبیدم کف دستم.

عظیمی\_چیزی شده خانوم رادمهر؟

ایستادم، نگاهی بهش کردم و گفتم\_نه، خانوم عظیمی گفتین با عجله از مطب رفت؟

عظیمی\_بله اونطوری که من دیدم با عجله رفتن!

\_چه طوری!

عظیمی\_یه حال عجیبی داشت، هراسون بود عصبانی بود نمیدونم، شاید به نظر من اینطوری اومد.

با گفته های عظیمی شکم به یقین تبدیل شد، حتما اتفاقی افتاده!

وای خدایا التماس می کنم اتفاق بدی نیوفتاده باشه! التماس می کنم.

گوشیمو برداشتمو برای هزارمین بار شماره کیهانو گرفتم، بازم در دسترس نبود.

ایندفعه شماره ماکانو گرفتم، اونم خبری ازش نداشت.

دیگه داشتم روانی میشدم، هیچکاری از دستم برنمیومد، فقط داشتم از درون آتیش میگرفتم.

اگه اتفاق بدی افتاده باشه من چیکار کنم؟ خدایا نزار یک لحظه هم بدون کیهان بگذره، خدایا هرجا هست خودت هواشو داشته باش، التماس می کنم خدا، التماس می کنم.

قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید.

سریع پشش زدم.

به عظیمی نگاه کردم و گفتم\_ شما تا کی اینجا هستید؟

عظیمی\_ باید پرونده هارو مرتب کنم، امشب تا ده هستم.

\_باشه، خبری از کیهان شد به من اطلاع بده باشه؟

عظیمی\_ چشم.

سری تکون دادم و از اونجا خارج شدم...

۲۳۴

آژانس گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم.

وارد خونه شدم.

لیلا\_ سلام خانوم.

\_سلام لیلا جان خسته نباشی.

لیلا\_ سلامت باشید.

\_لیلا جان توام برو، امشب میخواستی پیش خانوادت باشی، ببخشید اذیت شدی.

لیلا\_ دستتون درد نکنه خانوم، خدا از بزرگی کمتون نکنه.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

نگاهی به ساعت کردم شیش بود، هوا کاملاً تاریک شده بود.

دیگه داشتم روانی میشدم، وای خدایا کیهانمو به تو سپردم هر جا هست هواشو داشته باش...

داشتم طولو عرض خونرو طی میکردم که صدای گوشیم باعث شد به سمت کاناپه هجوم ببرم.



۲۳۵

با شنیدن صدای در دوتاشون سرشونو بلند کردن.

وا پس اینا چرا این شکلین؟

چشمای هردوشون پر از اشک بود، حالشون زار بود، لباساشون سرتاپا مشکی بود.

لبخندی زدم که لبم سوز وحشتناکی زد.

دستی کشیدم روی لبم و همزمان گفتم\_آخ...

به دستم نگاه کردم، پر از خون بود.

مونا با عجله به سمتم اومد و با بغضی که سعی داشت پنهانش کنه گفت\_لبت خیلی خشک شده، یکم آب میخوردی!

\_تشنم نبود.

مونا\_چرا از جات بلند شدی؟ مگه سُرمِت تموم شده؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم\_شما دوتا چرا این شکلی شدین؟

مونا با تعجب اول به مارال بعد به من نگاه کردو گفت\_تینا تو نمیدونی چی شده؟

خواستم چیزی بگم که...

توی یک صدم ثانیه همه چیو به خاطر آوردم.

شما همسر آقای کیهان رادمهر هستین؟

متاسفانه همسرتون دچار سانحه شدن و فوت کردن!

لطفا برای شناسایی جسد به پزشکی قانونی مراجعه کنید.

پاهام سست شدنو محکم روی زانو هام فرود اومدم.

خنده هیستیریکی کردم و گفتم\_دروغه، شما که باور نکردین؟

اشک از چشمای هردوشون جاری شد و این منو عصبی تر کرد، با حرص بلند شدمو گفتم\_ چرا گریه میکنید؟ چرا قیافه هاتون این شکلیه؟ چرا مشکی پوشیدیت! مونا به سمتم اومد، شونه هامو فشار داد و گفت\_ تینا بشین، خواهش میکنم. با حرص مونارو پس زدمو گفتم\_ شما همتون دیوونه شدید! به سمت اتاق رفتم، بچه ها پشت سرم اومدن، لباسای بیمارستانو درآوردمو لباسای خودمو پوشیدم. مونا\_ تینا چیکار میکنی؟ ازت خواهش میکنم بمون! بزار پدرام داره میاد باهم میریم. چیزی نگفتم، بزار پدرام بیاد اون منو درک میکنه! اون همه چیزو به من میگه! کیهانم بهم قول داده بهم قول داده که تنهام نزاره، اون بی معرفت نیست. نمیدونم چقدر تو فکر گذشت که بالاخره پدرام اومد. با دیدنش زبونم بند اومد، اونم مشکی پوشیده بود! اینا چرا دیوونه شدن، چرا مشکی پوشیدن؟؟!

۲۳۶

با دیدن پدرام دیوونه شدم، از جام بلند شدمو فریاد کشیدم\_ اینجا چه خبره؟! چی شده؟ من چند روزه اینجا؟ کیهان کجاست؟ پدرام به سمتم اومد، منو به آغوش کشیدو برای اولین بار گریه کردنشو دیدم. شونه هاش بدجور میلرزیدن، اما من دستام بی حال کنار تنم افتاده بود. چی میشنیدم؟ مگه امکان داشت؟ کیهان مگه قول شرف به من نداده بود که تنهام نمیزاره؟ به این زودی قولشو شکوند؟ هنوز یک ماهم نگذشته! چطور تونست منو تنها بزاره چطور؟

پدرام از من جدا شد و به چهره خشکو شوک زده من نگاه کرد.

بهش خیره بودم، باهام حرف میزد اما من چیزی نمیشنیدم، نفسم بالا نمیومد، هوا برام سنگین شده بود، چنگی به گلوم زدم، پدرام انگار متوجه شد، شوک زده بهم خیره شد و سریع ازم جدا شد، بی جون روی زمین افتادم و برای نفس کشیدن تقلا میکردم!

نمیدونم چقدر گذشت که دکتر اومد، پدرام روی دستاش بلندم کردو گذاشتم روی تخت، ماسک اکسیژنو روی صورتم گذاشتنو یه نفس عمیق کشیدم.

روی تخت نیم خیز شدمو اشکی از گوشه چشمم پایین چکید.

پدرام\_بخواب تینا، بخواب!

ماسکو از روی دهنم برداشتمو گفتم\_چند روزه اینجا!

پدرام\_دو روزه.

\_کیهان کجاست؟

پدرام سرشو پایین انداختو چیزی نگفت!

با بغض گفتم\_پدرام جون تینا بهم راستشو بگو، پدرام بهم بگو کیهانم کجاست؟

پدرام نگاه اشک آلودشو بهم دوخت و گفت\_تینا کیهان...کیهان دیگه پیشمون نیست.

شوک شدم، موهای تنم سیخ شد! حس نبودنش لحظه لحظه داشت جونمو میگرفت.

اما یه چیزی بیشتر داشت عذابم میداد، اینکه برای آخرین بار ندیده باشمش! اینکه باهاش وداع نکرده باشم!

با هر جون کندن بود لبامو باز کردم و گفتم\_خاکش کردین؟

پدرام اشکی روی گونهش غلتید و با حرکت سر گفت\_نه، فردا ظهر.

باور نمیکردم کیهان پیشم نیست، من هنوزم تنم بوی عطر کیهانو میداد.

هنوزم جای بوسه هاش روی پیشونیم داره آتیش میگیره، ما برای آینده نقشه زیاد داشتیم، کیهان من آرزو زیاد داشت، کیهان من عاشق بچه بود! من میخواستم بهش بچه بدم! یه بچه عین خودش، با چشمای عسلی روشن، با موهایی لختو خوشحالت، ما هنوز با هم زندگی نکردیم، کیهان من هنوز جوونی نکرده بود، کیهان من جوون بود. نمیدونم چرا هرچی تلاش میکردم گریه کنم، اشکم در نمیومد.

نه کیهان نمیتونه منو تنها بزاره، کیهان به من قول داد، کیهان زیر قولش نمیزنه... بلند شدم، به سمت در رفتم، پدرام پشت سرم اومد\_ کجا میری تینا؟ چیزی نگفتم، باهام همقدم شد و با دستاش کمرمو گرفت.

منو سوار ماشین کردو خودش سوار شد.

قبل از اینکه پدرام چیزی بگه گفتم\_ منو ببر خونه خودم.

پدرام بهم نگاه کردو گفت\_ همیشه تینا، بیا بریم خونه ما، مامان بهم اسرار کرد ببرمت.

\_ منو ببر خونه خودم.

پدرام حرفی نزد، ماشینو روشن کردو راه افتاد.

نمیدونم چقدر گذشت اما بالاخره ماشین از حرکت وایساد

پدرام کمر بندشو باز کردو خواست پیاده بشه که خشک گفتم\_ میخوام تنها باشم

پدرام خواست چیزی بگه که گفتم\_ پدرام میخوام تنها باشم

پدرام\_ لااقل بزار تا دم خونه ببرمت لعنتی

\_ نمیخوام، خودم میرم

پیاده شدم و بدون گفتن حرفی از پدرام دور شدم

با پاهایی لرزون خودمو به خونه رسوندم، همینکه وارد شدم عطر کیهان مشاممو نوازش داد

اولین قطره اشک از چشمم چکید، پشت سرهم نفس عمیق میکشیدم و ریه هامو پر از عطر کیهان میکردم.

قطره های اشک ناخودآگاه روی صورتم سر میخوردن

توانمو از دست دادم، روی زمین افتادمو زمینو چنگ زدم، صدای شکسته شدن ناخونام به گوشم رسید اما اهمیت ندادم

با حرص بلند شدمو رفتم تو اتاقمون، هنوزم لباساش روی تخت بودن

تی شرتشو برداشتم و با تمام وجودم بو کشیدم، بوی عطر کیهانو میداد.

نظر یادتون نره

عکس کاور: تینا

۲۳۸

بوی عطر تنش باعث شد چشمام پر از اشک بشن پیرهنشو به خودم چسبوندمو شروع کردم به حرف زدن باهاش\_بی معرفت چطور دلت اومد تنهام بزاری، مگه دوستم نداشتی؟ مگه نمیگفتی سرمم بره هیچوقت تنهات نمیزارم، کجایی کیهان؟ مگه نمیدونستی شبا بدون تو خوابم نمیبره؟

حالا شبا چجوری بخوابم؟

مگه نمیدونستی روزام بدون تو نمیگذره؟

حالا روزامو چجوری بگذرونم!

دیوونه باز یامونو چیکار کنیم؟

حالا که تو نیستی من شنبه ها با کی برم پیش بچه های بی سرپرست؟

تو نیستی کی هی به من بگه کی یکی از این فرشته ها به من میدی؟

دیگه من به کی بگم دوستت دارم!

به عکس دونفرمون نگاه کردم! عکس عروسیمون...

گریم شدت گرفت، کیهان نرفته، من بوی عطرشو حس میکنم، میدونم که کیهان نمیتونه تنهام بزاره.

سرمو روی بالش فشار دادم شروع کردم به گریه کردن...

حس کردم کسی داره موهامو نوازش میکنه، سرمو بلند کردم.

شوک زده به کسی که بالبخند بهم خیره شده بود نگاه کردم.

خودمو محکم انداختم تو آغوشش و با گریه گفتم\_میدونستم...میدونستم تنهام نمیزاری کیهان، میدونستم تو دلت نمیاد بدون من جایی بری!

کیهان خندیدو گفت\_من بهت قول داده بودم تینا، همه اینا یه شوخی بزرگ بود، حالا دیگه پیشتم...

لبخند از ته دلی زدمو خودمو بیشتر بهش فشار دادم.

کیهان\_شام نخوردیما خانومم؟

\_الآن برات یه چیز خوشمزه درست میکنم.

سریع بلند شدمو دستشو گرفتم باهم به آشپزخونه رفتیم.

تو آشپزخونه چرخ زدمو گفتم\_چی دوست داری؟

کیهان\_اووووم، اون پاستا ایتالیاییه که نشد برام درست کنی.

سری تکون دادمو گفتم\_چشم قربان.

سریع وسایلو حاضر کردم شروع کردم به غذا درست کردن.

\_تو برو بشین من زودی میام.

سریع غذارو حاضر کردم و میزو چیدم.

\_آقا کیهان بفرمایید شام!

کیهان از روی کاناپه بلند شد، دستاشو به هم سایید و گفت \_به به

۲۳۹

با هم نشستیم سر میزو شروع به خوردن کردیم.

وقتی غذا تموم شد با کمک هم ظرفارو شستیم، کمی هم تلوزیون نگاه کردیم و بعد قصد خواب کردیم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم کیهان نبود اما لباساش روی تخت بود، حتما زود بلند شده رفته مطب

گوشیمو برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم پدرام بود

آخی داداشم دلم براش یه ذره شده، دیشب خیلی باهاش بد حرف زدم.

با یه انرژی مضاعف جواب دادم \_سلام بر داداش خوشتیپم.

صدای پدرام اما بدجور گرفته و متعجب بود \_تینا؟

\_جونم داداش؟

پدرام \_خوبی خواهرم؟

\_من خوبم ولی تو انگار خوب نیستی!

پدرام \_نه نه منم خوبم، آماده شدی؟

\_برای چی آماده بشم؟

پدرام \_برای تشیع جنازه.

دلم هوری ریخت، نکنه برای کسی اتفاقی افتاده؟

با ترس گفتم\_ تشیع جنازه کی؟

پدرام با شک و کمی من من گفت\_ کی... کیهان...

با گفتن این کلمه پقی زدم زیر خنده و با تته پته گفتم\_ شما... باورتون... شده که کیهان... مرده؟ بابا کیهان پیشم بود! دیشب یادم رفت بهتون خبر بدم انقدر که خوشحال بودم.

پدرام با صدایی که معلوم بود شک زده و متعجبه گفت\_ چی میگی تینا؟ من خودم تو پزشکی قانونی دیدمش! خودش بود.

دوباره زدم زیر خنده و گفتم\_ کیهان بهم گفت همه اینا فقط یه شوخی بزرگ بوده، من باور نکردم شمام نباید باور میکردید.

پدرام\_ من پنج دقیقه دیگه اونجام.

فرصت حرف دیگه ای بهم نداد و سریع قطع کردم.

بلند شدم یکم خونرو مرتب کردم و بعدم یه چایی دم کردم.

صدای اف اف بلند شد، صد در صد پدرامه.

بلند شدمو دکمه رو زدم، درو باز کردم و منتظرش موندم.

بعد از یک دقیقه از آسانسور خارج شد.

وای خدایا؟ چرا این شکلی شده داداشم؟ چرا انقدر حالش زاره، ببین ریشاش چطوری شدن، ببین موهایش چقدر به هم ریخته ان!

لبخندی زدمو گفتم\_ بیاتو پدرام خوش اومدی.

پدرام به زور جواب لبخندمو داد

۲۴۰

پدرام\_ پشت تلفن چی میگفتی؟

دوباره لبخندی زدم و گفتم\_کیهان دیشب اومد خونه، من داشتم گریه میکردم! بهم گفت همه اینا فقط یه شوخی بزرگ بوده گفت بهت قول دادم که تنهات نمیزارم، زیر قولمم نمیزنم، با هم یه شام خوشمزه ام خوردیم.

پدرام با قیافه ای که ترس ازش میبارید گفت\_الآن کجاست؟

\_من خواب بودم که رفت مطب.

پدرام\_از کجا میدونی که رفته مطب؟

با تعجب گفتم\_وا خب کجا میخواست به بره؟ رفته مطب، لباساشم که دیشب تنش بود روی تخته.

پدرام\_میشه نشونم بدی؟

\_چیو؟

پدرام\_لباسایی که دیشب تنش بود.

سری تکون دادم و گفتم\_آره بیا بریم نشونت بدم.

رفتیم توی اتاق، لباسای کیهانو برداشتم و گرفتم روبه پدرام و گفتم\_اینهاشون، ببین...

پدرام اما هنوز به قیافه من نگاه میکرد، دستمو تکونی دادم که توجهش به لباسا جمع بشه اما باز به من خیره بود، وای خدا اینم از دست رفت...

بالاخره پدرام نگاهی به دستام انداخت و من سریع گفتم\_دیدی؟

پدرام بغض کرده بود، نمیتونست حرف بزنه، سیب گلوش که هی بالا پایین میرفت نشون از این میداد که داره بغضشو قورت میده.

یک قدم جلو اومد و منو کشید توی بغلش، لرزش شونه هاش نشون از گریه کردنش میداد.

من اما متعجب داشتم به عکس عروسیمون روی دیوار اتاق نگاه میکردم.

پدرام\_تینا، تینا چرا نمیخوای باور کنی کیهان دیگه پیش ما نیست؟ چرا قبول نمیکنی دیگه کیهانی وجود نداره!

خودشو ازم جدا کردو به دستام چنگ زدو ادامه داد\_ کو لباس؟ کو لباسایی که دیشب تنش بود؟ تینا خواهش میکنم به خودت بیا نزار اوضاع از این بدتر بشه، التماس میکنم تینا تا بدتر نشدی جلوی خودتو بگیر، کیهانی دیگه وجود نداره؟ کیهان مرده...م...

با کشیده ای که به صورت پدرام زدم حرفش نصفه موند.

با اخمو عصبانیت و صدایی که کنترلش دست خودم نبود فریادی کشیدم که تمام خونه لرزید....

۲۴۱

\_داداشمی که باش، بزرگتری که باش، ولی حد خودتو بدون، به چه جرئتی کیهانو کشتی خاکشم کردی!!

کیهان اینجا بود! من حسش کردم، هم عطرشو هم حضورشو، هیچ بنی بشری هم نمیتونه نبودنشو به من ثابت کنه، کیهان هیچوقت منو تنها نمیزاره، اینو تو گوشت فرو کن.

پدرام چند لحظه ای شوک زده بهم خیره شد بعد با عصبانیت در کمدمو باز کردو شلوارو پالتو و شال مشکی بیرون کشید و گفت\_ من بهت ثابت میکنم، زودباش بپوش.

با تشر گفتم\_ من باتو هیجا نمیام.

پدرام فریاد کشید\_ تو بیخود میکنی! زود باش بپوش.

سری تکون دادمو گفتم\_ فقط به خاطر اینکه به تو ثابت کنم اشتباه میکنی باهات میام.

پدرام از اتاق خارج شد و من سریع لباسامو پوشیدمو از اتاق خارج شدم.

پدرام با دیدن من بدون گفتن حرفی خارج شد، پشت سرش رفتم و سوار ماشین شدم.

نمیدونم چقدر تو سکوت گذشت اما بالاخره رسیدیم.

پدرام پیاده شد اما من با یه پوزخند داشتم به اون اعلامیه های فوتِ دم در نگاه میکردم.

با عجله پیاده شدمو تمامشونو با حرص کندم، پدرام سعی داشت جلومو بگیره اما موفق نبود.

داد زدم کی میخواید باور کنید کیهان نمرده؟ وقتی که دیگه پیشمون نبود؟!  
 پدرام منو به آغوش کشید و سرمو نوازش کرد\_تینا کیهان نیست...  
 بازم فریاد زدم\_هست هست هست...  
 پدرام با صدایی ضعیف گفت\_نیست...  
 با مشت به سینش کوبیدمو با بغض گفتم\_هی نگو نیست...هست، کیهان هست...  
 پدرام ساکت شد و دیگه چیزی نگفت، با کمکش وارد خونمون شدم، خیلی شلوغ بود.  
 مامان با دیدنم با گریه و شیون اومد سمتم و بغلم کرد\_? what's happen my dear  
 خودمو ازش جدا کردم و ایندفعه خیلی آروم گفتم\_هیچ اتفاقی نیوفتاده مامان، کیهان ساعت  
 هشت میاد خونه، میتونید بیاید ببینیدش.  
 مامان متعجب به پدرام نگاه کرد.  
 وقتی این رفتارارو میدیدم از همشون متنفر میشدم...

۲۴۲

با تشر روبه مامان گفتم\_چرا اونجوری نگاه میکنی مامان؟ نکنه توام باور کردی کیهان  
 مرده؟ کیهان نمرده، زندست...  
 مامان خواست چیزی بگه که پدرام گفت\_حاضر شدید؟  
 مامان نگاهشو از من گرفتم و با صدایی ضعیف گفت\_بله، حاضر شدیم.  
 داشتم به سمت اتاقم میرفتم که چشمم به کیمیا افتاد، ساکتو بی حرف به گوشه ای خیره  
 شده بود آروم اشک میریخت.  
 با دیدنش دلم کباب شد، حتی اونم باور کرده کیهان پیشمون نیست.  
 رفتم کنارش زانو زدم، کیمیا نگاهشو از زمین گرفتم و به من دوخت.

آروم بغلش کردم و در گوشش زمزمه کردم\_ تو دیگه چرا باور کردی کیهان مرده؟ کیهان  
زندست کیمیا، کیهان پیشمونه.

ازش جدا شدمو با لبخند به کیمیا نگاه کردم اما اون هنوزم همونطوری بود.

نفس عمیقی کشیدمو گفت\_ باور نکنید، اما من به همتون ثابت میکنم.

خواستم بلند شم که کیمیا دستمو گرفت

بهش نگاه کردم که با صدایی دو رگه که نشون از غم درونش میداد گفت\_ تینا، تو تنها  
یادگار کیهانی! نمیخوام توروهم از دست بدم

اخم کردم، دستمو از دستش بیرون کشیدم

بلند شدمو خواستم برم تو اتاقم که پدرام جلومو گرفتو گفت\_ میخوایم بریم، همه راه افتادن

نپرسیدم کجا، فقط سری تکون دادمو باهاش همراه شدم

نمیدونم چقدر تو فکر گذشت که بالاخره رسیدیم

از ماشین پیاده شدم

با دیدن بهشت زهرا قلبم از کار ایستاد!

پدرام کنارم ایستاد با ترس به سمتش برگشتمو گفتم\_ اومدیم اینجا واسه چی؟

پدرام\_ تا بهت ثابت بشه کیهانی دیگه وجود نداره

بعد از گفتن این حرف با قدم هایی محکم ازم دور شد

جون تو پاهام نبود اما با هر بدبختی بود خودمو پشت سر پدرام میکشیدم

پدرام ایستاد، خیلی شلوغ بود، چیزی نمیدیدم

نزدیک تر شدم جمعیتو کنار زدم

صدای جیغو گریه و شیون زنا به گوش میرسید

به تک تکشون نگاه کردم، مونا، مارال، آیدا، کیمیا، مادر جون، مامانم.

۲۴۳

میلاد، ماکان، کسای که نمیشناختمشون، همه یه چشمشون اشک بود یه چشمشون خون!

جنازه ای رو آوردن، صدای شیون زنا و فریاد مردا دو برابر شد...

با تعجب به جنازه نگاه میکردم...

گذاشتنش توی قبر اما...

قبر کوچیک بود، جنازه توی قبر جا نشد...

بیرون آوردنش و ایندفعه قبرو بزرگتر کردن...

صدای زنی به گوشم میرسید، خوب که نگاه کردم مامان کیهانو دیدم، تمام تنم یخ بست...

خدایا، چقدر بی انصافی! پسرمو به این زودی بردی؟ اون هنوز جوون

بود! حداقل به جوونیش رحم میکردی! خدایا چرا پسر نقاشی میکنی بهم میدی بعد ازم

میگیریش! حیف این تن نیست که بره زیر خاک؟ پسر تازم دوماه بود، پسر جوونی

نکرد! خدایا منو میکشتی نمیداشتی یه همچین روزیو ببینم، تنها پسر! پاره تنم ازم

گرفتی، من چرا موندم ها! منم ببر پیش پسر، پسر اونجا غریبه منو ببر پیشش

غریبی نکنه...

روی دوزانو فرود اومدم...

جنازه رو توی قبر گذاشتن، ایندفعه جا شد...

شخصی وارد قبر شد، صورتشو کنار زد...

با دیدن صورت کبود کیهان که پر از جای زخم بود فریادی کشیدم که حتی دل خداهم

گرفت...

\_\_\_\_\_ه...

بازم مزه شور خونو توی دهنم حس کردم، با آخرین توانم چنگی به موهام زدمو انقدر کشیدمشون که خون روی صورتم جاری شد، دیگه چیزی نمیشنیدم، در آخرین لحظه لبخند خوشگل کیهان اومد جلوی چشمم و بعد...

سیاهی مطلق...

چشمامو باز کردم.

وای من اینجا چیکار میکنم؟ اه اه چه بوی الکل مزخرفی!

نگاهی به اطراف انداختم مونا روی مبل کنار تختم دست به سینه خواب بود.

آخی بیچاره بین چجوری خوابیده؟!

صداش زدم\_مونا.

چیزی نگفت.

ایندفعه بلند تر صداش زدم\_مونا.

تکونی خورد و چشماشو باز کرد.

با دیدن چشمای باز من بلند شدو گفت\_تینا، به هوش اومدی؟ خوبی؟

فرداشب قسمت آخرشو میزارم...

نظر یادتون نره

پیشنهاد یا انتقادی داشتن میتونین به پیج اینستاگرام ما سر بنزید

اونجا عکس واضح تری از تک تک شخصیت ها موجوده

عکس کاور: پدرام

lovely\_ronan74@

۲۴۴

سری تکون دادمو گفتم\_خوبم، اینجا چیکار میکنیم؟ چرا انقدر گلوم سوز میزنه، وای خدا!

مونا\_یکم آب بخور تینا، یک هفته است که بیهوشی!

با چشمای گشاد گفتم\_چی؟

مونا در حالیکه آب برام میریخت گفت\_بخور تا برم دکترو صدا کنم.

لیوانو ازش گرفتم و جرعه ای ازش خوردم.

حالم به هم خورد تا حالا آب به این بد مزه ای نخورده بودم.

نمیدونم چقدر گذشت که مونا همراه با یه دکترو یه پرستار که سینی سوپ دستش بود وارد اتاق شد.

دکتر بعد از کلی چک کردن رو به مونا گفت\_از نظر جسمی مشکلی نداره فقط یکم توی تارهای صوتیش اختلال ایجاد شده که اونم به مرور زمان خوب میشه اما ضربه روحی واقعا بدی خورده پیشنهاد میکنم حتما به یه روانپزشک مراجعه کنن.

مونا سری تکون دادو از دکتر تشکر کرد.

پرستار سوپو روی میز گذاشتو رفت.

مونا\_بیا سوپ بخور یکم تقویت شی! خیلی لاغر شدی.

خیلی گشتم بود، مخالفتی نکردم که مونا کنارم نشست و کم کم بهم سوپ داد.

وقتی تموم شد تشکری کردم و گفتم\_کی مرخص میشم؟

مونا\_ امروز دیگه باس مرخص بشی!  
 سری تکنون دادمو گفتم\_ کیهان کجاست؟  
 مونا سرشو به شدت بلند کرد، طوری که صدای گردنشو شنیدم.  
 وا مگه چیز بدی گفتم؟!  
 مونا\_ تینا چیزی یادت نمیاد؟  
 \_چی باید یادم بیاد؟  
 مونا\_ یکم فکر کن، هرچی یادت اومد به من بگو!  
 کمی فکر کردم! چیزی یادم نمیومد.  
 با تعجب به مونا نگاه کردم و گفتم\_ مونا من اینجا چیکار میکنم؟ قرار بود کیهان بیاد سراغم  
 بریم واسه شب یلدا خرید کنیم!  
 مونا چشماش شده بودن اندازه نعلبکی!  
 \_میشه کمکم کنی لباسامو بپوشم الآن کیهان میاد!  
 مونا اما تکنون نخورد، چشماش پر از اشک بودن و من دلیلشو نمیدونستم.  
 با بدبختی از روی تخت بلند شدم، مونا با دیدن من به خودش اومدو بهم کمک کرد لباسامو  
 بپوشم.  
 نشستم روی صندلی و گفتم\_ الاناست که دیگه برسه...

۲۴۵

مونا دلسوزانه نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که کیهان وارد اتاق شد.  
 با دیدنش انرژی مضاعفی گرفتمو از روی تخت پریدم پایین.

همون لبخند همیشگی روی لبش بود، وای همون لبخندی که من عاشقش بودم، همونی که همیشه واسه من میزد...

خودمو پرت کردم تو بغلش و گفتم\_وای عزیزم دیر کردی!

کیهان\_ببخشید خانوم، یکم کارام تو مطب طول کشید.

لبخندی زدمو گفتم\_اشکال نداره.

نگاهی به مونا انداختم که دیدم حالش خیلی خرابه، چشماش پر از اشکه...

بهش نزدیک شدمو شونه هاشو فشار دادم و گفتم\_بشین مونا جان! چت شد یهو؟

مونا نگاهی بهم انداختو بازم زد زیر گریه، ای بابا این چش شد یهو؟

مونا بغلم کردو گفت\_تینا با خودت چیکار کردی؟

خودمو از آغوشش بیرون کشیدمو گفتم\_چی میگی مونا؟

مونا\_تینا کیهانی دیگه وجود نداره، تو با خودت چیکار کردی؟

اخم وحشتناکی بهش کردم و گفتم\_چی میگی؟ دیوونه شدی فکر کنم! کیهان به این گندگیو نمیبینی؟

با دست به کیهان اشاره کردم.

مونا به جایی که اشاره کردم نگاه کردو چیزی نگفت فقط گریش شدت گرفت...

شونه ای بالا انداختمو ازش جدا شدم و به سمت کیهان رفتم...

(از زبون پدرام)

مرگ کیهان هممونو نابود کرد، مخصوصا تینارو...

یک ساله از اون روز نحص میگذره اما تینا بازم داره با کیهان خیالیش زندگی میکنه و این منو هر روز داغون تر و خانوادمو پیرتر میکنه.

روانشناس، روانپزشک هیچکدوم نتونستن کاری واسش کنن، گفتن به دلیل عشق شدیدش به کیهان به این حالو روز افتاده.

نمیخواد قبول کنه کیهان دیگه پیشمون نیست، هروقت واقعیتو بهش گوشزد میکنیم با تشر بهمون میگه کیهان کنار من نشسته!

ولی کیهان زیر خروار ها خاک دفنه...

چیزی که مارو بیشتر از همه نابود کرد، دلیل مرگ کیهان بود...

گویا توی اون روز شوم تماسی با کیهان گرفته میشه...

۲۴۶

توی اون تماس به کیهان میگن برای روشن شدن حقایقی در مورد زنت بیا شمال.

کیهان اول گوش نمیکنه اما...

بعد از یک ساعت باز باهاش تماس میگیرن و میگن ایمیل تو چک کن.

با چیزی که توی ایمیلش دید، سریعا به سمت جاده شمال حرکت میکنه اما...

توی راه متوجه میشه که ترمز ماشینو بریدن، تا جایی که میتونه ماشینو کنترل میکنه اما...

با تریلی برخورد میکنه و جمجمه اش خورد میشه و درجا تموم میکنه...

عجیب تر اینکه باعث و بانی مرگ کیهان محمد بوده.

محمد عوضی که به خاطر اینکه خواهرم بهش نه گفت زندگیشو تباه کرد، اونو نابود کرد، اونو تو اوج جوونی بیوه کرد...

پیگیر کارا شدیم و فهمیدیم عکس افتضاحی که برای کیهان ایمیل کرده فتوشاپه و جایی که اینکارو کرده پیدا کردیم و مدرک جمع کردیم برای دستگیری محمد.

حالا حکم حبس ابدو بهش دادن و توی زندانه اما این واقعا انصاف نبود که به خاطر یه عشق مسخره یکطرفه زندگی خواهرم تباه بشه.

گوشیمو برداشتمو به مونا زنگ زدم.

مونا\_ جونم پدرام؟

\_خوبی؟

مونا\_ ممنون، تو چطوری؟

\_شکر، با مامان اینا صحبت کردم.

صدای مونا بغض آلود شد\_ نظرشون چی بود؟

\_با من موافق بودن! گفتن هر چیزی که بر صلاح تینا باشه.

مونا\_ مطمئنی این راه درسته؟

\_تنها راه ممکنه مونا!

مونا\_ ولی من راضی نیستم پدرام، تینا نمیتونه توی تیمارستان دووم بیاره.

\_خودمم دو دلم، ولی به خاطر خودش باید ریسک کنیم، اونجا دیگه با واقعیت روبه رو میشه، مام کمتر از یک ماه اونجا میزاریمش، به محض اینکه واقعیتو فهمید میارمش بیرون.

مونا\_ با دکترش حرف زدی!

\_آره، اون پیشنهاد داد.

مونا\_ هر کاری که میدونی صلاحه انجام بده.

مکثی کردم و گفتم\_ کاری نداری؟

مونا\_ نه عزیزم، مواظب خودت باش.

(از زبون تینا)

جلوی آینه به خودم نگاه کردم، چشمای آبییم برعکس همیشه بی فروغ بودن...

۲۴۷

پوزخندی به اون لباسای صورتی رنگ زدمو روی تختم دراز کشیدم.

به عکسای کیهان که سرتاسر اتاقمو پوشونده بود نگاه کردم.

دو ماه پیش که پدرام بهم گفت باید ببرمت تیمارستان تنها چیزایی که با خودم آوردم عکسامون و عطر کیهان بود.

صدای در اتاق بلند شد\_بفرمایید.

پرستار وارد اتاق شد و روبه من گفت\_تینا جان داداشو زن داداشت اومدن.

\_نمیخوام ببینمشون.

پرستار\_نمیخواهی کوتاه بیای؟ ببین برای بار هزارمه دارن میان دیدنت ولی تو هیچوقت نمیخواهی ببینیشون! گناه دارن.

لبخندی زدمو گفتم\_دیگه چیزی نمونده...

پرستار لبخندمو پاسخ دادو برای بار هزارم رفت تا بهشون بگه نمیخوام ببینمشون.

از توی کشوی اتاق کاغذو قلمی بیرون کشیدم شروع به نوشتن کردم.

وقتی تموم شد اونو توی جعبه ای گذاشتمو به پرستار دادم و گفتم\_بی زحمت این نامرو برسونین به داداشم پدرام...

(از زبون پدرام)

برای بار هزارم به دیدنش رفتیم اما بازم دست خالی برگشتیم، برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم که چرا با خواهرم همچین کاریو کردم!

ولی خدا شاهده من میخواستم یک ماه نشده از اونجا بیارمش بیرون اما خودش  
نخواست، به پرستار گفته بود میخوام تا آخر عمرم اینجا باشم، هرکاری کردیم نتونستیم مانع  
تصمیمش بشیم.

طبق معمول توی شرکت نشسته بودم و به عکس دونفرمون که روی میزم بود نگاه میکردم  
که صدای در اتاق بلند شد.

\_\_بیا.

خانوم غفوری وارد اتاق شد و جعبه ای بهم داد\_ آقای زند این جعبه رو پست براتون آورد.

سئوالی به جعبه نگاه کردم و از غفوری گرفتمش\_ ممنون خانوم، شما میتونید برید!

جعبه رو باز کردم، پر از عکس بود، عکس های کیهان.

یه عطر نیمه پر و یه نامه...

نامرو باز کردم "به نام خالق عشق

سلام داداش خوشتیپم، امیدوارم از دست من ناراحت نشده باشی به خاطر اینکه نخواستم  
ببینمت.

۲۴۸

باور کن دلم برای یکبار دیدنت پر میکشید اما...

ترسیدم...

ترسیدم با دیدنت از تصمیمم برگردم.

میخواستم یه واقعیتو بهت بگم.

یک سالو دوماهو یازده روز پیش کیهان منو ترک کرد، زیر قولش زد...

اون موقع من داغون شدم...

واقعیتو میدیدم اما نمیتونستم باورش کنم.

موقع خاکسپاریش بهم گفתי بهت ثابت میکنم کیهانی دیگه وجود نداره.

بهم ثابت شد اما بازم نمیخواستم قبولش کنم.

کیهانی نبود، میدونستم اما...

نمیخواستم باور کنم! اون با من بود، تو قلبم، وقتایی که میگفتم میخوام با کیهان قدم بزnm میرفتم بهشت زهرا.

دو ساعت باهاش حرف میزدm اما آروم نمیشدم.

این چیزا منو آروم نمیکرد، فقط یک چیز میتونست منو آروم کنه اونم کیهان بود...

اما اون کجا بود؟ زیر خروارها خاک.

میخواستم بهت بگم حلالم کن، من میدونستم کیهانم بی معرفتی کرده و خیلی وقته دیگه پیشم نیست اما...

تنها کسایی که اذیت شدن شما بودین... مامان، بابا، مونا.

تورو خدا پدرام هوای همشونو داشته باش.

یه چیز دیگه اینکه یه قبر دقیقا کنار کیهان خریدم منو اونجا خاک کنید، کنار عشقم... جای من اونجاست... جایی که آروم میشم.

مدیونی اگه به خاطر من خودتو نبخشی.

پدرام تو در حق من بهترین بودی، تورو خدا حلالم کن

از مامان... از بابا از طرف من حلالیت بخواه.

خدافظ برای همیشه داداش خوشتیپم"

تنم یخ بست، جون از پاهام رفت؟

با سرعت از شرکت خارج شدم، نمیدونم چجوری خودمو به اونجا رسوندم.

با دو خودمو به استیشن رسوندم\_خانوم شکری ازتون خواهش میکنم من باید خواهرمو ببینم، توی این نامه چیزای خوبی نوشته نشده.

خانوم شکری با سرعت به سمت اتاق تینا حرکت کرد، پشت سرش دوییدم.

وارد اتاق شدیم کسی نبود، قلبم داشت وایمیساد.

چشم چرخوندم و بالاخره توی تراس دیدمش.

پشت به من روی صندلی نشسته بود، باد داشت موهاشو نوازش میداد.

۲۴۹

نفس راحتی کشیدم و به سمتش رفتم اما...

با دیدن جوی خون روی زمینو اون لبخند که گوشه لبش بود، روی دو زانوم فرود اومدم و از ته دل فریاد کشیدم \_تییــــــــــــنا.....

دوستای عزیزم مرسی از اینکه رمانمو دنبال کردید...

شما میتونید برای دیدن شخصیت های رمان به پیج زیر سر بزنید...

lovely\_ronan74@